

www.golshan.com

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمہ

ابوالقاسم پانڈہ



گلشان

۱۱۱۵



تألیف: ابن سینا

تاریخ طببری (جلد هفتم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دینا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ابرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۳۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۳۲۵۰

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

صفحه	عنوان
۲۷۱۳-۲۲۶۴	چون کتاب
۲۷۱۳	سخن از بیعت حسن بن علی
۲۷۱۴	سخن از حوادث سال چهل و یکم
۲۷۱۸	سخن از صلح معاویه و قیس
۲۷۲۰	سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه
۲۷۲۰	سخن از قیام خوارج
۲۷۲۲	سخن از کار سرین امی اوطاه
۲۷۲۶	سخن از سبب ولایتداری ابن عباس...
۲۷۲۷	سخن از حوادث سال چهل و دوم
۲۷۲۸	سخن از افعال خوارج در سال چهل و دوم
۲۷۳۷	سخن از حوادث سال چهل و سوم
۲۷۳۸	سخن از کشته شدن مستورد عاصمی
۲۷۳۷	سخن از حوادث سال چهل و چهارم
۲۷۳۷	سخن از سبب عزل ابن عباس
۲۷۸۲	سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد
۲۷۸۲	سخن از ولایتداری زیاد بر بصره
۲۷۹۳	سخن از حوادث سال چهل و هشتم

۲۷۹۳	سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان
۲۷۹۵	سخن از حوادث سال چهل و هفتم
۲۷۹۶	سخن از حوادث سال چهل و هشتم
۲۷۹۷	سخن از حوادث سال چهل و نهم
۲۷۹۸	سخن از حوادث سال پنجاهم
۲۸۰۵	سخن از کار فرزدق
۲۸۱۱	سخن از خزای حکم بن عمرو در کوهستان اشل...
۲۸۱۳	سخن از حوادث سال پنجاه و یکم
۲۸۱۳	سخن از سبب کشته شدن حنظل بن عدی
۲۸۳۶	نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد
۲۸۳۷	نام کسانی از یاران حنظل که کشته شدند
۲۸۴۵	نام کسانی از یاران حنظل که نجات یافتند
۲۸۵۰	پس از آن سال پنجاه و دوم درآمد
۲۸۵۱	سخن از حوادث سال پنجاه و سوم
۲۸۵۲	سخن از سبب هلاک زیاد بن سببه
۲۸۵۲	سخن از سبب مرگ ربیع بن زیاد
۲۸۵۶	سخن از حوادث سال پنجاه و چهارم
۲۸۵۶	سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان
۲۸۵۹	سخن از سبب ولایت ابراهیم بن عبدالله بن زیاد بر خراسان
۲۸۶۲	سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم
۲۸۶۲	سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت و عبدالله را گماشت؟
۲۸۶۲	سخن از حوادث سال پنجاه و ششم
۲۸۶۵	سخن از سبب ولیمهای یزید
۲۸۷۲	آنگاه سال پنجاه و هفتم درآمد
۲۸۷۲	سخن از حوادث سال پنجاه و هشتم
۲۸۷۷	سخن از اینکه چرا زیاد خوارج را کشتار کرد؟
۲۸۷۹	سخن از حوادث سال پنجاه و نهم

- ۲۸۸۰ سخن از اینکه چرا معاویه خود را رحمان را به کار خراسان گذاشت؟
- ۲۸۸۱ سخن از عزل و نصب عبیدالله بن زیاد
- ۲۸۸۲ سخن از اینکه چرا مغرغ پسران زیاد را هجا گفت؟
- ۲۸۸۷ سخن از حوادث سال شصت
- ۲۸۸۹ سخن از مدت حکومت معاویه
- ۲۸۹۳ سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه
- ۲۹۰۲ خلافت یزید بن معاویه
- ۲۹۱۲ سخن از رفتن عمرو بن زبیر به جنگ عبدالله بن زبیر
- ۲۹۱۶ سخن از کس برستان کوفه، نزد حسین علیه السلام و نصیحت مسلم بن عقیل
- ۲۹۶۳ سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود
- ۲۹۸۸ سخن از حوادث سال شصت و یکم
- ۳۰۸۲ سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدند و شمار کشتگان
- ۳۰۸۶ سخن از سبب کشته شدن ابو بلال
- ۳۰۸۷ سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار میستان و خراسان کرد
- ۳۰۹۱ a سبب عزل عمرو بن سعید و ولایتداری ولید بن عقبه
- ۳۰۹۲ b حوادث سال شصت و دوم
- ۳۰۹۳ c سبب رقت مردم مدینه پیش یزید
- ۳۰۹۹ d حوادثی که به سال شصت و سوم بود
- ۳۱۱۷ e حوادث سال شصت و چهارم
- ۳۱۱۷ f مرگ مسلم بن عقبه و سنگباران و سوختن کعبه
- ۳۱۲۰ g سبب سوخته شدن کعبه
- ۳۱۲۲ شمار فرزندان یزید
- ۳۱۲۳ خلافت معاویه بن زیاد
- ۳۱۲۶ سخن از کاد عبیدالله بن زیاد
- ۳۱۵۰ سخن از برکناری عمرو بن حریت به وسیله مردم کوفه
- ۳۱۶۳ سخن از جنگ مرج راهط... و ایجاد مهم سال شصت و چهارم
- ۳۱۷۲ سخن از کشته شدن عبدالله بن شازم در خراسان

۳۱۷۹	سخن از آقا از جنیش شیبان برای نخواستن خواهی حسین
۳۱۹۵	سخن از سبب جدایی خوارج و سبب اختلاف ایشان
۳۲۵۱	سخن از سبب آمدن مغیار به کوفه
۳۲۱۸	سخن از حوادث حال شمس و پنجم
۳۲۵۱	سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را بر زمین کرد
۳۲۵۲	سخن از هلاکت مروان
۳۲۵۳	کشته شدن حبیب بن ذریجه
۳۲۵۵	سخن از تغییر کشته شدن تابع بن اذرق بخاری

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از عثم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمع‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حساباً آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به دریف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگه و مفصل و کهن که در طی ذرین از نبوه مؤثر بیکه نازان پادسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پادسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به پناه و کاشانه خویش نیاید و کتاخانه پادسی به حاصل کار شاهکار یکی از فرزندان مخلص ویرکار ایران که به تبهیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان هری را جویانگاه نبوغ آسمان واد خویش داشته‌اند آراسته نگیرد.

سپاس خدای که از بی توفیقات مسکور سألها، نعمت این خلعت به من داد و علاقه اولبای بنیاد، انگیزه همت شلوکاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود یا کوشش پیوسته شادروز زودتر از وقت مقرر، ده چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد عثم که همیشه جلد‌های دیگر با قواصل کوتاهتر از ذریال آن در آید از شاه الله.

ابوالقاسم پاینده

اسفند ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن از بیعت
حسن بن علی (ع)

در همین سال یعنی، سال چهارم، با حسن بن علی علیه السلام، بیعت خلافت کردند.
گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بود که گفت: «دست
بیار تا بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر وی و جنگ منصرفان با تو بیعت کنم.»
حسن رضی الله عنه بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیامبر وی که همه شرطها
در اینست.» و قیس خاموش ماند و با او بیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند.
زهری گوید: علی علیه السلام قیس بن سعد را بر مقدمه سپاه عراق که می باید
سوی آذربایجان و نواحی آن رود گماشته بود و هم بر نگهبانان سپاه که هر بان بوجود
آورده بودند و چهل هزار کسی بودند که با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس
پورسته از حرکت تعلل کرد، تا علی علیه السلام کشته شد و مردم عراق حسن بن علی
را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی خواست، بلکه می خواست هر چه می تواند از معاویه
بگیرد و آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بود که قیس بن سعد با رأی
ری موافق نیست و او را برداشت و عبدالله بن عباس را سالاری داد، و چون عبدالله

* توضیحات مترجم را در مقدمه که پس از حکم چاپ کتاب منتشر می شود ببینید.

ابن عباس مقصود حسن را بدانت به معاویه نامه نوشت و امان خواست و برای خویشان درباره اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن راشد گوید: مردم با حسن بن علی علیه السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه با کسان حرکت کرد و نزدیک مداین جای گرفت و قیس بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاده معاویه نیز با سپاه شام بیامد و در مسکن جای گرفت.

در آن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردو زد داد: «باید که قیس ابن سعد کشته شد، بروید.»

گوید: و کسان رفتن آغاز کردند و سرا پرده حسن را غارت کردند چنانکه درباره فرشی که زیر خود داشت با وی در آویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد و در قصر بیضا جا گرفت، عمومی مختار بن ابی عیید به نام سعد پسر محمود، عامل مداین بود، مختار که جوانی نوسال بود بدو گفت: «می خواهی ثروت و جرمت بیایی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به بند کن و با تسلیم وی برای خودت از معاویه امان بگیر.»
سعد بدو گفت: «لعنت خدا بر تو باد، پسر دشمن پیمبر خدا را بگیرم و به بند کنم، چه به مردی هستی.»

گوید: و چون حسن بر اکتدگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد و صلح خواست. معاویه نیز عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن صره را فرستاد که در مداین پیش حسن آمدند و آنچه می خواست تعهد کردند و با وی صلح کردند که از بیت المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم عراق به پناحت و گفت: «ای مردم عراق به چیز مرا نسبت به شما بی علاقه کرد: اینکه پدرم را کشتید و به خودم ضربت زدید. و اثنایم را غارت کردید.»

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه وارد کوفه شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه درباره صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین و عبدالله بن جعفر گفت: «به معاویه درباره صلح نامه نوشته‌ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را ناپید نکنی و قصه علی را نکذیب نکنی.»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تو می‌دانم» گوید: و چون نامه حسن بن علی علیه السلام، به معاویه رسید عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تمهید کردند. حسن به قیس بن سعد که با دوازده هزار کس بر مقدمه وی بود نوشت و دستور داد که به اطاعت معاویه در آید.

گوید: قیس بن سعد میان کسان سه پانحاست و گفت: «ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یا بی امام جنگ کنید.» گفتند: «اطاعت پیشوای ضلالت را انتخاب می‌کنیم» و معاویه بیعت کردند، و قیس بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هر چه را در بیت المال وی بود برگردد و خراج دارا بگردد از او باشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت المال کوفه بود که پنجهزار هزار بسود برگرفت.

در این سال معبره بن شعبه سالار حج بود.

اسمائیل بن راشد گوید: در آن سال که علی علیه السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید معبره بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت و به سال چهارم سالاری حج کرد. گویند وی به روز ترویبه اقامت صرفه کرد و به روز حرفه قرآنی کرد که بیم داشت

وضع او معلوم شود. و نیز گویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عقیقه بن ابی سفیان به سالاری حج می‌رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد. در همین سال در ایلیا یا معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده‌اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت. سعید بن عبدالعزیز گوید: علی علیه السلام در عراق عنوان امیر مؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت و چون علی علیه السلام کشته شد معاویه را امیر مؤمنان نامیدند. آنگاه سال چهل و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن علی کار را به معاویه سپرد و معاویه به کوفه در آمد و مردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند. زهری گوید: مردم عراق با حسن بن علی بیعت خلافت کردند، با آنها شرط می‌کرد که با هر که به صلح باشم به صلحید و با هر که بجنگ کنم به جنگید، و مردم از این شرط در کار خویش شک آوردند و گفتند: «این یار شما نیست و این سرچنگ ندارد.» از پس بیعت با حسن علیه السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدو زدند که وی را غلب کرد و به نفرت وی از مردم عراق بیفزود و از آنها بیمنالتر شد، پس به معاویه نامه نوشت و شرایطی برای او فرستاد و نوشت اگر این‌ها را تمهید کنی من شنوا و مطیع توام و باید عهد خویش را انجام دهی. وقتی نامه حسن به دست معاویه رسید که پیش از آن نامه‌ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهر زده بود و نوشته بود: «در این نامه که زیر آن را مهر زده‌ام هر چه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود.» و چون این نامه به دست حسن رسید

چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامهٔ حسن را که فرستاده بود و چیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: «چون معاویه و حسن تلافی کردند، حسن علیه السلام از او خواست تا تعهدی را که در نامهٔ مهرزدهٔ معاویه نوشته بود انجام دهد، اما معاویه نپذیرفت و گفت: «همان چیزها را که نخستین بار خواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی نامه‌ات به من رسید همان را تعهد کردم»

حسن علیه السلام گفت: «وقتی نامهٔ توبه من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» در این باب اختلاف کردند و معاویه هیچیک از تعهدات را برای حسن علیه السلام انجام نداد.

گوید: و چنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمرو بن عاص یا معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به پا خیزد و با مردم سخن کند، اما معاویه این را خوش نداشت و گفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری؟»

عمرو بن عاص گفت: «می‌خواهم سخن ندانی از بر کسان عیان شود» و همچنان با معاویه سخن کرد تا پذیرفت. یک روز معاویه برون آمد و با کسان سخن کرد آنگاه بگفت تا یکی یا ننگ زد و حسن بن علی را بخواند و معاویه گفت: «ای حسن بر خیز و با کسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت و بی تأمل سخن آغاز کرد و گفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیلهٔ اول ما شما را هدایت کرد و به وسیلهٔ آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این کار مدتی داند و دنیا به نوبت است، خدای تعالی به پیمبر خود صلی الله علیه و سلم گفته: چه می‌دانم شاید آزمایش شماست و بهره‌وری معلوم»

و چون این بگفت، معاویه گفت: «بنشین» و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: «این به صوابدید توبه‌ده و حسن علیه السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی بن محمد گوید: «حسن بن علی علیه السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج روز مانده از ربیع الاول، و به قولی از جمادی الاول، سال چهل و یکم وارد آنجا شد.»

در این سال از آن پس که قیس بن سعد از بیعت معاویه سر باز زده بود میان او و معاویه صلح شد.

سخن از صلح
معاویه و قیس

زهری گوید: وقتی عبدالله بن عباس بدانتست که حسن می خواهد از معاویه برای خویش امان بگیرد، او نیز به معاویه نوشت و امان خواست به شرط آنکه اموالی را که گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهد کرد و این عامر را با سپاهی قسراوان سوی او فرستاد که عبدالله شبانه پیش آنها رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس بن سعد جزو شان بود. حسن نیز از معاویه تعهد گرفت و با او بیعت کرد، و نگهبانان سپاه قیس بن سعد را سالار خویش کردند و با وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا در باره جان و مال شیعیان علی علیه السلام و اعدائی که در ایام فتنه کرده اند نهد بگیرند.

معاویه که از کار عبدالله بن عباس و حسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود و چهل هزار کس با وی بودند. معاویه با عمرو و مردم شام به نزدیک آنها فرود آمد، آننگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد و خدا را به یاد وی آورد و گفت: «برای کی می جنگی؟ آن کس که به اطاعت وی می جنگیدی با من بیعت کرده است.»

اما قیس نر می نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پایین آنرا مهر زده بود و گفته: «هر چه می خواهی در این طومار بنویس که انجام می شود.»

عمرویه معاویه گفت: «این را مده و با وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمیع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماید.»

گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند و مالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست و معاویه آنچه را خواسته بود تمهید کرد و قیس و باران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: و چنان بود که وقتی فتنه برخاست مسدوران قسوم پنج کس به شمار بودند که بودند مکه گفتند مدبران و باریک بینان عربند: معاویه بن ابی سفیان و عمرو ابن عاص و مغیره بن شعبه و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل نخزاعی که از مهاجران بود.

قیس و ابن بدیل با علی علیه السلام بودند. مغیره بن شعبه و عمرو بن ابی سفیان داشتند اما مغیره کناره گرفته بود و در طایف بود تا وقتی کار بر حکمیت فرا گرفت و در اذرح فراهم آمدند.

گوید: صبح میان حسن علیه السلام و معاویه، در این سال، در ماه ربیع الآخر رخ داد و معاویه در غرة جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قولی در ماه ربیع الآخر، و این گفته و اقلی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه

رفتی میان حسن علیه السلام و معاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت
عراوه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه
«پنجم را کشید و به خودم ضربت زدید و انا هم را غارت کردید.»
گوید: آنگاه حسن و حسین و عبدالله بن جعفر با حشم و بنه سوی کوفه رفتند و
چون حسن آنجا رسید و زخم وی بهی یافت به مسجد رفت و گفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان و خاندان
«پیبرتان، صلی الله علیه وسلم، که خدا ناپساک از آنها پیرو و به کمال
«با کیز گیشان رسانیده از خدا بترسید.»
گوید: مردم گریه سردادند، آنگاه حسن و یاران وی سوی مدینه روان شدند.
گوید: مردم بصره انگذاشتند حسن خراج دارا بگرد را بگیرد و گفتند:
«غنیمت ماست» چون سوی مدینه روان شد کسانی در قادیسیه جلو وی آمدند و گفتند:
«ای ذلیل کننده عربیه
در همین سال خوارج که در ایام علی علیه السلام گوشه گرفته بودند در شهر
زور بر ضد معاویه قیام کردند.»

سخن از قیام خوارج

عوانه گوید: پیش از آنکه حسن از کوفه در آید، معاویه بیامد و در نخله جبا
گرفت، پانصد کس از حروریان که با فروة بن نوفل اشجعی کنار گرفته بودند گفتند:

«اکنون حادثہ چنان شد کہ شک در آن نیست، سوی بمقابلہ بروید و جہاد کنید.»
 گوید: پس یہ راہ افتادند، سالارشان فروق بن نوفل بودہ وقتی وارد کوفہ شدند
 معاویہ گروہی از سواران شام را سوی آنها فرستاد کہ شامیان را ہشکستند، معاویہ
 بہ مردم کوفہ گفت: «بہ خدا پیش من امان ندادید تا شہر خودتان را از پیش بردارید.»
 گوید: مردم کوفہ بہ مقابلہ خوارج رفتند و با آنها جنگہ انداختند.
 خوارج گفتند: «وای شما، از ما چہ می‌خواہید؟ مگر معاویہ دشمن ما و شما
 نیست؟ بگذارید تا ما او بجنگیم، اگر او را از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع
 کردہ ایم و اگر ما را از میان برداشت، شما از ما آسودہ اید»
 گفتند: «نہ بہ خدا باید یا شما بجنگیم.»

گفتند: و خدا برادران ما را کہ در نہروان کشتہ شدند بیا مرزاد. ای مردم کوفہ،
 آنها شما را بہتر می‌شناختند.»

مردم اشجع، فروق بن نوفل، یار خوبش را کہ سرور قوم بودہ بردند و خوارج
 عبداللہ بن ابی المہر را کہ یکی از مردم بلی بود سالار خوبش کردند و بجنگیدند و کشتہ
 شدند.

گوید: آنگاہ معاویہ، عبداللہ بن عمرو بن عاص را عامل کوفہ کرد، مغیرہ بن
 شعبہ بیامد و بہ معاویہ گفت: «عبداللہ بن عمرو را عامل کوفہ کردہ ای و عمرو را عامل
 مصر و چنان شدہ ای کہ میان دو فلک شیری»

گوید: معاویہ عبداللہ را از کوفہ برداشت و مغیرہ بن شعبہ را عامل آنجا کرد.
 عمرو بن عاص سخن مغیرہ را بشنید و پیش معاویہ آمد و گفت: «مغیرہ را عامل کوفہ
 کردہ ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «مغیرہ را بر خراج می‌گماری کہ مال را بر باید و برود و چیزی از او
 نتوانی گرفت، کسی را بہ خراج گمار کہ از تو بہترسد.»

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به کار نماز گذاشت .
 آنگاه مغیره عمرو را دید که بدو گفت: « نو در باره عبدالله آن سخنان را به
 امیر مؤمنان گفتی؟ »
 گفت: « آری »
 گفت: « این به آن در »
 چنانکه شبدهام عبدالله بن عمرو بن عاص به کوفه نرفته بود.
 در همین سال حمران بن ابان بر بصره تسلط یافت و معاویه، بسر را سوی او
 فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار

بسرین ایی اربطه

علی بن محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن بن علی علیه السلام با
 معاویه صلح کرد حمران بن ابان در بصره بیخاست و آنجا را بگرفت و بر شهر تسلط
 یافت، معاویه میخواست یکی از مردم بنی فین را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله
 ابن عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد و او سرین
 ایی اربطه را فرستاد که میگفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.
 مسلمة بن محارب گوید: سر یکی از پسران زیاد را بگرفت و به زندان کرد، در
 آن هنگام زیاد در فارس بود که علی علیه السلام وی را سوی کردان باغی آنجا فرستاد
 بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر اقامت گرفته بود.
 گوید: ابو بکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از سر مهلت
 خواست که یک هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیچود و در
 مرکب زیو پای اوس سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست
 بردارد.

گوید: یکی از ممالکان ما گوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب پیامده بسربران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت به سررود و خویشان را بریزد، مردم فراهم آمده بودند و چشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که پیامد، براسب یا اسبری بود که آنرا به سختی می‌رانند و چون باستاند فرود آمد و جامه خود را تکان داد و تکبیر گفت و کسان تکبیر گفتند و شایان بیساند و پیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدور سپید و نامه معاویه را بدو داد که آزادشان کرد.

علی بن محمد گوید: بسر بر منبر بصره سخن کرد و ناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می‌گویم بگویند و هر که می‌داند من دروغ می‌گویم بگویند.»

ابوبکره گفت: «ای خدا، ما ترا دروغ گو می‌دانیم.»

گوید: بگفت تا او را خفه کنند، اما ابولوسه ضبی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت و او را محفوظ داشت و پس از آن ابوبکره صد جریب تبول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «ما را به خدا قسم بدهد و عمل نکنیم.»

گوید: بسر ششماه در بصره بوده، آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را برنگهبانی آنجا گذاشت یا نه؟

جاوود بن ابی سیره گوید: حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و سوی مدینه رفت، معاویه در رجب سال چهل و یکم بسر بن ابی ارحطه را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصار می‌بود، معاویه به زیاد نوشت: «سبائی از مال خدا پیش تو است و من به خلافت رسیده‌ام، هر چه پیش تو هست بده.»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هر چه پیش من بوده به

مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سیرده‌ام و باقی را سوی امیرمؤمنان رحمة الله علیه فرستاده‌ام»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا درباره کار تو و آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار خیمایی به استقامت آمده که بهتر و گرانه به امانگاه خویش باز می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگی زیاد، عبدالرحمان و عبدالله و عیسا و را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیرمؤمنان برو و گتره پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترک نمی‌کنم تا خدا میان من و یار خوداوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانسه، و حساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابو بکره پیش وی رفت و گفت: «پسر من و پسران برادرم را که جوانان بی گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، برایتان و پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اسوالی بر عهده دارد که گرفته و از دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی بر عهده ندارد، از پسران برادر من دست بردار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیارم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامه معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب و گرانه می‌کششان و یا زیاد سوی امیرمؤمنان رود.»

گوید: ابو بکره پیش معاویه رفت و درباره زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بردار و آزادشان کرد.

بسر بن عبیده الله گوید: ابو بکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:

«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای با حاجتی ترا پیش ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم به حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظور آنجاست می‌شود و منت نمی‌بریم که شایسته‌آئی،»

کارت چپست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهم و به بسر بنویسی که پسرانش راهها

کند و متعرض آنها نشود.»

گفت: «در باره پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم، اما زیاد چیزی از مال مسلمانان

پیش اوست که اگر بدهد کاری با او نداریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چیزی پیش او باشد ان شاء الله از تو باز نمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که متعرض هیچیک از

فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا ای امیر مؤمنان سفارش می‌کنم که مراقب خویشتن و رهین خویش

باشی و کار نیک کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی

داری که از آن نمی‌گذری، از دنبال فوج پنده‌ای با شتاب می‌آید و زود باشد که

اجل برسد و جوینده در رسد و پیش کسی روی که از اعمال تو پرسد و از تو بهتر داند،

اما محاسبه و رسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سالمه بن عثمان گوید: بسر به زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آورم.

زیاد بدو نوشت که اگر چنین کنی شایسته این کاری که پسر جگرخوار سرا

فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت و گفت: «ای معاویه مردم برای کشتن کودکان

با توبیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد.»

معاویه به سر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای برها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و او را تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که سر جگر خواره و پناهندگاه نفاق و سر - دست احراب نامه به من نوشته و تهدیدم می کند، در صورتی که دو پسر عم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یعنی ابن عباس و حسن بن علی - میان من و ارضتمند با نود هزار کس که شمشیرها را به دوش دارند و اگر در خطر افتادم صبر نمی کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و معاویه به کوفه آمد و زیاد در قلعه‌ای که آنرا قلعه زیاد گویند حصار می کشید. در همین سال، معاویه، عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و عامل جنگ سبستان و خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری
ابن عامر و بعضی حوادث
ایام ولایتداری او

علی گوید: معاویه می خواست عتبه بن ابی سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا امیرال سپرده‌ها دارم، اگر مرا به بصره فرستی از میان می رود.» پس معاویه او را ولایتدار بصره کرد و آخر سال جهل و یکم آنجا رفت، کار خراسان و سبستان نیز با وی بود. می خواست زید بن جبلة را سالار ننگهبانی خویش کند اما او نپذیرفت و ننگهبانی را به حبیب بن شهاب شامی و به قولی قیس بن هشام سلمی سپرد و قضاوت بصره را به عمیره بن بشری ضبی برادر عمرو بن

پشیمی ضعیی داد.

علی بن محمد گوید: در ایامی که ابن عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن مالک باهالی عقیب به خطیم - این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطمی بر چهره داشتند. با سهم بن غالب هجیمی نزدیک پل رفتند و عبادة بن فرح لیبی را که از طایفة بنی یحیی بود و صحبت پیمبر یافته بود آنجا دیدند که نماز می کرد که او را خوشی نداشتند و خوشش بر بختند. پس از آن از ابن عامر امان خواستند که به آنها امان دار معاویه بدو نوشت. اگر این تمهد را بشکستی کس از تو نپرسد، اما همچنان در امان بودند تا ابن عامر معزول شد.

در همین سال علی بن عبدالله بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهلیم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقعی است. در این سال، به گفته ابو معشر، حنبله بن ابی سفیان سالار حجاج بود اما واقعی از ابو معشر روایت کرده که در این سال یعنی سال چهل و یکم، حنبله بن ابی سفیان سالار حجاج بود.

پس از آن سال چهل و دوم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل و دوم

در این سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، و چنانکه گویند رومیان را به سخنی هزیمت کردند و جمعی از بطریقان آنها را بکشیدند. گویند: حجاج بن یوسف در همین سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان بن حکم را ولایتدار مدینه کرد مروان نیز عبدالله ابن حارث را به فضای مدینه گذاشت. و نیز معاویه خالد بن عاص بن هشام را ولایتدار مکه کرد. ولایتدار کوفه از بجانب معاویه مغیره بن شعبه بود. کار فضای کوفه با شریح

بود. ولایتدار بصره عبدالله بن عامر بود و قضای آنجا با عمرو بن اثربن بود. قیس بن هبثم از جانب عبدالله بن عامر و ولایتدار خراسان بود.

محدثین فضل عیسی گویند: وقتی معاویه عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس بن هبثم را سوی خراسان فرستاد که دو سال در خراسان بپزد.

در باره ولایتداری قیس روایت همزه بن صالح سلمی نیز هست که گویند وقتی کار پر معاویه راست شد قیس بن هبثم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن عامر داد که قیس را آنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهروان به جا مانده بودند و زخمیان بی‌یافته آن جنگ که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال خوارج
در سال چهل و دوم

ابی بن صماره عیسی گویند: حیوان بن فلیان سلمی عقیده خوارج داشت و از جمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمدار شده بود و علی جزو چهارصد زخمی دیگر او را بخشیده بود.

وی میان کسان و عشیره خود بود و یکماه یا در حدود یکماه آنجا بماند آنگاه با تنی چند از کسانی که عقیده ری داشتند سوی ری رفت و همچنان در آنجا بودند تا خیر کشته شدن علی کرم الله وجهه به آنها رسید.

در این وقت حیوان یاران خویش را که ده و چند نفر بودند و یکیشان سالم بن ربیع عیسی بود، پیش خواند که چون بیامدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادران ابن ملجم مرادی در مقابل در

مسجد جماعت برای کنش علی بن ابی طالب نشست و همچنان آنجا بوده و انتظار برون شدن علی را می برد تا برای نماز صبح برون آمده و بدو حمله برده و با شمشیر به سرش ضربت زده که پس از دو روز درگذشته.»

سالم بن ربیعہ عسلی گفت: «خدا دستی را که شمشیر بر او زد قطع نکند.»
 آنگاه جمع بر کشته شدن او علیه السلام و رضی عنه حمد خدا گفتن گرفتند که خدا بشارت رحمت نکند و از آنها رضا نباشد.

نضربین صالح گوید: پس از آن دو ایام امارت مصعب بن زبیر از سالم بن ربیعہ درباره این سخن که در مورد علی بن ابی طالب علیه السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد و گفت: «در آنوقت عقیده عسوارج داشتیم ولی آنرا رها کردیم.»

گویند: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیده عسوارج را رها کرده‌ایم.

گویند: وقتی این فعه را به باد اومی آوردند به خشم می آمد.

گویند: آنگاه حیوان بن ظبیان سه بساران خویش گفت: «بسه خدا هیچکس در روزگار نمی ماند و روز و شب و سال و ماه و مرگ را برای فرزند آدم پیش مسی آورد و از یاران پارسا جدا می شود و از دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می گیرند، و پیوسته برای دنیا خواران زیان آمیز است جدا می شود، خدا بشارت رحمت کند ما را سوری شهرمان بود که پیش برادرانمان رویم و دعوتشان کنیم که برای امر به معروف و نهی از منکر و جهاد احزاب به پاسخ بزنند که ما هدایت برای به جا ماندن نداریم، در صورتی که ولایتداران ما ستمگرند و روش هدایت مشرک مانده و خونریزیهای ما که برادرانمان را کشته اند در امانند. اگر خدا ما را بر آنها تفسیر داد دل جسماعت مؤمنان خست می شود و پس از آن به کاری پردازیم که به هدایت و رضایت و استقامت نزدیکتر باشد و اگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایه آسایش ماست و به اسلاف خویش اقتدا کرده ایم.»

گفتند: «همگی این می‌گوییم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم، سوی شهر خود رویم که مانیز با نوایم و به هدایت و کار تو خوشنود.»

گویی: پس او حرکت کرد و خوارج نیز با وی سوی کوفه حرکت کردند. گوید: و چون به کوفه رسید آنجا بسود تا معاویه بیامد و مغیره بن شعبه را ولایتدار کوفه کرد و او که دوستدار سلامت بود با مردم روش نیکو گرفت و با صاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می‌آمدند و می‌گفتند: «فلانی عقیده شیهه‌دارد، فلانی عقیده خوارج دارد.»

می‌گفت: «قضای خداست که پیوسته مختلف باشید و خدا درباره اختلافات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گویی: بدین سبب مردم از وی در امان بودند و خوارج همدیگر را می‌دیدند و از کشته شدن برادران خویش در نهر وان سخن می‌کردند و می‌گفتند که به جای ماندن مایهٔ خسران است و نقصان و در جهاد دینداری هست و فضیلت و یادش. این‌هماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه‌گس روی کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجرایا بر ساحل دجله رفت.

محمد بن خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج سه‌سه‌گس از خودشان روی کردند: مستورد بن علفه تیمی، از تیم اتریب، حبان بن ظبیان سلمی و معاذ بن جویان ابن حصین طائی سبسی پس عمرو زید بن حصین که در جنگ نهران در مقابلهٔ علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهارصد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گویی: پس خوارج در خانهٔ حبان بن ظبیان سلمی فراهم آمدند و مشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟

گویی: مستورد به آنها گفت: «ای مسلمانان و مؤمنان که خدا بتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه را خوش ندارید ببرد، هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به

خدایی که به هم خوردن چشمها و خفاهای سینهها را می‌داند مرا بالذات که از جمله شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جوئیم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان بن ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تو و هر يك از برادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذ بن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گوئید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارند؟ مسلمانان در فضیلت برابرند اما باید کارشان به هده کسی باشد که بهتر از همه بصیرت، جنگ و علم دین و قدرت سالاری دارد و شما به حمد خدای، در حور این کارید، یکیشان هده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را هده کن که ما به تو رضایت می‌دهیم که به حمد خدای، دین و رأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیشان این کار را هده کند.»
در این وقت جمعی از خوارج حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هر يك از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «تو سالار شو که به تو رضایت می‌دهم و من بدان علاقه ندارم.»

و چون این گفت‌وگو در میانه بسیار شد حیان بن ظبیان به دستور گفت: «معاذ بن جوین می‌گویند: من بر شما که ستان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به نوچه‌بن می‌گویم که او به من و تو گفت، و بر تو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آوتا با تو بیعت کنم.»

پس دستور دست پیش برد که حیانه با وی بیعت کرده سپس معاذ بن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همه قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادای الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنند آماده شوند در اول شعبان سال چهل و سوم حرکت کنند و در کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسر بن ابی ارقطه عامری سوی مدینه و مکه و بمن رفت و بسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفته و الهدی است. گفته مخالف وی را درباره وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام.

واقعی به نقل از عطاء بن ابی مروان گویند: بسر بن ابی ارقطه پلک ماه در مدینه بماند و به مردم پرداخت و هر کس را که می‌گفتند بر ضد عثمان که کت کرده می‌گفتند. حفصه بن علی اسلمی گویند: بسر قتی چند از بنی کعب و نوسالانسان را بر سر جاهشان یافت و همه را در جاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلبان بن ابی ارقم گویند: زیاد از فارس پیش معاویه آمد و با وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. سبب آمدن وی از آن پس که در یکی از قلعه های فارس حصار شده بود، چنانکه مسلم بن محارب گویند، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی بکره بود، معاویه از این خبر یافت و زیاد در مورد چیزهایی که به دست عبدالرحمان داشت بپتانگ شد و بدو نوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیز کس پیش مغیره بن شعبه فرستاد که در کار اموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد و عبدالرحمان را بگرفت و بدو گفت: «اگر بدرت بامن بد کرده زیاد نیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که گرفته آن روا باشد به دست عبدالرحمان بود، معاویه نوشت: «شکنجه انی کن»

گویند: یکی از پسران قوم می‌گفت: «وقتی معاویه به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی ابی بکره را شکنجه کند او را شکنجه کرد کمی عوامت عذری داشته

باشد و معاویه از کار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالرحمان گفت: آنچه را
 عمویت گفته محفوظ دار و حریری بر چهره وی انداخت و آب بر آن می ریخت که
 به صورتش می چسبید و از خویش می رفت، سه بار چنین کرده سپس آزادش کرد
 و به معاویه نوشت: شکنجه اش کردم چیزی پیش او نبود. و نیکی زهاد را تلافی
 کرد.»

عبدالله بن عثمان غفقی گوید: مغیره بن شعبه به نزد معاویه رفت و چون
 معاویه او را بدید شمری به این مضمون خواند:

«مرد با پدر از خویش را

«با برادر نیکخواه بگویند

«وقتی راز خویش را فاش می کنی

«با به نیکخواه گوی یا اصلاً مگوی.»

مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راز خویش را به من سپاری به نیکخواهی
 دلسوز و معتمد سپرده ای، راز تو چیست؟»

گفت: «زیاد را به یاد آوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجا مقاومت می کند
 و شب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچک و انا بدگفت: «ای امیرمؤمنان کار زیاد که
 آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «تاوانی بدترین چاره جوئی است، مدبر عسب یا اموال در
 یکی از قلعه های فارس جای دارد که تدبیر می کند و حیل می سازد، چه اطمینان
 دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکند؟ و اگر کرد جنگ بر ضد من آغاز
 می کند.»

مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه می دهی که پیش وی بروم؟»

گفت: «آری برو با وی نرمی و خوشی کن.»

آنگاه مغیره سوی زیباد رفت، وقتی زیباد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی درآید، درجایی کسه رویه آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابو مغیره خبر مربوط به فواست. معاویه بيمناك است و مرا سوی توفرسناوه. جز حسن کسی را نمی شناخت که دست به این کار دراز کند، اونیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تو بسی نیاز شود جسای پایی بگیر.»

زیباد گفت: «رای خویش را بگویی، یکسر سوی هدف شو و شاخ و برگه میار که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه گویی خوش نباشد، ریسمان خویش راه ریسمان او پیوند کن و پیشش برو.»

گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند.»

مسلمة بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در خلمه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می دهی، پیش من آی و به من بگویی اموالی را که به خراج گرفته ای چه کرده ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان خواهی بود، اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می روی.»

گوید: زیباد از فارس در آمد مغیره بن شعبه خبر یافت که زیباد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیباد سوی معاویه رفت، زیباد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهرازان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیباد را بدو خبر داد، پس از آن زیباد به شام رسید. مغیره یکماه پس از زیباد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیباد یکماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او در آمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: «ای امیرمومنان، وقتی خریدمتد با نخردمند سخن کنند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاجد باش و سر خوبیش را از من بپوش.»

گفت: «زیاد به امید فزونی می آمد و من با بیم نقصان می آمدم و رهسپردنما به انقضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارسی از زیاد پرسش کرد که آنچه را پیش علی رضی الله عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به کار مخارج لازم رسانیده بسود معین کرد. معاویه گفته او را درباره آنچه خرج کرده بود و آنچه باقی مانده بود پذیرفت و باقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده ای.»

سلمة بن عثمان گوید: معاویه به زیاد که در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب بن راشد ضبی و حارثه بن بدرهدانی از فارس بیرون شد. معاویه همدان را ابن خازم و گروهی را سوی فارس فرستاد و گفت: «شاید در راه زیاد را ببینی و او را بگیری.»

گوید: ابن خازم سوی فارس رفت، بعضی ها گفته اند در سوق الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی ها گفته اند در ارگان، و عنان زیاد را بگرفت و گفت: «فرود آی» اما منجاب بن راشد به ابوانگه زد که ای سباهزاده دور شو و گرنه دست راهبستان می دوزم.

گوید: به قولی، ابن خازم وقتی به آنها رسید که زیاد نشسته بود و سخن درشت با وی گفت و منجاب به ابن خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن خازم! چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم سوی بصره آیی.»

گفت: «سوی بصره روانم.»

و ابن خازم از زیاد شرم کرد و بازگشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلافی کرد و میانشان سخن افتاد؛ زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده و اکنون سوی او می‌روم و این هم نامه اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم سوی شاپور رفت و زیاد سوی بهر اذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید درباره اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا خرج مقرریها و پرداختهای و حواله ما کردم و یاقی مانده‌ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام. و مدتی همچنان بسوی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان و از جمله شعبه‌بن قلم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خدا و جمل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و انسان امانت داد و شد» و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید و بطلبی را که به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت و نامه‌ها را نهانی به فرستاده خویش داد و گفت با کسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن، فرستاده بخوان کرد و قضیه فاش شد که نامه‌ها را گرفتند و پیش معاویه آوردند.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حبله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است هر چون نامه‌ها را بخواند با گفته‌های زیاد موافق بود و گفت: «بیم دارم که با من حبله کرده باشی. به هر چه می‌خواهی صلح کن.» و بر مقداری از آنسجه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد و گفت: «ای امیرمؤمنان پیش از ولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود و آنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مدبره او را محترم و مکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت:

۱ - امانتک الامانة على السموات والارض والجهال صحتها للانسان احزاب آية ۵۲

«زیاد و سلیمان بن سرد و حبر بن عدی و شیب بن زبیب و ابن کوا و عمرو بن حمسق را به نماز جماعت ببر.» و ایشان به نماز مغیره حاضر می شدند.

سلیمان بن ارقم گوید: شبدم که وقتی زیاد به کوفه آمده بود به نماز حاضر شد. مغیره بدو گفت: «پیش رو پیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمرو تو پیشوایی نماز حق نواست»

گوید: یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش وی بود. او را پیش روی زیاد نشاند و گفت: «از ابوالمغیره روی مسپوش» و چون مغیره بمرد زیاد او را به زنی گرفت که جوان بود و چنان بود که زیاد می گفت فیلی را که به نزد وی بوده اند نام ایوب بر آن بنگردد و آنجا را باب الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده اند.

پس از آن سال چهل و سوم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و سوم

از جمله غزای روم به وسیله بسر بن ابی اوطاة بود که زمستان را نیز آنجا گذرانید و چنانکه واقعی گوید تا قسطنطنیه رفت. اما گروهی از اهل خبیر این را نپذیرفته اند و گفته اند که بسر هرگز زمستان را به سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمرو بن عاص، به روز فطر، در مضر بمرد. پیش از آن چهار سال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، و چهار سال دو ماه کم از طرف عثمان و دو سال یک ماه کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را بعد از مرگ پدرش، بر مصر گذاشت و چنانکه واقعی گوید دو سال ولایتدار آنجا بود.

وهم در این سال محمد بن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد و مروان بن حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به گفته هشام بن محمد مستورد بن علفه خارجی کشته شد. بعضی ها گفته اند که کشته شدن وی به سال چهل و دوم بود.

سخن از کشته شدن
مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شده جنگ نهران فراهم آمدند و جمعی از آنها سوی ری رفتند و به سه کس و از جمله مستورد بن علفه را ضربه بردند و بسا مستورد بیعت کردند و مسخ شدند که از اول شعبان سال چهل و دوم قیام کنند.

محل بن خلیفه گوید: قبیله بن دعوون که سالار نگهبانی مغیره بود پیش وی آمد و گفت که شمر بن جمونه کلابی پیش من آمد و گفت که خوارج در خانه حیوان بن ظبیان مسلمی فراهم آمده اند و وعده نهاده اند که در اول ماه شعبان بر عهد تو قیام کنند.

گوید: قبیله هم پیمان قبيلة تعیف بود و اصلش از حضرموت بود، از طایفه صلف، مغیره بنو گفت: «با نگهبانان برو و خانه حیوان بن ظبیان را محاصره کن و او را پیش من آر» که وی را سالار خوارج می دانستند.

قبیله با نگهبانان و گروهی فراوان از مردم برفت و ناگهان هنگام نیمروز حیوان بن ظبیان آنها را در خانه خویش دید. معاذ بن جویین و یست کس از یاران وی در خانه بودند. زن حیوان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت و زیر نشك الداخت و آنها که سوی شمشیرهای خویش دویدند آنها را تباقتند و تسلیم شدند که سوی مغیره شان بردند که به آنها گفت: «چرا می خواهید میان مسلمانان تفرقه افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: و چرا، خبر آنرا شنیده بودم و فدا هم آمدنشان نیز نشان راستی خبر

است.»

گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آنرو بود که حیانه بن ظببان از همه ما

قرآن بهتر می‌خواند و ما پیش او فراهم می‌شویم و قرآن می‌خوانیم»

گفت: «اینان را به زندان برید»

گویی: آنها در حدود یکسال به زندان بودند و چون یارانشان از دستگیری-

شان خبر یافتند احتیاط خویش برداشتند. مسنوردین علفه نیز سوی خیره رفت

و در خانه‌ای مجاور نصر عدسیان کلب منزل گرفت و کس پیش یاران خویش فرستاد

که به نزد او می‌رفتند و آماده می‌شدند و چون رفت و آمد یارانش بسیار شد مسنورد

به آنها گفت: «از اینجا برویم که بیم داریم از کارمان خبردار شوند.»

در این سخن بودند و یکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم»

دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم» که حجارین اسبجر از خانه‌ای که با

جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان. در همان وقت دوسوار پیامند و

وارد خانه شدند. پس از آن دو کس دیگر آمدند و وارد شدند. پس از آن دیگری

آمد و وارد شد. پس از آن دیگری آمد و وارد شد و این مورد توجه او شد که قیام

خوارج نزدیک بود.

گویی: حجار به صاحب خانه خویش که زنی بود و کسودک خود را شیس

می‌داد گفت: «وای نو، این سواران که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه کسانیند؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کسانیند، پیوسته مردان پیاده و سوار به این خانه

رفت و آمد دارند و از مدتی پیش آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گویی: پس حجار بر اسب نشست و با غلام خویش بر رفت و وارد خانه آنها

با پستاد که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود و وقتی یکیشان می‌آمد وارد خانه می‌شد

و حضور وی را خبر می‌داد و اجازه می‌گرفت. وقتی یکی از سرشناسان خسوارج می‌آمد وارد می‌شد و اجازه نمی‌خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را شناخت و گفت: «خدایت پیام‌زاد تو کیستی و چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم یارم را ببینم.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «حجار بن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم و پیش تو آمم.»

حجار گفت: «برو»

گویید، آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد و بعد صفت بزرگی رسید که جمیع آنجا بودند و آن مرد وارد شد و گفت: «مردی آمده و اجازه ورود می‌خواهد که او را شناختم و بلدو گفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن ابجر»

حجار شنید که وحشت زده بودند و می‌گفتند: «حجار بن ابجر! به خدا حجار به سبب کار خیری نیامده»

و چون حجار این سخن شنید می‌خواست برود و به همین مقدار بدگمانی به کارشان بس کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود و پیش رفت و میان دو لنگه در صفا ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد» و نظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح و زره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گویید، علی بن ابی‌شمر بن حصین، از طایفه نیم‌الریاب، او را شناخت. علی از جمله آن هشت کس بود که از جنگ نهران گریخته بودند و از یکه‌سواران و زاهدان و نیکان عرب بود.

علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. وانگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگویی برای چه آمده‌ای؟»
گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شده.»
یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جسی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگویی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایه نگرانی شما شود نیامده بودم.»
گفتند: «صبر کن تا نزدیک نو آیم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگویی، ما نیز کار خویش را بگوئیم و حاجت خویش را بآباد کنیم.»
گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»

علی بن ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و نیکی کنی که نسبت به تو حق خوبشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب و همه شبهای روزگار.»
گوید: آنگاه حجار برفت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود، جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نهار مغرب بگردند و به طور پراکنده از حیره درآمدند، مستورد گفت: «به خانه سلیم بن معدود عیدی رویم، از طایفه بنی‌سلمه و از حیره درآمد و سوی قبیله عیدالقیس رفت و به محل طایفه بنی‌سلمه رسید و کس پیش سلیم بن معدود فرستاد که خوبشاوند وی بود که پیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به

خانه برد، حجار بن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می بردند که پیش حاکم یابو نزد مردم از آنها یاد کنند، اما پیش هیچکس یادی نکرد و چیزی ناخوشایندی از ناحیه او نشنیدند.

گوید: در این وقت مفرقه این شعبه خیر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده اند. پس میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می دانید که من پیوسته برای شما سلامت می خواهم و اینکه از اربابان نکم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیزکار، به خدا بیم دارم که خردمند پرهیزکار به گناه بیخردانان دچار شود، ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانان را بدارید، به من گفته اند که کسانی از شامی خواهند در شهر اختلاف و نفاق آرند. به خدا از هر محله از محلات عربان این شهر در آیند تا بودندشان می کنم و عبرت آیندگانشان می کنم. هر جماعتی پیش از پیشه ای در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای انعام حجت می گویم و برداشتن بهانه.»

گوید: معقل بن قیس ریاحی به پانخاست و گفت: «ای امیر، آری نام کسی از این جماعت را به تو گفته اند؟ اگر گفته اند با ما بگویی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگویی تا هر قبيله بیخردان خویش را پیش تو آورد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده اند، اما به من گفته اند که جمعی می خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می روم و بیخردان را آرام می دارم و هر يك از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مدیره بن شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید و سخنانی گفتم که شنیده‌اید هر يك از سران، قوم خویش را آرام بنماید و گرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی تفاوت مانده‌اید رها می‌کنم و رفتاری می‌کنم که نپسندید و خوش نندارید. هیچ کس، جز خویشمن را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد. گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را ندارند که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعه بن صوحان نیز پیامد و در طایفه عبدالقیس اقامت گرفت.

مره بن نعمان گوید: صعصعه بن صوحان میان ما به سخن ایستاد. از اقامت تیمی و یارانش در خانه سلیم بن ملحوج خیر یافته بود ولی با آنکه از آنها جدا بود و عقیده‌شان را منور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزردگی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیک گفت. در آن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادشان خوب بود. گوید: صعصعه از آن پس که نماز حسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، او را ستایش بسیار، و قشبی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می‌کرد، نیکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش و فرشتگان و پیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید و بر آن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند و گروهی بگشتند و گروهی نفاق کردند و گروهی منتظر ماندند. اما به سبب ایمان به خدا و پیمبر وی بر دین خدا بنایند و با از دین گشتگان جنگ کردند، نادین پای گرفتند و خداستمکاران را هلاک کرد. به همین سبب خدا پیوسته در هر چیز و هر حال شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت ما اختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه و زبیر و عایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می‌خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب را سبی از دی را می‌خواهیم. اما شما به تأیید و توفیق خدای گفتید؛ جز اهل این خاندان را که خدا از آسمان به سبب آنها حرمتان داده نمی‌خواهیم، و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده و هدایتشان همانند شما بود در جنگ جمل، پیمان شکنان و در جنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آنوقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا و شما و خاندان پسرانک و جمیع مسلمانان از این بیدینان خطا کار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند و ما را کافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یا کارشان را نهان دارید که هیچک از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی از آنها در گوشه‌ای از ایس قبیله‌اند و من از این جو یا می‌شوم و می‌پرسم اگر آنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تفریب می‌جویم که خونهایشان حلال است. ۵

آنگاه گفت:

«ای مردم عبدالله بن قیس، این ولایت‌داران مسا، شما و عقاید شما را بهتر از همه می‌شناسد، دستاویز به آنها مدهید که با شتاب به شما و امثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد و بنشست و همه مردم قوم وی گفتند: «خدا (معتقدان کند، خدا از آنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهمان نمی‌دهیم و اگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می‌دهیم» به جز سلیم بن محدود که چیزی نگفت و غمزد و دل‌آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانه خود بیرون کنند که مایه ملامت او شود که میان آنها خویشاوندی بود و مورد اعتمادشان بود، ولیز بیم داشت که او را در خانه وی بجویند که هلاک شوند او نیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش رسید، پاران مستورد پیش وی رانند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مغیره بن شعبه و گفته سران قوم یا مغیره سخن نداشته باشد.

وہمہ می گفتند: «ما را از اینجا پیر کہ بہ خدا بیم داریم کہ ما را میان عشایر مسان بگیرند.»

مسئور بہ آنها گفت: «مگر نمی داید کہ سر عبدالرفیس مانند دیگر سران عشایر کہ میان عشایر شان سخن کرده اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا بہ خدا می دایم؟»

گفت: «اما صاحب خانہ من چیزی بہ من نگفت.»

گفتند: «بہ خدا از تو شرم کرده.»

گروید: «پی مسئول سلیم را پیش خیر اند کہ بیامد و گفت: «ای ابن محدرج! شنیدام کہ سران عشایر میان عشایر خویش بہ سخن ایستاده اند و دوبارہ من و یارانم سخن آورده اند. کسی میان شما بہ سخن ایستادہ کہ چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، معصم بن صرحان میان ما بہ سخن ایستاد و گفت: «ہیچکس از آنها را کہ در حال شان هستند پناہ ندہیم. و بسیار سخن کردند کہ من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»
مسئور گفت: «حسرت ما بداشنی و نسکو کردی، ان شاء اللہ از پیش تو می رویم.»

سلیم گفت: «بہ خدا اگر ترا در خانہ من بچوبند، تا من زندہ باشم بہ تو و هیچیک از یارانت دست نمی یابند.»

گفت: «خدا ترا از این محفوظ بدارد.»

گروید: «آنگاہ مسئول کسی پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیلہ برویم مبادا مسلمانانی ندانستہ بہ سبب ما بہ محنت افتد. کسان دیگری نیز چنین رای داشتند. قلعه ای را وعدہ گاہ کردند و دمنہ های چہار و پنج و دہ آنجا رفتند و سبب صد کسی آنجا فراہم آمدند. آنگاہ سوی صراة رفتند و شبی آنجا بودند.»

گویند: کسانی که به زندان مغیره بودند خیر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند
 همه خارجانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذ بن جویین بن حصین
 در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده

«که در کس جان خویش را فروخته روان شود

«از روی ندانستگی

«در دبار خطا کاران مانده‌اید

«که هر کدامتان را برای کشتن

«شکار کنند.

«بر این قوم دشمن حمله برید

«که ماندنتان برای کشته شدن

«کاری گمراهانه است

«ای قوم سوی هدفی روید

«که وقتی از آن سخن آرید

«نکو تر باشد و عادلانه‌تر

«ای کاش میان شما بودم

«براسی بیرومند

«بازره نه بی سلاح

«ای کاش میان شما بودم

«و با دشمنان نبرد می‌کردم

«که جام مرگ را زودتر از همه

«به من بنوشانند

«برای من گران است که شما

«نوسان باشید و فراری
 و من برای منحرفان
 و شمشیری برهنه نکرده باشم
 «رجو نمودی که رفتی گویم برفت و پشت کرد
 «باز آید

«وجهشانرا متفرق نکرده باشد
 «برای من گرانست که شما
 «ستم بینید و کاستی گیرید
 «و من غمزه اسپرودر بند باشم
 «اگر میان شما بودم و قصد شما می کردند
 «عیان دو گروه همانند شیری بودم
 «چه بسیار جمع ها که پراکنده کردم
 «و حمله ها که در آن حضور داشتم
 «و ماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: «مجلسه بن شعبه از کسارشان خبر یافت و سران مردم را پیش خوانند
 گفت: «هرگ و بی ندبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کسی را سوی
 آنها فرستیم.»

گوید: «عدی بن حاتم به پانخاست و گفت: «همه ما دشمن آنهایم و عقیدهشان را
 بیخردانه می دانیم و مطیع تو ایم، هر کد امان را بخواهی سوی آنها می رود.»
 «مغل بن قیس برخاست و گفت: «هر يك از بزرگان شهر را که اطراف نمود
 می بینی، سوی آنها فرستی شنو و مطیع تو باشد و دشمن آنها و خواهان هلاکشان،
 خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیک از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستاد که در دشمنیشان را سختتر و سختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست که به
 ایلان خدا شرشان را از پیش برمی دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای جرگت کن» و سه هزار کس را برای همراهی
 وی آماده کرد و به فیصه بن دمون گفت: «شیعیان علی را بجوی و همراه معقل فرست
 که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هم
 فراهم شوند، با همه بگر مانوس باشند و عدلی کنند، که خون این بیدستان را حلالتر
 از همه دانند و از دیگر کسان نسبت به آنها جری ترند که پیش از این بارها با آنها
 جنگیده اند.»

مردین بنقدین نعمان گویند: من جزو کسانی بودم که آنروز با معقل راهی
 شدند.

گویند: صعصعه بن صوحان از پس معقل بن قیس برخاست و گفت: «ای امیر
 مرا سوی ایشان فرست که به خدا خونشان را حلال می دادم و این کار را عهده توانم
 کرد.»

گفت: «بنشین که ترفه قط خطابه گوئی»

گویند: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بود
 که صعصعه عیب عثمان بن عفان رضی الله عنه می گوید و از علی بسیار سخن می کند
 و او را برتری می نهد، و او را خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیش کسی
 عیب عثمان گفته ای، و نشنوم که آشکارا از فضیلت علی سخن کرده ای که تو از فضیلت
 علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم؛ که این را بهتر از تو می دانم، ولی این
 حکومت تسلط یافته و ما مکلف شده ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از
 آنچه را ما مور آن شده ایم و می گذاریم و برای حفظ ظاهر همان مقدار که چاره نیست
 می گوییم که این قوم را از خویشین دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در
 جمع بارانت بگویی و در خانه هایتان، اما اگر آشکارا بگویی و در مسجد، خلیفه این

را تحمل نکند و ما را معذور ندارد.»

سه‌صبعه می‌گفت: «بله چنین می‌کنم» آنگاه می‌شنید که باز به کاری پرداخته که متوجهش کرده بود.

گویند: و چون آنروز برخاست و گفت: «مرا نسوی آنها فرست» مغبیره که از مخالفت او بدل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه‌گویی» و او را بی‌آزرده که گفت: «مگر جز خطابه‌گویی کاری ندانم، بله خطابه‌گویی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالله‌ایمن دیده بودی که نیزه‌ها درهم شده بود و چیزها شکافته می‌شد و سرها می‌ریخت می‌دانستی که شیر سخت سرم.»

مغبیره گفت: «بس است، به جان خودم زبانی فصیح داری»

گروید: و چیزی نگذشت که قیصر بن دحون سپاه را همراه معقل روان کرد که سه هزار کس از نخبه و بکه سواران شیبه بودند.

سالم بن ربیع گویند: پیش مغبیره نشستند بودم که معقل بن قیس پیش وی آمد و سلام گفت و وداع کرد، مغبیره به او گفت: «ای معقل، بیکه سواران شهر را همراه او فرستادم، گفته‌ام که آنها را با دقت انتخاب کرده‌اند، سوی این گروه بی‌دین رو که از جماعت ما بریدند و ما را کافر شمرده‌اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند و سوی جماعت باز آیند، اگر چنین کردند بپذیر و دست از آنها بردار و اگر نکرند با آنها جنگ کن و از خدا بر ضدشان کمک بجوی.»

معقل بن قیس گفت: «دعوتشان می‌کنم و حجت تمام می‌کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند با طل از آنها نمی‌نوریم خدا بیست قرین صلاح بدارد خبر یافته‌ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماک بن عمرو عسلی (که از جانب مغبیره عامل مداین بود) به من نوشته و خبر داده که آنها از صبراه رفته‌اند و در بهر سیر جا گرفته‌اند و خواسته‌اند سوی شهر فدیم روند که خانه‌های کسری و سپید مداین آنجا است اما سماک نگذاشته

عبور کنند و در بهر سیر مانده اند. سوی آنها رو و در تعیباتشان شتاب کن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بماند. اگر نپذیرفتند بر ضدشان قیام کن که در هر ولایتی دوزخ بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل همان روز حرکت کرد و شب را در سوره گذرانید، مقبره غلام خویش وردان را گفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قبس سوی این بیدستان رفته و شب را در سوره می گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هر یک از مسلمانان می رود و تاکید می کند که شب در کوفه نماند بدانند بدانند که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مسوورد بن علفه حرکت کرده بودند و از همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتم تا به بهر سیر رسیدیم و برادر آنجا شدیم. سمائل بن عبید عسی که در شهر قدیم بود به ما اخطار کرد و چون برفتم از پل بگذریم و سوی آنها رویم بر پل با ما به جنگید پس از آن پل را بپرید و در بهر سیر بماندیم.

گوید: مسوورد پس علفه سرا پیش شو اند و گفت: «برادر زاده برای من

می نویسی؟»

گفتم: «آری»

پس پوست و درانی برای من خراستند و گفت: بنویس:

باز بنده خدا مسوورد امیر مؤمنان به سمائل بن عبید. اما بعد، ما به

«قوم خویش به سب جور در احکام و معوق نهادن حدود و تبعیض در کار

«غیبت اعتراض کرده ایم و ترا به کتاب خدا عزوجل و سنت پیغمبر صلی الله

«علیه وسلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان الله علیهما و بیزارای از

«همان وهلی می خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها کردند، اگر بپذیری هدایت بافته ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام کرده ایم و اعلام جنگ می کنیم و منهفانسه به تو می گوئیم، که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماء برو به او بده و هر چه را با تو می گوید به خاطر سپار و پیش من آی.»

گوید: من جوانی نوسال بودم و در کارها تجربه نداشتم و بسیاری چیزها را نمی دانستم، گفتم: «خدایت فرین صلاح بدارد، اگر بگویی خوبش را در دجله افکنم تا فرمائی تو نکند، اما چه اطمینان هست که سماء مرا نگیرد و به زندان نکند و من امید جهاد را از دست بدهم.»

گوید: مستورد لبخند زد و گفت: «ای برادر زاده تو فرستاده ای و فرستاده را به زندان نمی کنند، اگر از این بیم داری، مرا نسی فرستم، تو درباره خوبش ننگر انتز از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم و به طرف آنها عبور کردم و پیش سماء بن عید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیک به ده نفر سوی من دویدند و پنداشتم می خواهند مرا بگیرند و کار به نزد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم و گفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی یابید تا در مورد شما به نزد خدایم مذکور باشم.»

گفتند: رای بنده خدا کیستی؟

گفتم: «فرستاده امیر مؤمنان مستورد بن حلفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید و بیم کردم به بندهم کنید و یا من ناسردی کنید.»

گفتند: «تو در امانی، آمدیم که پولوی نو با بستیم و دسته شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای و چه می‌خواهی.»
گفتم: «منگر، امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»
گفتند: «چرا؟»

گفتم: «پس شمشیرم را در نیام کردم و هر قدم تا بر بالای سر عیدین سمالک ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دسته شمشیرم را گرفته بود، یکیشان بازویم را گرفته بود، نامه یارم را به او دادم و چون آنرا بخواند سر برداشت و گفت: «پسه نظر من مستور به سبب گمنامی و ناچیزی شایسته آن نبود که با شمشیر بر ضد مسلمانان قیام کند و به من بگوید که از علی و عثمان بی‌زاری کنم و مرا به خلافت خویش بخواند، به خدا پیریدی است.»

گفتم: «آنگاه در من نگر بست و گفت: «پسر کم! پیش یار خود برو و به او بگو از خدای ترس و از رأی خویش بگرد و به جماعت مسلمانان در آی، اگر خواهی به مقبره بنریسم و برای تو امان به خواهم که او را صلح دوست و سلامت جوی خواهی یافت.»

گفتم: «من که در کار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هو کز ما از این کار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان بخدا را می‌خواهم به روز رستاخیز.»

گفت: «نبره روز باشی، چگونه به تو رحم کنم؟»

آنگاه به یاران خویش گفتم: «اولش کنید» پس از آن به نزد وی فرآیدند و آغاز کردند و به حال خضوع رفتند و گریه می‌کردند و با این کار پنداشتند که به راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر. به حمد کسی

را از آنها گمراهتر و شوهرتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیاوردم که با تو ناسزاگویم کنم یا سخن تو و سخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یا نمی‌پذیری؟ که سری یارم باز کردم.»

گویید: پس او در من نگریست و به یارانش گفت: «از کار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا! من از پدرش که هشتاد سال تمام و به من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسر کم، پیش زارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت و نیزه به طرف سینه‌ها تان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای کاش در خانهٔ مادرت بودی.»

گویید: از پیش او باز گفتم و به عارف یارانم عبور کردم و چون نزدیک یارم رسیدم گفتم: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد، بدو چنان و چنین گفتم و با من چنین گفت.» و قصه‌ها را برای او نقل کردم.

گویید: مستورد این آیه را بخواند: *ان الذین كفروا سواء عليهم اناذرتهم ام لم نذرهم لا يؤمنون. ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى ابصارهم غشاوه ولهم عذاب عظيم.*^۱

یعنی: آنها که کافرند برایشان بکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهر زده و بر گوش و چشم‌هایشان پرده‌ای هست و عذاب بزرگ دارند.

گویید: در روز یا سه روز در جای خویش بودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است، مستورد ما را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما به، این احمق، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغ‌سازان

دروغگو است سوی شما روان کرده اند که دشمن نصیحت و دشمن شمشیر، رای خویش را با من بگیرد.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جیاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی ما می آیند از مقابل آنها کجا رویم، می‌دانیم تا خدا میان ما و آنها دوری کند که نیکوترین دوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکدیگر رویم و دور می‌شویم کسانی را دعوت می‌کنیم و حجت می‌گوییم.»

متورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت و فخر دنیا و بقا خروج نکرده‌ام، دوست ندارم که همه دنیا و چند برابر آن چیزها که بر سر آن ولایت می‌کنند در مقابل پایوشم از آن من شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده‌ام تا کسانی از گمراهان را بخوانم و هدایت می‌کنم و هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم نظر کرده‌ام و چنین دیده‌ام که اینجا نمازم که به جمع خویش پس من آیند. رای من این است که حرکت کنم دور روم و چون خبر یافتند به طلب ما روان شوند و راه‌انده و پراکنده شوند که در آن حال جنگ با آنها مناسبتر است، به نام خدا عزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم و از ساحل دجله برفتم تا به جرجان رسیدیم و از دجله گذشتیم و همچنان در سرزمین جوخی برفتم تا به مدائن رسیدیم و آنجا بماندیم. عبدالله بن عامر از محل ما که در آن بودیم خبر یافت و از کار ما خبر بدین شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده و شمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدو خبر دادند و گفتند که مقبره مردی معبر و سرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود و از یاران وی بود در نظر گرفت و فرستاد و یاران علی را نیز با وی فرستاد که با خوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورده»

آنگاہ ابن عامر کس پیش شریک بن اعور حارثی فرستاد کہ پیرو علی علیہ السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه ہزار کس از مردم برگزین و بہ دنبال آنها برو» از سرزمین بصرہ بیرونشان کنی یا خوشنشان بریزی « و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصرہ سوی این دشمنان خدا رو کہ جنگش آنها را روا می‌دارند.»

شریک بدانت کہ شعیبان علی را منظور دارد اما نمی‌خواهد تمام آنها را بیارد.

گوید: پس شریک کسان را برگزید و بیشتر بہ سواران زبیریمہ پرداخت کہ عقبہ شیعہ داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علفہ رفت کہ در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم کہ با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی ہر قسم واز وقتی حرکت کردیم، دمی از ارچدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یک روز در سورا بماندیم تا ہمہ باران مغل فراہم آمدند آنگاہ با شتاب ہر قہم کہ نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمہ ای فرستادیم و روان شدیم و در کوئی فرود آمدیم. یک روز آنجا بماندیم تا عقب ماندگان بہ ما پیوستند. شبانگاہ از کوئی حرکت کردیم، پاسی از شب رفتہ بود. ہر قہم تا نزدیک مذابن رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند کہ آنها حرکت کرده اند. بہ خدا ایسن را خوش نداشتیم و دانستیم کہ بہ زحمت دفناہام و جستجو بہ درازا می‌کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا بہ در شہر ہر سیر فرود آمد. وارد شہر نشد. سماک بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت کہ برای وی گوسفند و جو و علف بیاورند و چندان پاور داند کہ برای وی و ہم برای سپاہ ہمراہ وی بس بود.

معتل بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش و اقوام
آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفته و راه خویش گرفتند که به شتاب از دینالستان
بروید و فراموشید و پراکنده شوید و چون به آنها می‌رسید شسته و راه‌انداز باشید، اما
هر چه از خستگی و رنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: ما را از مداین حرکت داد، ابوالرواح شاکری را با سیصد سوار از
پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت و معتل از دینال آویزد. ابوالرواح در باره خوارج
می‌رسید و راهی را که تاجر جرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و
همچنان به رفت تا به مدائن رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنها نزدیک شد یاران
خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معتل با آنها تلافی کند و جنگ کند. اما از
بعضی‌ها گفتند: «پیش رویم و با آنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نیاید در
کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید و ما همه جمیع خویش با آنها تلافی
کنیم.»

زید بن راشد فاشی گوید: آنروز همراه ابوالرواح بودم به ما گفت که وقتی
معتل بن قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم
در کار جنگشان شتاب نکنم تا به من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینک تکلیف روشن است. ما را به یک سو بر
که نزدیک آنها باشیم تا بارمان بیاید» پس به یک سو رفتیم و این به هنگام شب بود.
گوید: همه شب را با کشیک سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها
سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کسی بود. ما نیز سیصد
کسی بودیم و چون نزدیک ما شدند حمله آوردند که به خدا یکی از ما در مقابل آنها
نماند.

گوید: یعنی با هر سمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواح بانگ زد و گفت: «ای
سواران ناپاکان خدا روسپاهتان کند، به پیش، به پیش»

گوید: ابوالرواح حمله برد، ما نیز حمله بردیم و چون نزدیک آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند و ما را عقب راندند ما براسیان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بود، ابوالرواح به ما گفت: «مادر تان عزاداران شود بیاید تا نزدیک آنها پیش رویم و از آنها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم و از دشمن هزیمت شده باشیم و ثبات نوزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از مابه جنوب او گفت: «خدا از حق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده اند.»

ابوالرواح گفت: «خدا همانند تو را میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه را ترک نکردیم هزیمت نشده ایم. وقتی سوی آنها رویم و نزدیکشان باشیم در وضعی مناسب می مانیم تا سپاه بیاید و از جای نرفته باشیم. به خدا اگر می گفتند: ابو حمران حسیر بن یحیی همدانی هزیمت شده اهمیت نمی دادم تا بخواهند گفت که ابوالرواح هزیمت شده. نزدیکشان توقف کنید اگر آمدند و تاب جنگشان نیسازدید، به یکسو روید، اگر حمله کردند و جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و بدگروهی دیگر پناهنده شوید و چون باز رفتند بازگردید و نزدیکشان بمانید که سپاه تا آنکه مدتی دیگر می رسد.»

گوید: و چنان شد که وقتی خوارج حمله می بردند عقب می نشستند و یکجا می شدند و وقتی سوی آنها حمله می شد و جمعیشان بر اکنده می شد ابوالرواح و یارانش بر اسبان خوبش به آنها نزدیک می شدند.

گوید: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد و از بر آمدن روز تا هنگام نماز نیمروز در کار جنگ و کربز بودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مشوره برای نماز فرود آمد و ابوالرواح و یارانش به قدر یک میل یا دو میل از آنها دور شدند و باران می فرود آمدند و نماز ظهر بگردند، دو کس را به دیده بانی گذاشتند و به جای

خویش بیودند تا نماز پسین بگردند.

گنید: آنگاه جوانی نامهٔ معقل بن قیس را که برای ابوالرواح نوشته بود بیاورد، پنهان شده بود که مردم دهکده هاورمگذران بر آنها می گذشتند و می دیدندشان که جنگی می کنند، و کسانی که در راه معقل می رفتند و به او می خوردند و می گفتند که باران وی با خوارج تلاقی کرده اند.

معقل می گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می زدند.»

می گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند؟»

می گفتند: «چرا به آنها می پردازند، اما هزیمت می شدند.»

می گفت: «اگر ابوالرواح همانست که من می شناسم به هزیمت سوی شما

نخواهد آمد.»

گنید: آنگاه معقل بایستاد و معرزه بن شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت: «باضعای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هر کس توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خدایشان هلاک کرده باشد.»

گنید: پس مردان نیرومند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابوالسراخ رسید، ابوالرواح گفت: «این گرد سیاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده ایم و از حریفان بیم داریم.»

گنید: ابوالرواح پیش رقت تا مقابل مستورد و برادرش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرو رفت که فرود آمد و با یاران خویش نماز کرد. ابوالرواح نیز فرود آمد و با یاران خویش به بسکون نماز

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالسراخ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالسراخ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش»
گفت: «رای درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او یارانش حمله کردند و چون بموی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالسراخ شاکری و جمیع بسیاری از بکه سواران و محافظان در حدود دو سست کس با وی فرود آمدند که چون مسنورد با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابلشان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالوتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایه زبونی و تنگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش رانند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش با دلبرانی که پیش وی پیاده شده بودند یا دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که معرز بن شهاب با ذروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالسراخ را بر پهلوی راست نهاد، معرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

بر سواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترک نکنید تا صبح در آید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم و جنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عقبه عنبری گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، دستور داد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را بر ضد شما پیاراید، یک حمله جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای در آرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند و فراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد و پرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند و در مقابل مائیات ورزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را بر ضد ما خواندند و از هر طرف سوی ما پیش رفتند و ما عقب نشستیم چندان که خانه‌ها را پشت سر نهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم و کمی کشته و زخمی داده بودیم.

حصیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیرة بن ابی اشاعة از دی کشته شد، وی از حمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند و از سران قوم بود.

گوید من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هر چه زافراموش کنم عمیر را فراموش نمی‌کنم که رجز می‌خواند و شمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم و بسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خبر ندادم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی در آویخت و سر سینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد و با نیزه ضربتی به گلوگاهش زد که از سینه حریف بفلطید و بی حرکت بیفتاد. ما به خوارج حمله بردیم و آنها را سوی دهکده عقب راندیم، آنگاه به نبردگاه باز گشیم مسن سوی عمیر رفتیم، امید داشتیم زخمی داشته باشد، او جان داده بود، من نیز پیش

یاران خود رفتند و با آنها ایستادم.

عبداللہ بن عقبہ ضوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم کہ مردی کہ فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران بہ ما خبر داده بود کہ سپاهی از جانب بصرہ سوی ما می آید اما بدواعتنا نکردیم. برای یکی از مردم محل دستخزئی تعیین کردیم و گفتیم: «برو ببین از جانب بصرہ سپاهی سوی ما می آید؟»

وقتی کہ ما مقابل مردم کوفہ بودیم آمد و گفت: «بله، شریک بن اعمور سوی شمالی آید، گروهی راهنگام نیمروز در یک فرسخی دیدم بہ نظرم امشب تا صبحگاه پیش شما می رسند.»

گوید: سخت فرمانندیم، دستور دہ یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟» گفتند: «رای ما همان رای است.»

گفت: «رای من اینست کہ در مقابلی جمہ این جماعت نمایم و سوی ناحیہ ای کہ از آن آمده ایم بازگردیم کہ مردم بصرہ تا سرزمین کوفہ ما را تعقیب نخواهند کرد در این صورت فقط مردم شہرمان در تعقیب ما خواهند بود.» گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یک شہر برای ما آسانتر از جنگیدن با مردم دو شہر است.»

گفتند: «ما را هر کجا می خواهی ببر.»

گفت: «از پشت مرکبهای خویش فرود آید و لختی بیاسایید و جو بدہید، آنگاہ بنگرید چہ دستور می دهم.»

گوید: از مرکبها فرود آمدیم.

گوید: آنوقت میان ما و آنها مدتی راه بود کہ از بیم شبیخون از دہکنده دور شدہ بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم؛

مستورد به ما گفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن درآید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده‌ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گویید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم او را پیش روی خود نهادیم و گفتیم: «ما را از پشت این صفت ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده‌ایم.» و او چنان کرد. و ما را بیرد تا به راهی رسانید که از آنجا آمده بودم و از آن راه برقتیم تا به جرجرا با رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم. گوید: به معقل گفتم: «خدایت فرین صلاح بدارد از مدنی پیش از کسار این دشمن به شاکه انترم، آنها مقابل ما بودند و سیاه‌پشان را می‌دیدیم، اما مدنی است که این سیاهی به چشم نمی‌خورد، بیم دارم از محل خود پشرفته باشد که باقوم ما خدعه‌ای کنند.»

گفت: «می‌ترسی چه خدعه‌ای کنند؟»

گفتم: «بیم دارم به کسان شبیه‌فون رفتند.»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم.»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می‌خواهی برو به این دهکده نزدیک شو بین کسی از آنها را عسی بینی، یا صدایی از آنها عسی شنوی و از مردم دهکده دوباره همان پرسش کن.»

گوید: عتاب با یک پنجم جنگاوران، شتابان برفت و دهکده را نگریمت و کسی را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامندند و

در باره خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند و نمی‌دانیم کجا رفته‌اند»

گویید: «تاب پیش معقل آمد و خبر را با وی بگفت.

معقل گفت: «از شیخون در امان نیستم، مضریان کجا بوند؟» مضریان آمدند

گفت: «اینجا بایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربيعة کجا بوند؟»

گویید: آنگاه مردم ربيعة را به بکسونهاد و مردم تمیم را به بکسو و مردم همدان

را به بکسوروبقیه مردم یمن را به بکسوی دیگر نهاد. هر يك از این چهار گروه از

پیش و پشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت و به نزد هر يك از چهار

گروه بایستاد و گفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند و از گروه دیگر آغاز کردند و

با آنها بجنگیدند هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید و هر يك از شما به

سمت خویش پردازد تا صبح در آید و در کار خویش بنگریم.»

گویید: همه شب بحال کشیک بودند و بیم شیخون داشتند تا صبح شد.

گویید: هنگام صبح پیاده شدند و نماز کردند و کسان آمدند و خبر آوردند که خوارج

از راهی که آمده بودند رفته‌اند.

گویید: آنگاه شریک بن اعور با سپاه بصره بیامد و نزدیک معقل بن قیس فرود

آمد و او را بدید و لمختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریک گفت: «من از دنبالان

می‌روم تا به آنها برسیم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی

کنم بسیار شوند.»

گویید: شریک برخاست و کسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد

ابن معدان طلایی و بیهس بن صهیب جرمی را اراهم آورد و به آنها گفت: «ای کسان

آیا کار خیری می‌کنید، می‌خواهید با برادران کوفیستان به تعقیب این دشمن که

دشمن ما و آنها هر دو است برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند و باز گردیم.»

خالد بن معدان و بیهس جرمی گفتند: «نه به خدا! چنین کاری نمی‌کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم و نگذاریم وارد شوند. اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگهان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطلاعات من کنید که قومی بدسیرتند و شما بیه وسيله جنگشان به نزد حکومت پادشاه و حرمت می‌یابید»

بیهس جرمی گفت: «بیه خدا در این صورت چنانیم که شاعر بینی کفانه

گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«و فرزندانش خویش را رها کند

«و با این کار دریدگی‌ای را وفون کند»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گوئی برویم و ولایت کوفه را حفاظت کنیم و با دشمن آنها

بجنگیم و ولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را پس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه

برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان بر ما

فرض بود، اما به ما حاجت ندارند و در ولایت ما غلبه است چون آن غفلت که در

ولایت آنهاست، آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کسار ولایت خویش

می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعزیر خوارج مطلع نشویم و به تعزیر آنها روی

بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را درباره آن

خواستار بانی و این را از تو تحمل نکند.»

گویند: و چون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان شدند
آنگاه شریک ایامد و معقل را بدید که با ہم دوستی داشتند و پیرو عقیدۃ شیعه بودند
و یا او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند و یا شما سوی دشمنان آیسم،
اما بر من پیرو شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکو بر ادوی، ما بدین کار حاجت
نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که
خبر برد.»

عبدالله بن جناده گویند: شریک ابن عور ابن حدیث را برای ما می گفت و چون
به اینجا رسید که به خدا امیدوارم اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان
نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم و رفت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر
است.

گویند: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن حارث از وی گویند: وقتی خبر آمد که مسعود بن علقه و یارانش از
راه خویش بازگشته اند خرسند شدیم و گفتیم از دنیایشان می رویم و در مداین بسا
آنها ربه رومی شویم، اگر نزدیک کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گویند: معقل بن قیس ابوالرواح را پیش خواند و بدو گفت: «با یاران خود
به تعقیب مسنورد برو و او را بدار تا من بروم.»

گفت: «جمع مرا بیغزای که اگر خواستند پیش از رسیدن تو به من بچنگند
نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی الفاره بودیم.»

گویند: پس معقل سبصد کس را افزود که با شصت کس به تعقیب خوارج
رفت خوارج شنایان برغند تا به جرجرا با رسیدند. ابوالرواح نیز با شتاب از
دنیایشان برفت تا در جرجرایا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر-
آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد و ناگهان ابوالرواح را با مقدمه سپاه نزدیک خویش

دیدند و با هم‌دیگر گفتند: جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از بی آنها می‌رسند.

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم در گروه لختی زد و خورد می‌کردند و با هم برمی‌آمدند و چون چنین دیدند فراهم آمدند و یکباره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به آنها وا گذاشتیم، آنگاه ابوالرؤغ به ما بانگ زد: «ای سواران نابکار! ای بد محافظان! یا این قوم خوب نچنگیدید، سوی من! سوی من! هر دو حدود یکصد سوار بدر بیوست و رجز خوانان سوی خوارج پیش رفت و مدتی با آنها بجنگید. آنگاه یاران وی از هر سو پیش رفتند و آنها را به جای خودشان باز پس راندند.

گوید: و چون مسنورد و یاران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس او و یارانش پرستند تا از دجله گذشتند و به سرزمین بهر سپر رسیدند.

گوید: ابوالرؤغ به دنبال آنها راه می‌سپرد، معقل به دنبال ابوالرؤغ بود و از پس وی از دجله عبور کرد مسنورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سمالدین عبید از آمدن وی خیر یافت و برفت و از دجله سوی شهر قدیم عبور کرد، با یاران خود و مردم مداین بود در شهر صف بست و گروهی تیرانداز را بر حصار شهر جاداد، و چون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی سباط رفتند و آنجا فرود آمدند.

گوید: ابوالرؤغ در عقب، خوارج بیامد تا در مداین به سمالدین رسیدند که مقصد نازة خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت و در سباط نزدیکشان فرود آمد.

عبداللہ بن عتبہ عنوی گوید: وقتی ابوالمرواغ نزدیک ما فرود آمد مستورد باران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه که همراه ابوالمرواغ نزدیک شما فرود آمده‌اند، تخبه یاران معاندند که همه محافظان و دلیران خویش را سوی شما فرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی او برم لختی پیش از آنکه ایشان به او نزدیک شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شناختم، یسکی از شما برود و بپرسد که معقل کجاست و کجا رسیده؟»

گوید: من بر فتم. و چند تن از بومیان را که از مداین آمده بودند بدینم و گفتم: «از معقل بن قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «بیک سمالک بن عبد که فرستاده بود بیند معقل کجا رسیده و قصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلم با فرود آمده بود دیلمایا نمی‌کنند ای از دهات استان»
پرسید است بر کنار دجله که از آن قدامتین حجلان از دی بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ با چیزی نزدیک آن»

گوید: «پیش‌بارم باز کشتم و خبر را با وی بگفتم»

مستورد به باران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند و با آنها بیامد تا نزدیک پل ماباط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کنار سمت کوفه بود و ابوالمرواغ و یاران وی بر کنار سمت مداین بودند»

گوید: بر فتم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد به ما گفت: «گروهی از شما پیاده شوند»

گوید: نزدیک به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این پل را بپرید

و ما پایین رفتیم و پل را بپریدیم»

گوید: وقتی حریفان ما را دیدند که کنار پل ایستادیم پنداشتند می‌خواهیم

به طرف آنها هجوم برکنیم و صف کشیدند و جمع آوامتند و با این کار از ماکه پل را می بریدیم خائل ماندند.

گویند: پس از آن بلندی از مردم سابطه گرفتیم و گفتیم: «پیش روی ما برو تا به دیلمایا برسیم.»

گویند: پلک پیش روی ما هم دوید و ما از بی اوروان شدیم، اسبمان برق آما می رفت، بعضی تندتر و بعضی کندتر، لغتی گذشت و نزدیک معقل واران می رسیدیم که بار می کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمه سپاهش پیش او نبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب مانده بودند خائفانگیر شدند و گریج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برالراشت پیاده شد و بانگ زد: «ای بلندگان خدا، زمین از بین آید و در حدود دو بیست کس با وی پیاده شدند.

گویند: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانورده بودند نوزدها را به طرف ما کشیده بودند که به آنها دست نمی یافتیم. دستور دگفت: «اینان را که پیاده شده اند رها کنید و به اسبانشان حمله برید و میان آنها با اسبان حائل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندک مدتی نابود می شوند.

گویند: به طرف اسبان حمله بردیم و میانشان حائل شدیم و عنان اسبان را که به هم بسته بودند بریدیم که از هم سو روان شد.

گویند: آنگاه به طرف جمع عقب ماند و پیش رفته رفتیم و به آنها حمله بردیم و میانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل بین قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانورده بودند و به آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، یار دیگر حمله بردیم که همچنان بودند.

مشورد به ما گفت: «هلک نیمه شما پیاده شوید، پلک نیمه ما پیاده شدند و نیمه دیگر همچنان بر اسبان بمانندند و من جزو سواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم به خدا که امید داشتیم و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می جنگیدیم و می دیدیم کسه در کار خلیه یافتیم مقدمه یاران ابی الرواح که نخبه و بکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد و چون نزدیک ما رسیدند به ما حمله آوردند در این وقت همگی پیاده شدیم و با آنها جنگیدیم تا سالار ما و سالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جز من از آنها جان به در برده باشد و چنان دانم که از همه شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان بن حبیب گوید، عبدالله بن عقبه فنوی این حدیث را دو بار برای من گفت؛ یکبار در ایام امارت مصعب بن زبیر در باجمیرا و یکبار دیگر وقتی که با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در دیر الجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروز در دیر الجماجم کشته شد که روز هزیمت بود. سوی دشمن رفت و با شمشیر ضربت می زد و او را نگاه می کردم.

گوید: در دیر الجماجم به او گفتم: «این حدیث را در باجمیرا که با مصعب این زبیر بودیم برای من گفتی اما از تو نپرسیدیم چگونه از میان همه یارانت تو نجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینک با تومی گویم، وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، و ما بر جمعی از یاران معقل حمله بردیم که در حدود بیست کس بودند و عقب نشستند. پیش اسبی رسیدم که زین و لنگام داشت و ندانستم محضه صاحب آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود و جنگ می کرد و آنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم و لنگام ناسب را گرفتم و پادر رکاب کردم و بر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله آوردند و پیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بوده، تنی بچند از آنها با اسب از دنبال من تاختمند اما به من نرسیدند. اسب راهمچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده‌ام و ایمن شدم، بر آن آمهسته و ملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بوعیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بسز رنگ، راه گرفته، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوئی رسیدم. برافتم تا به جایی رسیدم که رود بهن و فراخ بود و اسب و ادر رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برافتم تا به دژ کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بسنم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و پر پشت اسب نشستم و لختی از شب برافتم. پس از آن یاقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحمه دو فرسخی قبیس بگوردم، آنگاه برافتم و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. هماندم شریف بنامه معاری پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیره بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاء الله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب

در اندیشه کار این قوم بوده‌ام.»

گوید: پس شریف معاری برون شد و با شتاب پیش مغیره بن شعبه رفت و اجازه ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده‌ام و حاجتی دارم حاجتم را بر آرتا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجت بر آورده شود، بشارت را بگوی.»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبه ضوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همه آنها را پیش من آورده بودی که امانشان

می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همه آن قوم کشته شدند، بار من با آنها بوده و چنانکه به من

گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده»

گفت: «معل بن قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خیر ندارد»

گوید: هنوز این سخن به سر نبرده بود که ابوالسراخ و مسکین بن عامر با بشارت ظفر آمدند و خیر آوردند که معل بن قیس و مستورد بن علفه سوی همدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت و معل شمشیر، رو بسرو شدند، مستورد نیزه را در سینه معل فرود چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معل نیز با شمشیر به سراورد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت و هر دو بیجان بیفتادند.

حصیره بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی مستورد بن علفه را که در سابط فرود آورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا بریدند داشتیم که می‌خواهد به طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال سابط سوی صحرائی میان مداین و سابط آمدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدنی گذشت و ندیدیمشان که سوی ما آیند. گوید: پس ابوالسراخ گفت: «اینان کاری داشته‌اند، کسی هست که از کار آنها برای ما خبر آورد.»

گفتم: «من و وهیب بن ابی‌اشاء از دی می‌رویم و خیر می‌گیریم و برای تو می‌آریم.»

گوید: بر اسب‌هایمان به پل نزدیک شدیم و دیدیم که آنرا بریده‌اند و پنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده‌اند و باز گشتیم و می‌تاختیم تا پیش یارمان رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «خداست شما چیست؟»

گفتیم: «پل را از ترس ما بریده‌اند کسی خدا ترس ما را در دستان افکنده

است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خنده کرده اند، می شنوید، به خدا! آنها گفته اند که معقل نخبه یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمیع را در جایشان رها کنید و شتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را هائل و مطمئن خواهید یافتند. پس هل را بریدند که شمارا به کار هل سرگرم کنند و سوی آنها نروید تا سالارتان را خافگیر کنند. شتاب کنید.»

گروید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگش کردیم که شتابان سوی ما آمدند و به آنها گفتیم: «زود هل را بیدید و تسرعیشان کسردیم و چیزی نگذشت که از بستن هل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم و به چیزی نمی بردانخیم از بی آنها بودیم و بیرونه سه برش بودیم.» می گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیک شما ایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم و می خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکنده گان قوم بودند که فرار می کردند و کس سرکس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت و بانگ زد: «سوی من آیید، سوی من آیید.»

و کسان سوی وی آمدند و به او پناه بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی دانیم تا گهائ خوارج را دیدیم که در اردوگاه ما بودند ما بر اکتده بودیم به ما حمله آوردند و میانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می گفت: «پاده شد و می جنگید»

یکی می گفت: «به نزار من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من باز گردیدد اگر سالار خویش را زنده بافستیم همسراه

وی جنگ می کنیم. اگر دیدیم که هلاک شده با خوارج می جنگیم که ما بکه سواران

این شهریم و برای مقابلهٔ این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودشان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گوییم، به خدا اگر به آنها رسیدید و مظل را کشته‌اند نیاید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیریید یا جان بدهید. به برکت خدا هر کس کند.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواح به هر کس از فراریان می‌رسید بانگ می‌زد و او را باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کمان بزید و برشان گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کمان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و برجم مظل بن قیس را دیدیم که افراشته بود، دو بست کس با وی بودند، همه بگه - سواران و سران قوم، همگی پیاده بودند و به سختی می‌جنگیدند و چون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیک بود بریاران ما غلبه کنند، یاران ما پابردی می‌کردند و با آنها می‌جنگیدند، و چون ما را دیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به آنها رسیدیم. ابوالرواح مظل را دید که پیش می‌رفت و یاران خود را ملامت می‌کرد و فریب می‌کرد. بدو گفت: «توزنده‌ای، همو و خاتم به فدایت.»

گفت: «آری، و به خوارج حمله برد.»

ابوالرواح به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان زنده است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس او حمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله بردیم.

گوید: سواران آنها را سخت بکوفتیم، مظل و یارانش نیز به آنها حمله بردند. مشهور پیاده شد و به یاران خود بانگ زد: «ای گروه جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست، از آن کسی است که با نیت پاک در پیکار و مقابلهٔ این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیر های کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سخنی جنگیدیم. آنگاه مسنورد به معقل بانگ زد که ای معقل هم‌اورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدا پیش از جان تو میدکرده مرو.»

گفت: «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هم‌اوردی نخواهد که بپذیرم، و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد، به او بانگ زدیم: «با نیزه‌ای همانند نیردش با او مقابله کن.» او نپذیرفت.

گوید: مسنورد پیش آمد و ضربتی بزد که سر نیزه از پشتش در آمد. معقل نیز او را با شمشیر بود چنانکه شمشیر در مغزش فرو رفت و بی‌جان افتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هم‌اوردی اومی رفت به ما گفت: «اگر کشته شدم امیر شما مرو بن محرز سعدی منبری است.»

گوید: وقتی معقل هلاک شد، عمرو بن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابو الرواح را سالار کنید، اگر او الرواح نیز کشته شد سالارستان مسکین بن عامر است، وی آنوقت جوانی نورس بود، آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند و چیزی نگذشت که همه را بکشتند.

از حمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن حازم بن ظبیان را ولایتدار خراسان کرد و قیس بن هبشم از آنجا بیامد و چنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هبشم خراج را دیر فرستاد و این عامری خواست او را معزول کند.

گوید: ابن حازم به ابن عامر گفت: «مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم و قیس را از پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت با می‌خواست بنویسد، قیس خبر یافت که ابن عامر از

او آزرده کہ حرمشوی نداشته و در پیشکش دادن امساک کرده و این سخاوم را ولایتدار کرده و از ابن خازم بیعتا شد کہ وی را بہ زحمت افکنند و بہ محاسبہ کشاند و خراسان را رها کرد کہ پیامد و عزم ابن ہامر بیفزود و گفت: «مرز را رها کردی! و او را بزد و بہ زندان کرد و یکی از بی پیشکر را بہ خراسان فرستاد.

ابو مخنف گوید: وقتی ابن عامر قیس بن ہبشم را موزول کرد، اسلم یسن زرعہ کلابی را فرستاد.

ابو عبدالرحمان ثقفی گوید: ابن ہامر در ایام معاویہ، قیس بن ہبشم را عامل خراسان کرد. ابن خازم بدو گفت: «مردی ناتوان را بہ خراسان فرستادہ ای، بیم دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را بہ ہزیمت دهد و خراسان تباہ شود و دایان تورا رسوا شوند.»

ابن عامر گفت: «چہ باید کرد!»

گفت: «فرمانی برای من بنویس کہ اگر اواز ہقابل دشمن یباز آمد، من بہ جای او باشم.»

گوید: ابن عامر بنوشت. پس از آن چنان شد کہ جمعی از طخارستان شوریدند و قیس بن ہبشم بہ مشورت پرداخت. ابن خازم بدو گفت باز گردد تا ہمہ جوانب کار وی فراہم آید.

قیس حرکت کرد و چون یک یا دو منزل از محل خویش دور شد ابن خازم فرمان خویش را در آورد و بہ کار مردم پرداخت و با دشمن مقابلہ کرد و ہزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشہور، و بہ شام رسید قیس بن ہبشم آوردند و گفتند با قیس و ابن ہامر خدعہ کرد و در این باب بگوئیدند تا آنجا کہ شکایت پیش معاویہ بردند، معاویہ کس فرستاد و او را پیش خواند کہ پیامد و در مورد سخنانسی کہ گفتہ بودند ہذر گویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به یاجیز و عذر خویش را با مردم بگویی»
 گوید: این نماز پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته اند سخن کنم
 اما من سخنندان نیستم، اطراف منبر بنشینید و چون سخن کردم تصدیق کنید.»
 گوید: روز بعد برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «رحمت
 سخن کردن را امامی تحمل می کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و
 باک ندارد که از آن چه در آید، من هیچیک از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند
 که من فرصتها را نیک شناسم و سوی آن جهش کنم، یا مسهلکه ها مقابله کنم،
 دسته ها را راه برم، و تقسیم به عدالت کنم - شما را به خدا هر که این را می داند
 تصدیق کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که فاسقان دادم، آنچه را
 می دانی بگویی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ بنی تمیم به نام مسور گوید: فیس بن هبش از مزاحمت این نماز
 از خراسان بیامد.

گوید: این عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند و به زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از این عامر خواست که او را در آورد.

در این سال چنانکه گفته اند: مروان بن حکم سالار حجاج بود، وی عامل مدینه
 بود. عامل مکه خالد بن عاص بن هشام بود، عامل کوفه مغیره بن شعبه بود، قضای آنجا
 با شریح بود، عامل بصره و فارس و سیستان و خراسان عبدالله بن عامر بود، قضای
 آنجا با عمیر بن یثرب بود.

آنگاه سال چهل و چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و چهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن ولید به دیار روم رفتند و زمستان را آنجا گذرانیدند، و نیز فرای سرین این ارضه بود به دریا، در همین سال معاویه عبدالله بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب عزل ابن عامر

سبب نضیه این بود که ابن عامر مردی نرمخوی و بخشنده بود و از بیخردان جلوگیری نمی کرد و به همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تهاشی رفت، یزید باعلی گوید؛ ابن عامر پیش از فساد کسان و ظهور عیانت شکوه کرد.

زیاد گفت: « تیغ در آنها نه.»

گفت: « خوش ندارم آنها را اصلاح کنم و خویشان را تباہ»

ابوالحسن گوید: ابن عامر نرمخوی و آسان گیر بود و در کار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود و دست دزد بریده نمی شد، در این باب یا وی سخن کردند، گفت: « مرا با کسان الفت است، چگونه در کسی بنگرم که دست پدر و برادرش را بریده ام؟»

مسلمه بن معاوی گوید: ابن کوا پیش معاویه رفت، نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از او درباره کسان پرسید، ابن کوا گفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره اند و عامل آنجا ناتوان است.»

گوید: سخن این کوا به ابن عامر رسید و طاعیل بن عوف بشکری را که میان روی و ابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کمتر می شناسد. مگر پشداشته که ولایتداری ملقب بر خراسان مرا آورده می کند. دلم می خواست همه بشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند و او عاملشان می کرد. پس از آن معاویه ابن عامر را عزل کرد و حارث ابن عبدالله از دی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن عامر گفت: «کدامیک از مردم با این کوا دشمنتر است؟»
گفتند: «عبدالله بن ابی شیخ»

گوید: ابن عامر او را ولایتدار خراسان کرد و ابن کوا آن سخن نگفت.
ابی عبدالرحمان اصفهانی گوید: ابن عامر کسانی را پیش معاویه فرستاد که با فرستادگان کوفه یکجا پیش او رسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویه درباره عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای امیر مومنان، مردم بصره را بیخردانشان مرعوب کرده اند و حاکمشان ناتوان است» و ابن عامر را به ناتوانی متسوب داشت و تحقیر کرد.

معاویه گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می کنی؟»
گوید: و چون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتند که خشمگین شد و گفت: «کدام یک از مردم عراق در دشمنی این کوا سر - سخنتر است؟»

بدو گفتند: «عبدالله بن ابی شیخ یشکری» که او را ولایتدار خراسان کرد و این سخن به ابن کوا رسید و آن سخن بگفت.

علی گوید: وقتی ابن عامر در کلر حکومت ناتوانی کرد و کلر بصره آشفته شد، معاویه بدو نامه نوشت که پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: این به سال چهل و چهارم بود، و ابن عامر، فیس بن هبتم را در

بصرہ جانشین گرد و پیش معاویہ رفت کہ اورا بہ کارش بازگردانید و چون با وی
وداع می کرد، معاویہ گفت: «از نوسہ چیز می خواهم بگواز آن تست.»
گفت: «از آن تست، مرا پسر ام حکیم می گویند.»
گفت: «کار حکومت را پس دہی و خوشگین نشوی.»
گفت: «چنین کردم.»
گفت: «ملک عرفات را بہ من بخش.»
گفت: «بخشیدم.»
گفت: «خانہ مکات را بہ من بخش.»
گفت: «بخشیدم.»
گفت: «از خویشاوند رعایت بینی.»
گوید: آنگاہ ابن عامر گفت: «ای امیرمؤمنان، من نیز سہ چیز از تو می خواهم،
بگواز آن تست.»
گفت: «از آن تست، مرا پسر ہند می گویند.»
گفت: «ملک عرفہ را بہ من پس دہی.»
گفت: «دادم.»
گفت: «ہیچیک از عاملان مرا بہ حساب نکشی و در هیچ مورد از من باز -
خواست نکشی.»
گفت: «پذیرفتم.»
گفت: «و دختر خویش ہند را زن من کنی.»
گفت: «کردم.»
گوید: بدفولی معاویہ بعد گفت: «یکی را انتحاب کنی یا از تو باز خواست کنم
و در بارہ آنچه بہ دست رسیدہ بہ حسابت کشم و بہ کارت بازت گردانم، یا آنچه را
گرفته‌ای بہ تو وا گذارم و کنارہ گیری.» ابن عامر پذیرفت کہ کنارہ گیرد و معاویہ از

اودر گذرد.

در این سال، چنانکه گفته اند، معاویه نسبت زیاد بن سمیه را به پدر خویش ابی سفیان پیوست.

عمر بن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عمید القیس با وی بود که به زیاد گفت: «این عامر متنی بر من دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او و تو می گذرد به من بگویی.»
گفت: «خوب.»

زیاد به او اجازه داد که برفت، این عامر بدو گفت: «هی، هی، پسر سببه کترهای مرا تقبیح می کند و از عاملان من بد می گوید، می خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابوسفیان سمیه را ندیده بود.»
گوید: وقتی آن مرد باز گشت، زیاد از او پرسش کرد و نه خواست با او بگوید، اما زیاد او را رها نکرد تا گفته این عامر را با وی بگفت و زیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی این عامر آمد پای در اول به چهره مر کب او زن.»

گوید: حاجب چنان کرد، این عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا درباره زیاد چیزی گفته ای؟»
گفت: «آری.»

گوید: پس یزید با وی سوار شد و او را به نزد معاویه برد و چون معاویه این عامر را بدید برخواست و به درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین، مگر چه گفتی می توانی در خانه بنشیند و از مجلس خود بماند؟»

گوید: و چون دیر بماندند معاویه در آمد چوبی به دست داشت که به درها می زد و شعری به این مضمون می خواند:

«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«و رفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست و گفت: «ای ابن عامر، تو در بارهٔ زیاد بدان گونه سخن کرده‌ای، به خدا عربان بدانند که من در جاهلیت از همه‌شان نیرومندتر بودم و اسلام مرا بسزای افزود، من به وسیلهٔ زیاد فزونی تکریم و نیرومند شدم ولی حقی داشت که به وی دادم.»

«این عامر گفت: «ای امیر مؤمنان، چنان‌کنم که زیاد خوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان‌کنیم که تو خوش داری.»

گویید: «ابن عامر پیش زیاد رفت و او را راضی کرد.»

ابو اسحاق گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد، گفت: «دوباره کاری آمده‌ام که به

خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هر چه می‌خواهی بگویی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه بیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم.»

گویید: آنگاه زیاد سری بصره رفت و یکی به قلع اوشهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان بر محراب اطاقك ساخت . معاویه نیز چنانکه گویند در

شام ساخت.

همان ولایات در این سال همان همانی بودند که گفتیم در سال چهل و سوم

عاطلی داشته بودند.

آنگاه سال چهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث بن عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهار ماه در بصره بود پس از آن معزول شد.

گوید: به فولی وی حارث بن عمرو بن عبد بود و از مردم شام بود معاویه این هامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محتل * کرد.

گوید حارث، عبدالله بن عمرو ثقفی را بر نگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانه سلیمان بن ربیع با اهلی اقامت گرفت. مغیره و ذنل بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان»

گوید: و اهل پیش او رفت و چیزی از ارتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی قال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: دای ابو مغیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می کند.»

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همانروز فرستاد معاویه پیش زیاد آمد که

* محتل اسب سوار مسابقه است که نشان نممهای ندارد.

سوی بصره حرکت کن.

عبد بن خاتم جدلی گوید: زیاد کسه او را پسر ابروسفیان می گفتند، از پیش معاویه سوی آمد و در خانه سلمان بن ربیع باهلی اقامت گرفت و منتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیره بن شعبه خبر یافت که وی امیر کوفه بود که زیاد منتظر است دستور امامت وی بر کوفه برسد، پس قطن بن عبدالله حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به کار کوفه برسی تا من از پیش امیر مؤمنان بیایم؟» گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عبیده بن نجاس عجمی را پیش خواند و همان کار را بر او عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد و چون معاویه این بشنید از حبله گری وی بیمناک شد و گفت: «ای ابو عبیده الله به کارت باز کرد»

اما مغیره نپذیرفت و معاویه بیشتر بدگمان شد و او را به کارش باز گردانید.

گوید: مغیره شبانگاه پیامی آمد، من بالای نصر به کشیک بودم وقتی در راه کوفه او را نشناختم و چون بیم کرد که سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفتم و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم.

گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه و رو راهش بینداز که تا صبح آن سوی بی باشد»

گوید: پیش زیاد رفتم و بیرونش کردم و پیش از صبحگاه آن سوی پلش در ساختم»

هدلی گوید: معاویه، زیاد را عامل بصره و خراسان و سیستان کرد پس از آن هند و بحرین و عمان را نیز به او داد، زیاد در آخر ماه ربیع الاخر با اول جسمادی - الاول سال چهل و پنجم به بصره آمد که فسخ در آنجا رایج و عاقلی بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به فولس حمد

خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای بر انعام و احسان اوی، مسشت مزید نعمست از او
 «داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده ای، شکر نعمتهای خویش
 را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیباچه
 دانش امروز که شعله آن دوام گیرده، اعمالیست که بیخردان شما می کنند و
 «خردمندان تحمل می کنند، کارهای حیرت زایی که کوچک مرتکب
 می شود و بزرگ از آن باند ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده اید و کتاب
 «خدا را نخورنده اید که به دوران ابدی پایان نپذیرد، اهل اطاعت، ثواب
 «کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانکه دنیا چشمستان را
 «بسته و شهوات گوشنان را مسدود کرده و فانی را بر باقی مرجع داشته اید
 «و نمی دانید که شما در اسلام جوایت بی سابقه آورده اید که این روسپی
 «خانه ها و ضحیفان طارت شده را، به شمار نه چندان کم، در روز روشنی
 «ندید گرفته اید. مگر کسانی نبوده اند که گمراهان را از شروری و غارتگری
 «دور بدارند، خوبشاوندی را پیش انداخته اید و دین را دور افکنده اید.
 «عذر نامعقول گوید و دزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخرد خویش
 «دفاع می کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه تبعید معاد. شما خردمندان
 «نه اید، بیرو بیخردان شده اید و آتینا دلیر از حمایت شما. حرمتهای اسلام
 «را شکسته اید و پشت سر شما به زباله دانه های گناه ره یافته اند که خوردن و
 «نوشیدن بر من حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم و
 «مسوزم. چنین می بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به
 «همان وسیله که در مرحله اول به صلاح آمده بود. یعنی اومش می ضعف و شدت
 «عمل بی جباری و زور. به خدا قسم که دوست را به جای دوست نمی گیرم،
 «مقیم را به جای رفته، و حاضر را به جای غایب و سالم را به جای بیمار،

«تا یکتان برادر خویش را ببند و گوید: سعدا فرار کن که سعید هلاک
 شد و با به استقامت آید. دروغ منیر شهره می ماند. اگر دروغی از من
 پشتیبان نافرمانی من بر شما برآید، هر که شبانه گاه به اوتارند من
 دشمن خسارت اویم. شب روی موقوف که هر شب روی را پیش من آرند
 بخونش بریزم، در این مورد چندان هانتان می دهم که خبر به کوفه رود
 پیش من آید. دعوت جاهل باشد و آفت که هر که چنین کند زبانش ز می برم.
 بتازه ها آورده اید که نبوده، نیز برای هر گناهی عفو می نهادم، هر که
 کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسانی آتش افروزد او را
 بسوزیم، هر که به خانه ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را
 ویشکافد زنده به گورش کنم، دستها و زبانهای خویش را از من بدارید
 تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف
 در تار عامه کند گردش را می زنم. میان من و بعضی کسان دشمنی ها بوده
 که آنرا پشت گوش انداخته ام و زیر پا افکنده ام، هر کس از شما نکوکار
 بوده تکوینی بیشتر کند و هر که بدکار بوده از بدی چشم پوشد. اگر
 بدانم که یکی از دشمنی من در تاب است پوششی از او برنگردم
 در پردای از او بر تدارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش
 ندهم. کارهای خرابش را دیگر کنید و با خوب شدن کمک کنید. بسا کس که
 از آمدن ما دلگیر شده و خرسند خواهد شد و بسا خرسند که دلگیر خواهد
 شد.

«ای مردم! ما را حیران شما شده ایم و حامیانان، به قدرتی که نبود ایمان
 داده راعتان می بریم و به کمک غنیمتی که خدای به ما سپرده از شما حمایت
 می کنیم، ما را بر شما حق شد و ایست و اطاعت در مورد چیزهای که به خواهم
 و شما را بر ما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم،

«بوسيلة نیکخواهی سزوار عدالت و غنیمت ما شوید، بدانید که در هر
 «چه تصور کنم از سه چیز تصور نمی‌کنم؛ از حاجت‌ندان رونمی‌هوشم
 «و گرچه هنگام شب آمد. روزی و مقرری را غیب نمی‌اندازم. بچنگ
 «رفتگان را دیر نمی‌دارم، از خدا بخواهید که پشویانان را قرین سلاح
 «بدارد که راهبران ادبگوان شمایند و پناهگاهان که سوی آن پناهنده
 «شوید. و چون به صلاح آید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را به دل
 «نگیرید که خشمشان فزون شود و غمستان دراز شود و حاجتشان برناید و
 «اگر به نتیجه رسد برایتان مایه شر شود، از خدا می‌خواهم که همه را
 «بر همه کمک کند. وقتی دیدید کاری را درباره شما اجرا می‌کنم اجرای
 «آن کنید و گرچه مایه زبونی شما شود. از میان شما کشتگان بسیار خواهم
 «داشت، هر کدامتان بپرهیزد که مبادا از کشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله بن اهتم به پا خاست و گفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که شما

حکمت و گفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبر خدا را و علیه السلام بود.»

احنف گفت: «ای امیر گفتی و نکو گفتی، ننا از پس امتحان هست و ستایش از

پس بخشش، ما ننا نگوییم تا امتحان کنیم.»

زیاد گفت: «سخن راست آوردی.»

ابوبلال مرداس بن ادیه برخاست و آهسته گفت: «خدا جز آن گفته که نو

می‌گویی، خدای عزوجل گوید: و ابراهیم الذی وفی، الانس و الارض و ذرا خری و ال

لیس للانسان الامامی»

یعنی: (صحیفه های) ابراهیم که وفا کرد (به او) (تفسیر نهاده اند که هیچ

بازبرداری بارگناه دیگری را بر ندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیزی

ندارد. و خدا با وعده‌های بهتر از وحدنوداده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو برارانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکسه در

خون فرورویم.»

شعیب گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود می‌ادا به بداند، به‌جز زیاد که هرچه پیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله بن حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خیر به کوفه رسید و وصولی خبر بدورسید. نماز عشا را عقب می‌انداخت تا آخرین نماز گزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد و یکی را می‌گفت که سوره بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند و چون به سر می‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریه توانست رسیده، آنگاه سالار نگهبانی خویش را می‌گفت برون شود که می‌رفت و هر که را می‌دید می‌گشت.

گوید: شبی بک بدوی را گرفت و پیش زیاد آورد که بدو گفت: «بانگه را

شنیدی‌آه»

گفت: «نه به خدا شیردهی آوردم، شب مرا گرفت به ناچار به گوشه‌ای رفتم

و ماندم که صبح شود و از آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به گمانم راست می‌گویی اما کشتن توبه صلاح این امت است» و

بگفت تا گردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد و شاهی معاویه را

استوار کرد و مردم را به اطاعت و ادالت و به عفویت پرداخت و شمشیر کشید و

به پندار مواعظه کرد و به گمان عفویت داد. در ایام حکومتش مردم از او سخت بیمناک

بودند و از همدیگر ایمن شدند تا آنجا که چیزی از سرود یا زنی می‌افشاد و کسی

متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خانه می‌خفت و در نمی‌یست. مردم را چنان راه برد که کسی مانند آن ندیده بود، و چنان از او بیم داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینه الرزق را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از خانه صبر شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است.»

گفت: «از این کار دست بدار و آنچه من از استخر می‌گیرم در گرو چیزی است

که از او بگردند.»

گوید: زیاد نگهبانان را چهار هزار کرد و عبدالله بن حصن یکی از بنی عبید بن لعلیه صاحب گورستان ابن حصن و جعد بن قیس نعیمی، صاحب طاق الجعد، را به سالاری نگهبانان گذاشت که هر دو به کار نگهبانان می‌پرداختند. يك روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می‌رفتند و هر کدام نیزه کوناهی به دست داشتند جلو روی زیاد منازعه کردند. زیاد گفت: «ای جعد نیزه را بپنداز» و او بپنداخت. تا وقتی زیاد بمرد ابن حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپرد که به جستجوی آنها می‌پرداخت.

گوید: به زیاد گفتند: «راهها تا امن است.»

گفت: «عجالة به کار شهر می‌پردازم تا بر آن تسلط یابم و سامان دهم، اگر

شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی‌توان آورد.»

گوید: «و چون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت و به نظام آورد.

می‌گفت: اگر از اینجا تا خراسان و بسمانی کم شود، می‌دانم کمی گرانتر است.»

گوید: پانصد کس از مشایخ بصره را جزو باران خویش نوشت و از سیصد

تا پانصد مقرری داد.

حارثه بن بدر خدانی در این باره شعری گفت باین مضمون:

«کی خیر از من به نزد ز یاد می برد؟
 «که نیکو امیر هست و خلیفه را
 «نیکو برادرست
 «وقتی کارها پیش تو آید
 «پیشوای عدالت هست و خردی
 «برادرت، بر حارب، خلیفه خداست
 «و تو وزیر اوئی و نیکو وزیری
 «به دوستداری و بی پاداش می دهی
 «و دوستدار توبه اوج آرزوی رسد
 «به فرمان خدای مظهری و منصور
 «و چون رعیت ستم کند، ستم نکنی
 «و از دنیا هر چه بخواهند
 «بدست تو، بد فراوانی، روانست
 «قسمت به مساوات می کنی
 «که نه توانگر از ستم تو شکایت می کند
 «نه فقیر.
 «باران رفاہ انگیز بودی
 «و به روز گاری آمدی
 «که خبیث بود و بدی فراوان
 «و سنها کسان را پراکنده بود
 «و کینه هاشان در دلها نهان بود
 «و شهری ویدی و عقیق و مسافر
 «به ترس اندر بود

«و چون زیاد شمشیر خدای

«میان آنها پناخت

«نور و روشنی پا گرفت

«و توانایی که غافلگیر حوادث نمی شود

«و نمی نالد و پیر فرات نیست»

علی بن محمد گوید: زیاد از نفی چند یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم کمک گرفت از جمله عمران بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به او داد و حکم پس عمر و غفاری که او را ولایتدار خراسان کرد و سمره بن جندب و انس بن مالک و عبدالرحمان بن سمره. عمران از او خواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت و عبداللّه بن فضاله لیبی و پس از او برادرش عاصم بن فضاله سپس زراره بن اوی جرضی را به قضاوت بصره گماشت، خواهر روزه زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با نبرزه کوتاه پیش روی خود روان کرد و با گرز جلوی روی او روان شدند و پانصد کشتک بان مقیم داشت و شبیان سعدی صاحب گورستان شبیان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد را ترک نمی کردند.

علی گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیرین احدر بشکری را عامل مرو کرد.

خلید بن هیدالله حنفی را عامل ابر شهر کرد.

قیس بن هبشم را عامل مرو رود و فارس و طالقان کرد.

« شاعر گفته که هم نغان وی بدروز گاران کیاب نبوده اند در محض زیاد آتش جبری خورده و شکمی از عزا در آورده و عشی دم گرفته و زیاد بوسه زاده خولعوار را پیشوای هدایت دشمیر خدای توان داده که المشرافین کل و ادبیه چون»

ونافع بن خالد طاحی را عامل هرات و باد هیس و نادس و پوشنگه کرد. این ایی عمره یکی از پیران ازد گوید: زیاد از نافع بن خالد آزرده شد و او را به زندان کرد و یکصد هزار به پای او نوشت و به قولی هشتصد هزار. سبب آزرده گی وی آن بود که يك مبرز پازهر که پایه های آن نیز پازهر بود برای نافع آوردند. نافع يك پایه را برگرفت و پایه طلائی به جای آن نهاد و میز را همراه یکی از غلامان خود به نام زید که عهده دار کارهای او بود برای زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد و به زیاد گفت: «به تو خیانتشور زید و یکی از پایه های میز را برگرفت و به جای آن پایه طلا نهاد.» گوید: تنی چند از سوان ازد از جمله سیف بن وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند و وقتی آنجا رسیدند که زیاد مسواک می کرد و چون آنها را بدید.

شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«جای اسپان مارا که به نزد يك پیچ بود

«بیاد آروقتی که حاجت ما بودی»

گوید: اما ازدیان گریه این شعر را سببین و سبب به وقت ورود به نزد زیاد به تمثیل خواند که او گفت: «وله.»

گوید: روزگاری رایاد زیاد می آورد که صبر موی را پشمی کرده بود. پس زیاد مکتوب را خواست و نوشته آنرا با مسواک پاک کرد و نافع را از زندان در آورد. مسلمه گوید: زیاد، نافع بن خالد طاحی و خطیب بن عبدالله حنفی و امیر بن احمد بشکری را عزل کرد و حکم بن عمرو را بر گماشت که نسب وی به نعیله بن مالک می رسید. نعیله برادر خفاری بن علیک بود و چون اعراب وی اندک بودند به تیره خفاری پیوستند. و هم مسلمه گوید: زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به ازد مسن آره منظورش حکم بن ابی المعاص ثقی بود.»

حاجب برفت و حکم بن عمرو خفاری را بدید و او را پیش زیاد برد. وی مردی معتبر بود و صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته بود، زیاد وی را عامل

خراسان کرد آنگاه به وی گفت: «فرا نمی خواستم، اما خدا عزوجل ترا می خواست.»
 ابو عبد الرحمن ثقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شد حکم بن عمرو و خفاری
 را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی بر ولایات خراسان گماشت که کار خراج به
 عهد داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند؛ اسلام بن زرعه بود و خلید بن عبدالله حنفی
 و نافع بن خالد طاحی و ربیع بن صل زبوعی و امیر بن احمد پیشکری و حاتم بن نعمان
 باهلی.

گوید: آنگاه حکم در گذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود و غنایم بسیار
 گرفته بود. حکم انس بن ابی ایاس را جانشین خویش کرده برد و به زیاد نوشته
 بود وی را برای خدا و مسلمانان و تو بستاندیم اما زیاد گفت: «ای خدا، او را برای
 دین تو و مسلمانان و خودم نمی پسندم.» و خلید بن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان
 کرد.

گوید: پس از آن ربیع بن زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان
 فرستاد بیست و پنجهزار کس از بصره و بیست و پنجهزار کس از کوفه که سالار مردم
 بصره ربیع بود و سالار مردم کوفه عبدالله بن ابی عقیل بود و سالار همه، ربیع بن
 زیاد بود.

گویند: در این سال مروان بن حکم سالار حج شد، وی عامل مدینه بود.
 ولایتداران و عمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یاد کردم:
 مغیره بن شعبه بر کوفه بود و ذریح قضای آنجا داشت. زیاد بر بصره بود و عاملان
 دیگر همانها بودند که از پیش گفتیم.

در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید در زمستان به غزای سرزمین روم
 رفت.

آنگاه سال چهل و ششم در آمد

سخن از حوادث سال چهل و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که مالک بن عبید الله به فزای زمستانی سرزمین روم رفت، به قولی آنکه به غزا رفت عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود و به قول دیگر مالک بن هیبره سکونی بود. در همین سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از دیار روم به حمص بازگشت و چنانکه گفته اند ابن اثال نصرانی شربتی زهر آگین بدو داد که بنوشید و او را کشت.

سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان

سبب آن چنانکه در روایت مسلم بن معارب آمده این بود که عبدالرحمان ابن خالد بن ولید به سبب کارهای پدرش خالد بن ولید و هم جنگها و دلیری‌ها که به سرزمین روم کرده بود، در شام اعتباری یافته بود و مردم آنجا به وی تمایل بودند چندان که معاویه از او بیمناک شد و از وی برخواستن بترسید از آنروکه مردم بسو تمایل بودند. و ابن اثال را گفت که برای کشتن وی حمله کند و تعهد کرد که اگر چنین کرد نازنده است خراج از او بگیرد و خراجگیری حمص را به او سپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان بن خالد از دیار روم سوی حمص آمد ابن اثال به وسیله یکی از غلامان خویش شربتی زهر آگین بدو داد که بنوشید و در حمص بمرد و معاویه تعهدی را که نسبت به وی کرده بود انجام داد و وی را خراجگیر حمص کرد و خراج نمود او را نیز بنوشید.

گوید: خالد بن عبدالرحمان بن خالد سوی مدینه آمد يك روز پیش هروة بن زبیر رفت و بدو سلام کرد.

عروه گفت: «لو کبستی؟»

گفت: و خالد بن عبدالرحمان.»

عروه گفت: «ابن ائال چه شد؟»

گویید: خالد از پیش وی برخاست و سوی حمص رفت و به مراقبت ابن ائال پرداخت و وی را با شمشیر بزد و بکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی او را حبس کرد و غرامت و خوبها گرفت اما قصاص نکرد.

گویید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به آنجا رسید پیش عروه رفت و سلام گفت.

عروه گفت: «ابن ائال چه شد؟»

گفت: «ابن ائال را از میان برداشتم اما این جرموز چه شد؟» و عروه خاموش ماند.

خالد بن عبدالرحمان وقتی ابن ائال را بزد شهری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر شمشیر خدایم
«مرا بشناسید

«بجز اعتبارم و دینم چیزی به جا نمانده

«و شمشیری که دست راستم با آن ضرب شهت می‌زند.»

در همین سال خطیب و سهم بن غالب هجیمی قیام کردند و حکمیت خصاص خدامت گفتند. کار آنان به طوریکه در روایت علی آمده چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم بن غالب هجیمی و خطیب که نامش زید بود، پسر مسالک باهلی، از او بیعت طلبیدند، سهم سوی اهواز رفت و حادثه ایجاد کرد و حکمیت خصاص خدامت است. آنگاه بازگشت و پنهان شد و امان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجهت تا بگرفت و بکشت و بر در خویش پیاد بخت.

«این جرموز همان بود که در حادثه جبل زبیر بزد عروه را کشت بود.»

کار خطیم چنان بود که زیاد او را به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش بیرون مشو» و به مسلم بن عمرو گفت: «ضامن وی شو» اما او نپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به تو خبر می‌دهم.» گفت: پس از آن مسلم پیش زیاد آمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبوده» زیاد بگفت: «تا او را بکشند و در محلهٔ باهله انداختند.»

در این سال عتبۀ بن ابی سفیان سالار حج شد.
در این سال عاملان و ولایتداران همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.
آنگاه سال چهل و هفتم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و هفتم

ضرای زمستانی مالک بن مبره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو-
عبدالرحمان قینی در انطاکیه در همین سال بود
در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از مصر مزول شد و معاویه بن حدیج
عامل مصر شد و چنانکه و اقدی گوید در ناحیهٔ مغرب بسگشت. وی از طرفداران
عثمان بود.

گوید: وقتی معاویه بن حدیج از اسکندریه آمده بود عبدالرحمان بن ابی بکر
بر او گذشت و گفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه گرفتی، محمد بن ابی بکر را
کشش که ولایتدار مصر شوی و اینک ولایتدار شدی.»

گفت: «محمد بن ابی بکر را به سبب رفتاری که با عثمان کرده بود گشتم.»
عبدالرحمان گفت: «اگر فطاحو نخواه عثمان بودی در کارهای معاویه شرکت
نمی‌کردی و وقتی عمرو بن عاص یا اشعری چنان کرد، پیش از همه بر نمی‌جستی که
با او بیعت کنی.»

بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان شور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود و غنیمت و اسیر بسیار گرفت (از این پس گفتار مخالف این را بساد می‌کنیم ان شاء الله تعالی)

گوینده این سخن چنین آورده که حکم بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرودر گذشت.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند و اقدی گویند: در این سال عتبه بن ابی سفیان سالار حج بود. دیگری گویند: سالار حج عتبه بن ابی سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل و هشتم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و هشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی و غزای تابستانی عبدالقبن قیس فزازی در انطاکیه در همین سال بود، مالک بن هیبه سکونی، به غزای دربارفت. عتبه بن عامر جهنی نیز با مردم مصر و مردم مدینه غزای دربار کرد. سالار مردم مدینه منقر بن زهیر بود و سالار جمع، خالد بن عبدالرحمان بن خالد بن ولید.

به گفته عموم سیرت نویسان در این سال مروان بن حکم سالار حج شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از او آورده بود و فلک را که از پیش به او بخشیده بود پس گرفته بود.

ولایتداران و عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.

پس از آن سال چهل و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و نهم

غزای زمستانی مالک بن حیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.
 و نیز غزای فضاله بن عبید در جریده در همین سال بود که زمستان را آنجا بود
 که به دست وی گشوده شد و اسیر بسیار از آنجا گرفت.
 غزای تابستانی عبدالله بن کرز بعلی نیز در همین سال بود.
 در همین سال یزید بن شجره و خاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.
 در همین سال عقیبه بن نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.
 در همین سال یزید بن معاویه غزای روم کرد و تا قسطنطنیه رفت این عباس و
 ابن عمر و ابن زبیر و ابویوب انصاری نیز با وی بودند.
 در همین سال، به ماه ربیع الاول، معاویه مروان بن حکم را از مدینه برداشتند
 به ماه ربیع الآخر و به اولی ربیع الاول سعید بن عاص را ابر مدینه کرد.
 شمه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال و دو ماه بود. به
 گفته واقعی هنگام عزل مروان فضای مدینه از جانب وی تا عبدالله بن حارث بن نوفل
 بود و چون سعید بن عاص ولایتدار شد او را از کار فضا برداشت و ابوسلمه بن
 عبدالرحمان بن عوف را به فضاوت گرفت.
 گویند در این سال در کوفه طاعون آمد و مدینه بن شمه از طاعون گریخت و
 چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بیشتر است به کوفه باز گردی.» و اوسوی کوفه
 رفت و طاعون گرفت و درگذشت.
 گویند: مغیره به سال پنجاهم درگذشت و معاویه کوفه را نیز به قاهره زیساد
 پیوست. نخستین کسی بود که کوفه و بصره را با هم داشت.

در این سال سمیدین عاص سالار حج شد.
ولایتداران و داملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به
جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاله مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت-
نویسان گفته‌اند هلاک وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته‌اند به سال پنجاهم
بود.
آنگاه سال پنجاهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاهم

غزای بسربن ابی اطرطاة و سفیان بن عوف از دی به سرزمین روم در این سال
بود.

به قولی فضال بن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.
به گفتهٔ واقعی و مدائنی وفات مغیره بن شعبه در این سال بود.
موسی نفقی گوید: مغیره مردی دراز قد بود و بزرگ چشم، جشمش در یرموک
آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم در گذشت. در آنوقت هفتاد سال داشت.
اما عوانه چنانکه در روایت هشام بن عیند هست گوید که مغیره به سال پنجاه
و یکم در گذشت. بعضی‌ها نیز گفته‌اند به سال چهل و نهم هلاک شد.
علی بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس
از آن مغیره بن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد و معاویه فرمان کوفه و بصره را برای
زیاد نوشت و او نخستین کسی بود که کوفه و بصره را با هم داشت.
گوید: زیاد، سمرقند بن جندب را در کوفه جانشین کرد که به کوفه آمد و چنان بود
که زیاد ششماه در کوفه و ششماه در بصره اقامت می‌گرفت.
مسلمه بن مجارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به

سوی کوفه آمد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقید و مدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت و آنچه را مهدل گذاشته بودند بر سینه من محفوظ داشت.»

گوید: و چون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگیاران شدو آنجا نشست تا دست برداشتنند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد را گرفتند، سپس گفت: «هر يك از شما پهلوئی خود را بگیرد و نگوید که نمی دانم پهلویم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی ای بر در مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خوانند که به خدا قسم باز کنند که هیچیک از ما ترا ریگیاران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزدش کرد و هر که یاد نکرد بداشت و جدا کرد تا سی کس شدند و به قولی «شتاد کس بودند و همانجا دستهاشان را برید.»

شعبی گوید: به خدا هرگز دروغ از او نشنیدیم، هر خوب یا بدی به ما وعده داد انجام داد.

و هم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی بن حصین بود که چیزی در باره او شنیده بود و از پی او بر آمد که بگریخت. يك باز که مردم را می دید، اوفی بر او گذشت گفت: «این کیست؟»

گفتند: «اوفی بن حصین طائی»

زیاد گفت: «اجل رسید. پهای خویش پیش تو آمدم.» آنگاه بدو گفت: «در باره عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «دادم پسر خدا صلی الله علیه وسلم بود که دو دختر او را داشته بود»

گفت: «در باره معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»

گفت: «در باره من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به

جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام.»

گفت: «درست نگفته‌ای.»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست.» و او را بگشت.

گرفت: وقتی زیاد به کوفه آمد عماره بن عقیه بن ابی معیط پیش وی آمد و

گفت: «شیعیان علی، ابوتراب، به دور عمرو بن حمق فراخ می‌شوند.»

عمرو بن حریت گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی

سر انجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هر دو بیجا کردند، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و

عمرو که سخن ترا رد کرد، پیش عمرو بن حمق روید و گوید: این جماعت ها

چیسند که پیش تو فراخ می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با تو سخن کند در

مسجد.»

گرفت: به قولی آنکه بر ضد عمرو بن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دو شهر

را تباه کرده بز بدین رویم بود.

گرفت: عمرو بن حریت گفت: «هرگز به‌اند امروز چیزی که سordش می‌دهد

روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ

کرد به خدا اگر بدالم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا بر ضد من قیام نکند

کارش ندارم.»

گرفت: وقتی مردم کوفه زیاد را رنجبران کردند، املاک ساخت.

«مثال روان عربی، هستنکه، نهر کم از کبود یادیکه و دریکجه، نابی ۲

گویند: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمره بن جندب را ولایتدار کرد.
 محمد بن سلیم گویند: از انس بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟»
 گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار توانند کرد، زیاد او را در بصره جانسپین
 کرد و به کوفه آمد و چون باز گشت او هشت هزار کسی را کشته بود، بدو گفتند: بیم
 نداری که کسی را کشته باشی؟ گفت: اگر دو برابر این هم کشته بودم یعنی نداشتم
 با چیزی نظیر این گفت.»

ابو سوار عدوی گویند: سمره در یک صبحگاه هفتاد و چهار کس از قوم سرا
 کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف گویند: سمره از مدینه می آمد وقتی به خانه های بنی اسد رسید یکی از
 کوچه ای در آمد و به اوایل سپاه برخورد یکی از آنها بدو حمله برد و نیزه کوفه را
 در او جای داد.

گویند: آنگاه سپاه یزید و سمره بن جندب پیش او رسید که در حضور خویش
 می غلطید، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «اوایل سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده ایم از نیزه های ما بپرهیزید.»

سعد بن زید گویند: وقتی قریب و زحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بود و سمره
 به بصره. شب آنگاه بیرون شدند و در محل بنی بشکر فرود آمدیم که هفتاد کس بودند
 و این به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیه رفتند که هفتاد کس بودند، به یکی
 از پیوان قوم گذشتند که حکاک نام داشت و چون آنها را بدید گفت: «ای والله عشاخوش
 آمدی.»

گویند: ابن حصن او را بدید و خورش را بریختند و در مسجد های طایفه نازد
 بر او کردند، گروهی از آنها سوی حرمة بنی علس رفتند و گروهی دیگر سوی

مسجد معادل رفتند، سیف بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست و کسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت، گروهی از جوانان بنی علی و گروهی از جوانان بنی راسب سوی فریب و زحاف رفتند و به آنها نیراندازی کردند. فریب گفت: «آیا عبدالله بن اوس طاحی میان شما هست؟» که با وی هم‌وردی می کرده بود؟ گفتند: «آری»

گفت: «پس به هم‌وردی من آی»

گویند: وچنان شد که عبدالله او را بکشت و سر او را بیاورد. زیاد که از کوفه می آمد او را به ملامت گرفت و گفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشند بوردید زندانبان می کردم.»

گویند: فریب از طایفه ایاد بود و زحاف از طایفه طی بود، پس خاله بودند و نخستین کسانی بودند که پس از خوارج نهر وادان قیام کردند.

سعید گویند: ابویلا می گفت: «خدا فریب را تفریب ندهد، به خدا اگر از آسمان بیفتم بهتر از آن می خواهم که چنان کنم که از کرده بوده مقصودش قیام برد.»

وهب گویند: از پس فریب و زحاف کار خور و ریان بالا گرفتند و سره آنها را بکشت و به کشتنشان فرمان داد. وقتی زیاد به کوفه می رفت سره جانشین وی بود و بسیار کس از خوارج را بکشت.

ابو عبیده گویند: آن روز زیاد بر منبر گفت: «ای مردم بصره به خدا ایمان را از میان بردارید و مگر نه از شما آهاز می کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، از مقرری سال بگنم نهر وادان گرفت.»

گویند: پس کسان برضد آنها برخاستند و همرا بکشتند.

محمد بن عمر گویند: در همین سال معاویه گفته بود که منبر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به شام برند و چون آن را از جای نکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می شد و مردم وحشت زده شدند گفت: «نمی خواستم منبر را ببرم،

بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را پیششانید، سعید بن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظر من این است که منبر پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان امیر مومنان عثمان بوده اند.» و چون به مدینه آمد عصا را خواست که به نزد سعد القرظ بود.

گوید: ابوهریره و جابر بن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: «ای امیر مومنان ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روا نیست، می خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده بیرون ببری و عصای وی را به شام ببری؟ مسجد را بیره.» گوید: معاویه کوتاه آمد و شش پله بر منبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و از کاری که کرد بود از مردم خوار خواست.

نویسه بن ذویب گوید: عبدالملک قصد منبر کرده بود بدو گفتم: «ترا به خدا عزوجل چنین مکن و منبر را از جای ببر که امیر مومنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشید گرفت. پیغمبر فرمود: هر که با منبر من بدی کند جایگاهش از آتش پسر شود، چرا می خواهی آنرا از مدینه ببری که در مدینه وسیله فصل اختلافات کسان است؟»

گوید: عبدالملک از این کار کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نکرد و چون ولید به خلافت رسید و به حج آمد، قصد این کار کرد و گفت: «مرا از اینکار خیر دهید که می خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعید بن مسیب کس پیش عمر بن عبدالعزیز فرستاد و گفت: «ای پادشاه بگری از خدا عزوجل بترسد و خوب شدن را به مرض چشم خدای نیارده هم بر من میداد عزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نیارود.»

گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملک به حج آمد عمر بن عبدالعزیز قصد ولید را با وی بگفت و این که سعید بن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: «دلم می‌خواست چنین چیزی درباره امیر مؤمنان عبدالملک و درباره ولید گفته نمی‌شد، این ماجراجویی است، ما را با این چکارا دنیا را گرفتیم که به دست ماست، می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به زیارت آن می‌آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویه بن حدیج از مصر معزول شد و مسلمة بن مخلد ولایتدار مصر و افریقیه شد. و چنان بود که معاویه بن ابی سفیان از آن پیش که مسلمة را ولایتدار مصر و افریقیه کند عقبه بن نافع قهری را سوی افریقیه فرستاده بود که آنجا را گشود و قیروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن عمر گوید با تلافی بود که از پس درنده و خزندگان دیگر و ماژ داشت کس آنجا نمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هر چه آنجا بود گریخت تا آنجا که درندگان بچه‌های خود را می‌برد.

موسی بن حلی به نقل از پدرش گوید: عقبه بن نافع بانگ زد: «ما اینجا منزل می‌کنیم از اینجا بروید» و خزندگان از سوراخها بیرون شد و بگریخت.

زید بن ابی‌جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبه بن نافع آمدیم و او نخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد و برای کسان مسکن و خانه معین کرد و مسجد آن را بساخت و با وی بودیم تا معزول شد، بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی سال پنجاهم، معاویه، معاویه بن حدیج را از مصر و عقبه بن نافع را از افریقیه برداشت و مسلمة بن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب و مصر و ریفه و افریقیه و طرابلس را با هم داشت.

گوید: مسلمة بن مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد و عقبه بن نافع را برداشت و درباره چیزهایی از او مواخذه کرد و همچنان ولایتدار مصر و مغرب بود و ابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویه بن ابی سفیان هلاک

شد.

در همین سال ابوموسی اشعری درگذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه و دوم بود.
 درباره کسی که در این سال سالار حجج بود اختلاف هست، بعضی ها گفته اند معاویه سالار حجج بود، بعضی دیگر گفته اند پسرش یزید بود.
 در این سال ولایتدار مدینه سعید بن عاص بود. ولایتدار بصره و کوفه مشرق و سیستان و فارس و سندهند، زیاد بود.
 در این سال زیاد از پی فرزدق برآمد که بنی نهشل و بنی قحیم از اوشکابست آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعید بن عاص گریخت که آنوقت ولایتدار مدینه بود و از او پناه خواست که پناهِش کرد.

سخن از کاتب

فرزدق

لیله پسر فرزدق به نقل از پدرش گوید: وقتی اشهب بن رفیله و بیعت را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی نهشل و بنی قحیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی سفیان بردند.

بعضی ها گفته اند یزید بن مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود، اما زیاد او را شناخت تا بدو گفتند: «همان جوان بدوی که نفره هایش غارت شد و جامه های خویش را فرو ریخت» و زیاد او را شناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا با کاروان خویش و کالایی فرستاده بود که آنرا بفروشم و برای وی آذوقه بگیرم و برای کسانی که جامه های بخرم. رفتم و کالا را فروختم و قیمت آنرا گرفتم و در جامه خویش ریختم و بدان مشغول بودم.

گوید: در آن اثنا مردی به من رسید که گوی شیطان بود و گفت: «سخت به

حفاظت آن دلبنده ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می شناسمش به جای تو بود آنرا نگاه

نمی داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مرید را بانگ دادم و گفتم: «بگیرید و مال را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بینداز و من بیندازم»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بینداز» که انداختم.

دیگری گفت: «عمامه ات را بینداز» که بیندازم و یا يك تباان بماندم.

دیگری گفت: «تباانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم و برهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود و چند سوار سوی مرید فرستاده بود که مرا

پیش او ببرند، یکی از بنی هجیم براسبی بیامد و گفت: «دارند می آیند فرار کن» و

مرا پشت سر خود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده ها نپهان شد، سواران وقتی

رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دو صوی من، ذعیل و زحاف، پسران صعصعه، را که

در دیوان جزو دوزاری ها بودند و با وی بودند گرفت و به زندان کردند. من کس پیش

آنها فرستادم که اگر می خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیک ما مسبا که کار زیاد

معلوم نیست، یا ما چه می تواند بکند که گناهی نکرده ایم؟

گوید: دو صویم چند روزی بودند آنگاه درباره آنها باز یاد سخن کردند و

گفتند: «شنوایند و مطیع، يك جوان بدوی کاری کرده، آنها گناهی ندارند. پس آنها

را آزاد کرد.

به من گفتند: «به ما بگو: پدرت از آذرفه و جامه چه سفارش داده بود؟»

به آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم و پیش پدرم رفتم که خبر من به او رسیده بود. از من پرسید چه کردی؟ و قضیه را با وی یگفتم.
گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» و دست به سرم کشید.
راوی گوید: فرزدی تا آن وقت شعر نمی گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد که احتضار بن قیس و جاریه بن قدامه از طایفه بنسی ربیعة بن کمب و جون بن قتاده حبشی و حنات بن یزید ابو منازل، یکی از پسران حوی این سفیان، پیش معاویه رفتند که به هر يك از آنها یکصد هزار داد. اما به حنات هفتاد هزار داد. وقتی به راه می رفتند از همدیگر بیرسیدند و مقدار جایزه خویش را به حنات یگفتند و معلوم شد که فقط او هفتاد هزار گرفته است. حنات سوی معاویه بازگشت که از او پرسید: «ای ابو منازل، چرا باز گشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی لمیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست؟ مگر سالخورده نیستیم؟ مگر قومم از من اطاعت نمی کنند؟»
گفت: «چرا؟»

گفت: «چس چرا از این جمع با من خست کردی؟»
گفت: «از این جمع دینشان را خریدم و ترا با دینش و عقیده ات درباره عثمان بن عفان وا گذاشتم» این سخن از آنرو می گفت که حنات از جمله دوستان واران عثمان بود.
گفت: «دین مرا نیز بخر» و از جایزه خویش عیب گرفت و معاویه او را به زندان کرد و فرزدی در این باب شعری دراز گفت و از کفر معاویه خرده گرفت و او سی هزار دیگر به کسان حنات داد، و این زیاد را نسبت به فرزدی خشمگین کرده بود.

گوید: وقتی قوم نهشل و ققیم شکایت او را پیش زیاد بردند خشم وی بیفزود و از بی وی برآمد که فراری شد و پیش عیسی بن حصیله رفت.

فضل بن موسی بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی فرزدق بود شبانگاه پیش
عموی من عیسی بن خصیله آمد و گفت: «ای ابوخصیله، از ذین مرد می‌ترسم در ستانم
و همه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده‌اند، پیش تو آمده‌ام که مرا پیش خودت
مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی.»

گویند: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگت
آن دارم که سوی شام روم.»

گفت: «هر طور که خواهی، اگر بیست من یمانی خانه خانه‌تست^۱ و دختر خواهی
رفت يك شتر رهوار به تومی دهم.»

گویند: شب بعد فرزدق بن نشست، عیسی کسی با او فرستاد تا از خانه‌ها گذشت.
مقدار سه منزل راه سپرده بود و شعری در این باب گفت.

گویند: زیاد از حرکت فرزدق خیر یافت و عطی بن زهدم را از پی او فرستاد.
این‌نو^۲ فرزدق گویند: این زهدم رد فرزدق را در خانه يك زن نصرانی که
وی را دختر مراد می‌گفتند و از بنی قیس بود پیدا کرد که او را از شکاف خانه شو پیش
فرار داد و به وی دست نیافت.

مسح بن عبدالملک گویند: فرزدق سوی روحا رفت و میان مردم بکر بن و ایل
فرود آمد و ایمن شد و چند قصیده در ستایش آنها گفت.

گویند: و چنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می‌گرفت فرزدق به کوفه
می‌رفت و وقتی زیاد در کوفه اقامت می‌گرفت فرزدق به بصره می‌رفت که زیاده‌شماره
در بصره می‌ماند و شش ماه در کوفه، و چون از کار فرزدق خیر یافت به عبدالرحمان
این عیب که از جانب وی عامل کوفه بود نوشت: «فرزدق تر و خوش است که به صحراها
می‌چرد و چون نزدیک او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، او را

* به جای عبارت مثل «ذین» در عربی «فی الرحب» آمده پس ما گفتار کی در این

بجوی تا به وی دست بایی.»

فرزدق گوید: «به سخنی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می‌داد، از پیش خود بیرون می‌کرد. بکیار که عبا به سر پیچیده بودم و به راه می‌رفتم آنکه مرا می‌جست یرمن گذشت، وقتی شب در آمد پیش یکی از دایبهایم رفتم که از ملائمه بنی ضبه بود و عروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم و غذایی بخورم.

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می‌کشید و نیزه به دست داشت و اردخانه شد، کسان برخاستند و دیوار نیون را برداشتند و من از آنجا بیرون رفتم، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده‌ایم لهتی جستجو کردند و برفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «از مجاورت زیاد سوی حجاز رو که به نو دست نیابد که اگر دیشب به نو دست یافته بود ما را ملالاک کرده بودی.»

گوید: پس نهایی دو مرکب فراهم کردند و با مقاس یکی از مردم بنی نیم‌افه که بلد راه بود و همراهِ ازرگانان سفر می‌کرد سخن کردند و با وی سوی بانفبا رفتم و چون به یکی از سراها که در آن جا منزل می‌گرفتند رسیدیم در به روی ما نگشودند و بار خورش را به کنار دیوار افکندیم. شبی مهتاب بود، گفتم: «ای مقاس، اگر صبحگاهان زیاد کسانی را سوی عتبق فرستد ما را تواند گرفت؟»
گفت: «آری، در کمین ما می‌نشینند.»

گوید: هنوز از عتبق نگذشته بودند عتبق خندنی بود که صجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویند: «بشروز و شب مهلت بده آنگاه فراری را بگیر.» حرکت

کن.

گفتم: «از درندگان می‌ترسم.»

گفت: «بخطر درندگان از زیاد کمتر است»
گویید: حرکت کردیم، چیزی یشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که از مادور
نمی‌شد.

گفتم: «ای مقاصس این شخص را می‌بینی که همه چیز را جز او پشت سر می‌گذاردیم
و از اول شب دنبال ما است؟»

گفت: «این درنده است»

گویید: گویی این را فهمید که بیامد و میان راه به خفت و چون این را دیدیم،
پناه شدیم و زانوی شترانمان را بستیم و من کمان خویش را برگزافتم.

مقاصس گفت: «ای روباه، میدانی از کجا سوی نوگریخته‌ایم؟ از زیاد»

گویید: درنده دم خویش را تکان داد و گرد آن ما و شترانمان رسید. گفتم:

«تیر بیندازم.»

مقاصس گفت: «تحریر کنش مکن، وقتی صبح شد می‌رود.»

گویید: درنده سرو صدای می‌کرد و می‌فریاد و مقاصس به آن تهبیب می‌زد تا صبح

دمید و چون او را بدید بر رفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسو نمی‌دانم.

«شبری بود که گویی پاپوش داشت

«با پنجه‌های درشت و ناخنهای تیز

«و نسی سرو صدای آنرا شنیدم چنانم بلرزید

«و گفتم راه فرار کوی؟»

«سخریستن دل دادم و گفتم صبوری کن

«و در آن تنگنا تنبانم را محکم کردم»

«ای درنده تو از زیاد کم خطر تری

«وسوی تو آسان می توان آمد.»

شبث بن ربیع ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویای رقت آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می دادم و خطابش می دادم.»
فرزدق گوید: راه را سپردیم تا به مدینه رسیدیم که سعید بن هاشم بن امیه حامل آنجا بود وی به شیبج جنازه رفته بود. به جستجو بش رفتیم، باقیهش که نشسته بود و مرده را به گور می کردند، پیش روی او ایستادم و گفتم: «کسی که خونی نریخته و مالی نبروده به تو پناه می آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته ای و مالی نبروده ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب بن صعصعه»

گوید: «همینان مدنی در مدینه بودم و مدنی در مکه تا زیاد درگذشت. در همین سال حکم بن عمرو خناری هنگام بازگشت از خرای مردم کوهستان اشل به مرود درگذشت.»

سخن از خرای حکم بن

عمرو در کوهستان اشل

و سبب هلاک وی

عبدالرحمان بن صبیح گوید: با حکم بن عمرو در خراسان بودم، زیاد یسوی نوشت که مردم کوهستان اشل سلاح بومنی دارند و ظروف طلائی، پس به خرای آنها رفت و چون به دل کوهستان رسید دره ها و راهها را بگرفتند و او را در میان گرفتند و در این کار درماند و مهلب را به کار بچنگ گماشت. مهلب پیوسته تدبیر

می‌کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت و بدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که هونت را بریزم یا ما را از این تنگنا برون ببری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز و بگو تا بنه را سوی آن ببرد و چون قوم پندارند که وارد راه شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آنجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش گیر که به تونمی‌رسند تا برون شوی.»
گوید و چنین کرد و نجات یافت و غنایم بسیار همراه آوردند.

حکیم بن صبیح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت و او را تهدید کرد که اگر زنده ماندم یکی از اعضای ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که غنایم فراوان گرفته بدو نوشته بود که امیر مؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها را کنار نهی.

حکم بدو نوشت: «اما بعد؛ نامه نوری رسید که گفته بودی امیر مؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای او برگزینم و دست به چیزی مزن، اما کتاب خدا پیش از نامه امیر مؤمنان است، به خدا اگر آسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه و تعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به مردم گفت: «زودتر غنیمت‌های خویش را برگزید، خمس را جدا کرد و باقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.»

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدا یا اگر خیری پیش خود دارم جانم را بگیر.» و به نهر اسان به مرودر گذشت.

علی بن محمد گوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس بن ابی‌اناس را جانشین کرد و این به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه و یکم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این ساله غزای زمستانی فضاله بن عبید به سرزمین روم بود
و غزای تابستانی بسر بن ابی ارقطه و کشته شدن حجر بن عدی و یاران وی.

سخن از سبب کشته شدن
حجر بن عدی

هشام بن محمد گوید: وقتی معاویه بن ابی سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم
مغیره بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد
آنگاه گفت: «می‌خواستم خیلی چیزها را به تو سفارش کنم اما به اعتماد آننگه
می‌دانی رضایت من به چیست و حکومت چه می‌خواهد و صلاح رهیم به چیست از
آن چشم می‌بوشم ولی بشکار را سفارش می‌کنم از ناسزا گفتن علی و خدمت وی و نیز
از رحمت فرستادن بر عثمان و آموزش خواندن برای او و ایمان، یاران علی را سب
گوی و دور کنی و سخنشان مشو، پیروان عثمان را ستایش گوی و تفریب ده و سخنشان
بشنو.»

مغیره گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده‌اند، پیش از تو برای غیر تو
عمل کرده‌ام و دم اعمال من نگفته‌اند، نو نیز تجربه می‌کنی و با منم می‌کنی یا
ستایش.»

معاویه گفت: «ان شاء الله ستایش خواهیم کرد.»

شعبی می‌گفت: «از پس ملبره ولایتداری چون او نداشتم، به صفب‌امالان
شایسته دوران پیش از خود بود. هفت سال و چند ماه از جانب معاویه حامل کوفه
بود، رفتار نکوداشت، دلپسته آرامش بود اما از منعت علی و ناسزاگویی وی

و عیبگری فاطلان عثمان و لغزشان و طالب رحمت و استغفار برای عثمان و تمجید باران
ری چشم نمی پوشید.»

و چنان بود که وقتی حجر بن عدی این چیزها را می شنید می گفت: «خدا شما
را مذمت و لعنت کند» آنگاه به پامی خواست و می گفت: خدای عزوجل گوید: شما
که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید و برای خدا گواهی دهید،
«شهادت می دهم که آنکس که عیب و مذمت وی می گوید فضیلتش بیشتر است
و آنکه مدح و تمجیدش می کند در خور مذمت است.»

مغیره بدومی گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تو منم، ای حجر،
وای تو! از حکومت بترس، از خشم و سلطنت آن حذر کن که احبانا خشم حکومت
بسیاری امثال ترا هلاک می کند.»

اما از حجر دست می داشت و گذشت می کرد و چنین بود تا یک روز در آخرین
دوران امارش به پانجاهست و در یازدهم صفر همان سخنانی که می گفته بود به گفت که
خدا با بر عثمان بن عفان رحمت کن و از او در گذر و اعمال نیک وی را پاداش ده که به
کتاب تو عمل کرد و از سنت پیغمبر تو تبعیت کرد و ما را متفق داشت و خورهای ما را
محفوظ داشت و به ستم گشته شد، خدا یا باران و دوستان و دوستانان و خو نخواستگان
وی را رحمت کن. و فاطلان وی را نفرین کرد.

پس حجر بن عدی بر خاست و بانگی بر مغیره زد که هر که در مسجد و بیرون
مسجد بود آن را شنید و گفت: «از بس پیر شده ای نمی دانی دوباره کسی دروغ
می گوئی. ای آدم! یگو روزیها و مغزیه های ما را بدهند که از ما بدداشته ای و حقی
نداشته ای و کسانی که پیش از تو بوده اند چنین نمی کرده اند، صحبت به مذمت
ابر مؤمنان و تمجید مجرمان دل بسته ای.»

گوید: بیشتر از دو سوم کسان برخواستند و می گفتند: «حجر سخن راست آورد

و نیک گفت. بگوروزبها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم، و سخن از این گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه نخواستند که بداد، بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید و همین‌ها توجری شود، این کار نود و نتیجه دارد نخست آنکه قدرت توسنی می‌گیرد و دیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به توسخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه در کار حجو سخن می‌کرد و آنرا بزرگی می‌نمود عبدالله بن ابی‌عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به آنها گفت: «اورا به کشتن داده‌ام از پس من امیری بیاید که حجر اورا همانند من بدارد و با او نیز چنان کند که می‌بینید یا من می‌کنم و در همان وهله اول او را می‌گیرد و به بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیک است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان و ریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیک روز شوند و من تیره روز، معاویه در دنیا عزت یابد و مغیره به روز رستخیز به ذلت افتد. از نکو کارشان می‌پذیرم و از بد کارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را نجریه کردند از من یاد میکنند.» عثمان بن عقیه کنده می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت و می‌گفت: «به خدا آنها را نجریه کردیم و مغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود و بخشنده بدکار و عذر پذیر.»

عوانه گوید: مغیره به سال چهل و یکم و ماه جمادی و لا یندار کوفه شد و به سال پنجاه و یکم در گذشت و کوفه و بصره یکجا از آن زباندین ابی‌سفیان شد که بیامد و وارد بصره کوفه شد آنگاه به شیر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، ما را آزمونده‌اند و ما نیز نجریه آموخته‌ایم، راهبری

«کرده ایم و راهبریمان کرده اند و چنان دیده ایم که سامان این کار در آخر
 به همانست که سامان اول آن بوده؛ اطاعت صبیانه که در نهان و عیان
 همانند باشد. و صاحبانش در غیاب و حضور یکمان باشند و دلها و زبانهاشان
 یکی باشد و چنان یافته ایم که صلاح کار مردم به نرمن است، بی سستی
 و قدرت نمایی بی خشونت. در میان شما به کاری دست نمی زنم که آنرا به
 انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا و مردم گفته شود زشتتر از
 دروغ پیشوا بر منبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان و یاران وی سخن آورد و مدحشان گفت و از فانیان وی
 یاد کرد و لعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست و با وی چنان کرد که با مغیره می کرده بود.
 گوید: چنان شد که زیاد به بهره بازگشت و عمرو بن حریت را و لایندار کوفه
 کرد و خبر یافت که شعیبان غلی به نزد حجر فراهم می شوند و آشکارا از لعن معاویه
 و بیزاری اوسخیز دارند و عمرو بن حریت را و یگباران کرده اند. پس به سوی کوفه
 بازگشت و به قصر رفت و درآمد و به منبر رفت قیام سنتی در پیشوا از خیزش به
 نزد داشت و مویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود و بارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد
 حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی و گمراهی و خیم است، ایشان به حال
 خود رها شده اند و گردن گرفته اند، از من ایمن مانده اند و بر من چریت
 آورده اند به خدا اگر به استقامت نیاید به داروی خودتان علاجتان
 می کنم.»

و نیز گفت: «ناچیزم اگر عرصه کوفه را از حجر مصون ندارم و او را عبرت
 آبنندگان نکم، ای حجر و ای قدرت! که به خطر افتاده ای.»

اما محمد بن سیرین دربارهٔ پشامد حجر چنین گویند؛ بلکه روز جمعه زیاده سخن می‌کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد؛ حجر بن عدی بدو گفت: «نماز» اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نمازها و به کار سخن کردن بود و چون حجر بیستاله شد که وقت نماز بگذرد دست به مشی ریخته بود و برای نماز برخاست؛ مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سر برد دربارهٔ کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت.

گویند معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوی من فرست و چون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند؛ اما حجر گفت: «نه، شوایی و اطاعت.»

گویند پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا»

معاویه گفت: «به خدا نمی‌بخشمت، ببرد و گردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون آوردند. به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگنجانید دو رکعت نماز کنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد و کوتاه کرد؛ آنگاه گفت: «اگر چه آنچه منظور دارم گمان نمی‌بردید دوست داشتم که نماز از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: «بند آهنین مرا بر مدارید و خونم را مشوید که فردا با معاویه در جادهٔ رومی شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند.

هشام گویند: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می‌پرسیدند حدیث حجر را

برای آنها می گفت.

محمد گوید: همیشه مادر مؤمنان معاویه را بدید...

مخلد گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: وینو گفت: «ای معاویه در مورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادر مؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

این سیرین گوید: شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که

در گلویش پیچیده بود می گفت: «ای حجر با توروzy دراز دارم»

حسین بن عبدالله محمدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفتم: «یکی برود

و حجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شداد بن هشام هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او

را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

بارانش گفتند: «نمی آید و حرمت نمی دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم و حجر را بگفتم، به سالار نگهبانان دستور داد کسانی

را با من بفرستد.

گوید: و چند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند و دشنام دادند، پیش زیاد باز گشتیم و حسیب را با وی

بگفتم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خوانند و گفتند: «ای مردم کوفه به یکدست

زخم می زنید و به یکدست، رهم می نهد، تن هایمان با من است و دلهايمان با حجر،

این خود سر احمق دیوانه، شما با عشید و برادران و فرزندان و عشایرتان با حجر، به

خدا این توطئه و دغلی شماست، به خدا باریگنا بیتان را و انداید با کسانی را بیارم

که از اطراف به استقامتشان آرند.»

کسان به نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا لکنند که در کار اینجا جز اطاعت امیرمؤمنان و جلب رضا و اظهار اطاعت تو و مخالفت حجر نسطری داشته باشیم، درباره اودستورمان ده»

گفت: «هر کدامتان به این جماعت اطراف حجر پردازد و هر يك از شما برادر و فرزند و خویشاوند و هم قبیله مطیع خویش را بخواند و هر که را که توانید از وی بازدارید.»

گوید: چنین کردند و بیشتر کسانی را که با حجر بن عدی بودند از او جدا شدند و چون زیاد دید که بیشتر یاران حجر از او باز مانده‌اند به شداد بن میثم هلالی، و به فولی میثم بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: «پیش حجر برو اگر همراه تو آمدی بارش و گرنه به همراهان خود بگوسونهای بازار را بکنند و به آنها حمله برند تا حجر را بیاورند و هر که را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت و گفت: «پیش امر بیا»

یاران حجر گفتند: «نه نمی آیم»

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکنند و بیاورند. عمر بن یزید کندی، ابوالمرطبه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد و این بس نیست»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز و پیش کسانت رو که اومت از تو حمایت کنند.»

گوید: زیاد که روی منبر بود برخاست و آنها را می‌نگریست که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به نام بکر بن عبید، سر عمرو بن حمق را با ستونی برد که از پایفتاد ابوسفیان بن عویمر و هجیلان بن ربیع، هر دو از ازدی، بیامدند و او را برگرفتند و به خانه یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالک که آنجا مخفی

شد و همچنان آنجا نهان بود تا وقتی که درآمد .

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی از غزوه با جمیرا باز می‌گشتیم که یک ساله پیش از کشته شدن مصعب بن زبیر بود یک عجم یا من به راه می‌آمد به خدا از آنروز که عمرو بن حنف را زده بود ندیده بودم و گمان نداشتم که اگر ببینمش بشناسم و چون دیدمش نداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم از او پرسم: «تویی که عمرو بن حنف را زدی؟» و یا من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمرو بن حنف زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختم.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کار شیطان بود، شنیدم مردی پارسا بوده از این ضربت که زدم پشیمان شدم و از خدا آمرزش می‌خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از توجدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن که به سر عمرو بن حنف زدی به سرت بزنم و یا من به‌یرم یا نوییری.»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم و فلامم را که نامش شبید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت و آنرا گرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرود آمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دو پسر دو کله‌اش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و من برفتم و از او جدا شدم پس از آن پهی یافته بود و دوبار او را بدیدم که هر بار اومی گفت: «خدا میان من و تو حکم کند» من نیز می‌گفتم: «خدا میان تو و عمرو بن حنف حکم کند.»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمرو ضربت خورد و آن دو کس او را بردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جدام که جزو نگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفه ملایی، با ستونی بزد که از پای درآمد، دست هاندان حمله تمیمی ضربت خورد و دندانش شکست و ستونی از یکی از نگهبانان بگرفت و با آن بجنگید و حجر و یاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده

برفتند. اسیر حجر را آنجا نگه داشته بودند؛ ابوالمرطبه اسیر را پیش آورد و گفت: دشمنت بی پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز با خودت به کشتن دادی، حجر پادر رکاب کرد و فنواست بالا رود، ابوالمرطبه او را بر اسیر نشانده خود او نیز بر اسیر جست، هنوز بر اسیر نشسته بود که یزید بن طریف پیامد و با ستون به زانوی ابوالمرطبه زد، و او شمشیر کشید و به سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدا بھی یافت، این نخستین ضربت شمشیر بود که در کوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجر و ابوالمرطبه برفتند تا به خانه حجر رسیدند و بسیار کس از یاران وی بر او فراهم آمدند. قیس بن فهدان گندی بر رخ خویش نشست و بر انجمنهای کنده می‌گذاشت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید و جولان کنید

«ودمی به خاطر برادران جنگگ کنید

«و کسی از شما از یاری حجر باز نماند

«بهنگر نیزه دار و تیر انداز ندارید؟

«و سوار زره دار و پیاده

«و شمشیر زنی که از جای نرود»

اما از مردم کنده چندان کسی پیش حجر نیامد.

گوید: زیاد که همچنان بر منبر بود گفت: «مردم همدان و تمیم و هوازن و پسران اعصر و مذحج و غطفان به پای خیزند و سوی گورستان کنده شوید و از آنجا سوی حجر روید و او را پیش من آرید.»

آنگاه از بیم آنکه طایفه‌ای از مضر با طایفه‌ای از یمنیان برود و میانشان اختلاف شود و به سبب حمیت فساد رخ دهد، گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد و غطفان بدانند و مردم مذحج و همدان سوی میدان کنده روند آنگاه سوی حجر

روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یعنی سوی میدان صایدین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او را پیش من آرند.»

گوید: پس مردم ازد و بهجله و خنم و انصار و خزانه و افضاحه روان شدند و به میدان صایدین رفتند. مردم حضور موت با بطنیان ترغیبند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم حضور موت با قبیله کنده بود و نتوانستند به آوردن حجر رفته باشند.

محمد بن مخنف گوید: من با بطنیان در میدان صایدین بودم که سران یعنی فراهم آمده بودند و در کار حجر مشورت می کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می گویم که اگر پذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب جوی همدان و مذحج این کار را که خوش ندارید نمی خواهید در مورد حجر یا قبیله خویش بد کرده باشید، از پیش پای شما برمی دارند.»

گوید: بر این کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندک زمانی گذشت و کسان آمده اند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته اند و هر که را در محله بنی جله یافته اند دستگیر کرده اند.

گوید: بطنیان دیگر بر خانه های کنده می گذشتند و از برات خویش سخن می کردند و این خبر به زیاد رسید و از مردم مذحج و همدان ستایش کرد و دیگر بطنیان را مدعت کرد.

گوید: حجرو وقتی به خفاة خویش رسید و دید که اندک کسانی از قومش با وی مانده اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته اند و دیگر بطنیان در میدان صایدین فراهم آمده اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا با کسانی که بر ضد شما فراهم آمده اند تاب مقاومت ندارید و نمی خواهید شما را به مرض هلاکت ببرم.» و چون حرکت کردند که بروند، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمر بن یزید و قیس بن یزید و عبیده بن عمرو بنی و عبدالرحمان ابن محرز علمجوی رئیس بن شمر به طرف آنها رفتند و جنگ انداختند و مدتی به حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس بن یزید اسیر شد و باقی جمع گریختند.

گوید: حجر به کسان خود گفت: «بی پدرها پراکنده شوید و جنگ مکید که من از یکی از کوچدها میروم و از راهی به محله بنی حوت می‌روم.»
گوید: پس حجر برفت تا به خانه یکی از بنی حوت رسید که سلیم نام داشت پس یزید و وارث خانه شد، قوم از پس وی آمدند تا به آن خانه رسیدند. سلیم بن یزید شمشیر خویش را برگرفت و روان شد که سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بسو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به آنها بگویم از تودست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان که دست آن به دستم برساند به دفاع از تومی جنگم.»

حجر گفت: «دشمنش بی پدر باد، بدلبه‌ای برای دخترانت آورده‌ام.»

گفت: «روزی و خراج آنها به عهده زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز نعمل ننگ نمی‌کنم و تو از خانه من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانه تودواری نیست که از آن بگذرم یا روزی که از آن برون شوم شاید خدا عزوجل مرا از آنها سلامت دارد تو نیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش نوبه دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینک روزی است که ترا به خانه‌های بنی‌المنبر و دیگر کسان از مردم طایفه‌ات می‌رساند.»

گوید: حجر برون شد و به مردم بنی‌ذهل رسید که بدو گفتند: «هم‌اکنون جماعت از اینجا گذشتند که به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست.»

گوید: پس برفت و تنی چند از جوانان بنی‌ذهل با وی روان شدند و راهبایی

کردند و وی را از کویچه‌ها بردند تا به محله نخع رسیدند. در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایان رحمت کنه باز گردیده و آنها باز گشتند.

حجر سوی خانه عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت و وارد شد. عبدالله فرش گسترده بود و بساط افکنده بود و با خرسندی و خوشرویی از او پذیرایی می‌کرد که یکی آمد و گفت که نگهبانان در محله نخع ترا می‌جویند، سبب آن بود که کبزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود و پرسیده بود: «از بی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می‌جوییم.»

گفته بود: «آها، وی اینجا است، من در محله نخع دیدمش.» و آنها سوی محله نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد و عبدالله نیز بسا وی سوار شد و شبانه به خانه ریمه بن ناجد از دی رفتند، در محله ازدا و یک روز و شب آنجا بیود. گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاده محمد بن ادهب را پیش خواند و گفت: «ای ایهوبنا، به خدا، با حجر را پیش من آر یا همه نعلهای ترا قطع می‌کنم و همه خانه‌هایت را ویران می‌کنم، خودت را نیز سالم نمی‌گذارم و پاره پاره می‌کنم.»

گفت: «مهلت بده تا او را بجویم.»

گفت: «سه روز مهلت می‌دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاک شده گیر.»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود و به زحمت قدم برمی‌داشت.

حجر بن یزید کنندی به زیاد گفت: «ضامن از او بگیر و بگذار برود پارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می‌تواند او را به دست آورد تا که زندانی باشد.»

گفت: «ضامنش می‌شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «بہ خدا اگر ار دست تویرود روز کثرت را سیاه می کنم، اگر چہ اکنون

بہ نزد من محترم می.»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد اورا آزاد کرد،

گوید: پس از آن حجر بن یزید درباره قیس بن یزید کہ امیر شدہ بود باز یاد

سخن کردہ گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیدہ وی را درباره عثمان می دانیم در

جنگ صفین یا امیر مؤمنان بود و سخت گوش بود.»

گوید: آنگاہ کس فرستاد کہ قیس را آوردند و بدو گفت: «می دانم کہ بہ کمک

حجر از اینرو انجنگیدی کہ عقیدہ او داری بلکہ بہ سبب حمیت بودہ کہ بہ تو بخشیدم

بہ سبب آنکہ حسن عقیدہ و سخت گوش تر امی دانم ولی رهاہت نمی کنم تا برادرت

عبیر را بیاری.»

گفت: «اِنَّ شاءَ اللہ اورا می آورم.»

گفت: «بکی را بیار کہ بہ نزد من ضامن او تو باشد.»

گفت: «اینکہ حجر بن یزید کہ بہ نزد تو ضامن او من می شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می شوم، بہ شرط آنکہ مال و خونش در

امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس بر فتنہ و عبیر را کہ (خمد از بود و پیاوردند، زیاد بگفت تا بند آہتین

بر او نهادند، آنگاہ کسان اورا گرفتند و الا می بردند و چون بہ نزد بک نالشان می رسید

ول می کردند، این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید بہ پانخاست و گفت: «خدا بہترین صلاح دار و مگر خون و مالش

را امان نداده ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونش را نمی‌دزیم و مسالشی را نمی‌گیریم؟»

گفت: «خداست فرین صلاح به‌درد وی را تا دم مرگه می‌برنده این به‌گفت و به اونزدیک شد و کسانی از بنیان که آنجا بودند برخاستند و نزدیک رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمايت اورا می‌کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «طرايت ضربتی را که به مسلمی زده به عهده می‌گیرید؟»

گفتند: «به عهده می‌گیریم»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: حجرین هدی پلک روز و یک شب در خانه رسیمة بن ناجد از دی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمد بن اشمع فرستاد که خبردارم این جبار لجوج با توجه کرده نگران عباش که من پیش قومی آمم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش او رو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و او در کار من بنگرد.

گوید: ابن اشمع پیش حجرین یزید و جریر بن عبدالله و عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند و سخن کردند و از او خواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد و فرستاده حجر را پیش او فرستادند و خبر دادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که نباید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو...»

عبدالله، بارک‌الله جنگی در ایام جنگ و جنگی به هنگام صلح»

عمل نابه هنگام یکی مایه هلاک کسانش می‌شود ۵

۵ حاصل حال روانه‌ی کوزگنار زیاد آمده علی‌اهلها تهنیت برافش.

گفت: «از انصاف به در نزنم و از جماعت جدا شده‌ام. بریبهست خویش

هستم.»

گفت: «ای حجر، ابداء ابداء، به دستی زخم می‌زنی و به دست دیسگر مرهم می‌نهی و می‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابداء.»

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش ماهویه روم و اوردر کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، تو را به زندان برید.»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان نبود

زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علافه دارم که شاهرگش بریده شود.»

شعیب گوید: وقتی حجر را از پیش زیاد می‌بردند بانگنازد: «خدا یا پریمت خویش

هستم، آنرا فسخ نمی‌کنم و نمی‌خواهم آنرا فسخ کنند خدا و مردمی شنوند.» کلاهی دراز

به سرداشت و صبحگاهی سرد بود، دو روز به زندان بود و همه کار زیاد جستجوی

سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمرو بن حمق و رفاعه بن شداد برفتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به

سوزمین موصل رفتند و در کوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس

در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم مداین بود به نام عبداللہ بصر ابی بلتمه و از کار آنها

حیرت کرد و با چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند و چون

پوش آنها رسیده و پیامدند، عمرو بن حمق بیمار بود، شکمش آب آورده بود و سر

مقاومت نداشت، اما رفاعه بن شداد که جوانی نیرومند بود و اسب امیل خویش چست؛

به حجر گفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم.»

گفت: «چنگبند تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی سعادت را نجات

ده.»

پس رفاعه به آنها حمله برد که راه گشودند که بیرون شد و اسبش او را می‌برد

سواران از پی او روان شدند. وی نیز اندازی ماهر بود و هر سواری به او می‌رسید، تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی‌آمد که از تعجب او چشم پوشیدند. عمرو بن حمن را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «کسی که اگر ولس کنی برای شما به سلامت نزدیکتر است و اگر بکشیدش برایتان زیان دارد.»

گوید: باز از او پرسیدند اما از گفتن ابا کرد. این ابی‌بلنعه او را پیش عامل موصل فرستاد که عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود و وقتی عمرو بن حمن را بدید او را شناخت و خیر او را برای معاویه نوشت.

معاویه بنو نوشت: «عمرو گفت که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان بن عفان زده ما نمی‌خواهیم به او تعدی کنیم، نه ضربت به او بر نهضمانقدر که به عثمان بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول با دوم ببرد.

ابن اسحاق گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد که قوازی شدند و هر که را توانست گرفت. سالار نگهبانان، شداد بن هشم را سوی قبیصة بن ضبیعه فرستاد. قبیصة میان قوم خویش ندا داد و ششیر بر گرفت رومی بن خراش و کسانی از قوم وی پیامند که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بچنگد. سالار نگهبانان بدو گفت: «جان و مال در امان است چرا خودت را به کشتن می‌دهی؟»

پارانش گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را و ما را به کشتن می‌دهی؟» گفت: «به خدا این بی‌پدر، روسی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد.»

گفتند: «ابداً» پس دست در دست آنها نهاد که وی را پیش زیاد بردند که گفت: مردم عیس در کار دین با من در افتاده‌اند به خدا چنان به خود مشغول کنم

کہ از فتنہ انگیزی و پیام برضد امیران یازمانی»

گفت: «من بہ موجب امان پیش تو آمدم ام»

گفت: «بہ زلفدانش برید»

گوید: فیس بن عباد شیبانی پیش زیاد آمد و گفت: «یکی از ما از نبرہ بنی ہمام بہ نام صدیقی پسر فرس از سران اصحاب حجر است و در مخالفت تو از ہمہ سخت تر است»

زیاد کس مرستاد کہ او را بیاوردند و بہ او گفت: «ای دشمن خدا دربارہ

ابو تراب چہ می گویی؟»

گفت: «ابو تراب را نمی شناسم»

گفت: «خوب می شناسی»

گفت: «نمی شناسم»

گفت: «علی بن ابی طالب را نمی شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ہمو ابو تراب است»

گفت: «نہ، او ابو الحسن است و ابو الحسن، علیہ السلام»

سالار نگہبانان گفت: «اگر می گوید او ابو تراب است و تو می گویی نہ»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می خواہی دروغ بگویم و مانند وی شہادت

ناحق دہم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطابت چنین می گویی! عصا بیارید»

و چون عصا بیاوردند گفت: «چہ می گویی؟»

گفت: «بہترین سخنی کہ دربارہ یکی از بندگان مؤمن خدا می گویم»

گفت: «با عصا بہ پشش بزید تا بہ زمین بچسبند»

گوید: «او را بزدند تا بہ زمین افتاد»

آنگاه گفت: «دست بردارید، ای، درباره علی چه می‌گویید؟»
گفت: «به خدا، اگر با تیغ‌ها و کاردها پاره پاره کنی جز آنچه شنیدی
نخواهم گفت»

گفت: «باید اورا لعن کنی و گرنه گردنش را می‌زنم»
گفت: «در این صورت به خدا باید گردنم را زنی و اگر مصراعی که گردنم را
زنی به کار خدا راضیم و توبه روزی شوی»
زیاد گفت: «به گردنش بزنی، سپس گفت: «بند آهنبش نهید و به زندانش
افکنید.»

گوید: پس از آن کس از بی عبدالله بن خلیفه طالی فرستاد که باحجر همراه
بود بود و جنگی سخت کرده بود. بگریمن حمران احمری را که دستباز مملان
بود سوی او فرستاد و ثنی چند از باران خویش را نیز همراه او کرد که به طلب وی
رفتند و او را در مسجد عتی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون خواستند
را که مردی با ممانعت بود بپرند، قاضی کرد و با آنها به جنگید که زخم‌دارش کردند
و چندان سنگه به اوزوند که از پای در آمد و پشاه خویش فریاد زد: «ای مردم طی،
این خلیفه را که زبان و نیزه شماس تسلیم می‌کنید؟»

و چون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی برضد او فراهم آیند و
هلاک شود. پس بگریخت. گروهی از زنان طی بیامدند و این خلیفه را به خانه‌ای
بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید و گفت: «مردم طی برضد من فراهم شدند
که تاب آنها نداشتم و پیش او آمدم.»

گوید: زیاد کس فرستاد و عتی را که در مسجد بود بی‌آوردند و او را به زندان
کرد و گفت: «این خلیفه را ببار»

گفت: «چگونه کسی را ببارم که او را کشته اند؟»

گفت: «ببارش تا ببینم که او را کشته اند.»

اما عدی بافره رفت و گفت: «منی دانم کجاست و بچه کرده است.»
پس زیاد او را در زندان نگهداشت و در شهر از بمبازان و مردم ریمه و مضر
کس نبود که از کار عدی نداشت. پیش زیاد آمدند و دربار او سخن کردند.
عبدالله بن خلیفه را بردند و مدتی نهان بود؛ آنگاه کس پیش عدی فرستاد که
اگر خواهی پیام دوست در دست تو بیایم، بیایم.

عدی پیام داد که به خدا اگر زیر سای من بودی پای از نور من داشتم
آنگاه زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت من کنم بشرط آنکه تمهد کنی عبدالله را
از کوفه بیرون کنی و سوی دو کوه فرستی.»

گفت: «چنین می کنم.» و چون بازگشت کس پیش عبدالله بن خلیفه فرستاد که
برو اگر خشس آرام شد دربار او بیاوی سخن من کنم تا ان شاء الله باز گردی و او
سوی دو کوه رفت.

گویند: کریم بن عقیف ششمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو
چيست؟»

گفت: «کریم بن عقیف»

گفت: «وای تو، نام خودت بر نام پدرت، بسیار نیکست اما عمل و عقیده ات
بسیار بد است.»

گفت: «به خدا عقیفه مرا به نازگی دانسته ای.»

گویند: زیاد کسان از بی بیاران حجر فرستاد تا جو زده کس از آنها را در
زندان فراهم آورد، آنگاه سران چهار ناحیه را خواست و گفت: «در باره کارهایی
که از حجر دیده اید شهادت دهید.»

گویند: در آنوقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمرو بن حریث بر ناحیه مردم شهر بود.

خالد بن هرقله بر ناحیه مردم تسیم و همدان بود.

فیس بن ولید بن عبد شمس بر تاجیه ریعه و گنده بود.

ابوبرده پسر ابوموسی نیز بر مدحیح و اسد بود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت هابه دور حویثی فراهم آورده و آشکارا ناسزای خلیفه گفته و به جنگ امیر مومنان دعوت کرده و پداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است و در شهر قیام کرده و عامل امیر مومنان را برود کرده و ابوتراب را بر حق دانسته و بر او رحمت فرستاد و از دشمنان وی و کسانی که با او جنگیده اند بیزاری کرده و این کسان که با وی به زندان در آمد، سران یاران و پند و عقیده و کارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر و یاران او را ببرند. فیس بن ولید پیش وی آمد و گمت. و شنیده ام اگر ایزان را ببرند کسان مانع می شوند. بزیاد کس به بازار فرستاد و شتران نندرو خرید و محمل ها بر آن بست و آغاز روز آنها را در میدان (وحیه) در محمل ها نشانید و چون شب در آمد گفت: «هر که می خواهد مانع شود» اما هیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید و گفت: «این شهادت را قاطع نمی بینم،

می خواهم شاهدان بیشتر از چهار کس باشند.»

ابی الکتود گوید: نام شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادت است که ابوبرده، در پیشگاه خدا، پروردگار جهانیان

«می دهد: شهادت می دهد که حجر بن عدی از اطاعت به در رفت و از

«جماعت جدایی گرفته و خلیفه را لعن گفته و به جنگ و فتنه خواننده،

«جماعتها به نزد حویثی فراهم آورده و آنها را به شکستن بیعت و خلع

«امیر مومنان، معاویه، دعوت کرده و آشکارا منکر خدا و عیال شده.»

زیاد گفت: «این جور شهادت بدهید، به خدا می گویم تا رنگ گردن این احمق

بی شعور قطع شود.»

گگوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابو برده شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پس خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید و نامه را بر آنها فروخوانند، نخستین کسی که برخواست عناق بن شرحبیل تیمی بود که گفت: «آیا مرا بنویسید.»

زیاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شهادتی که به نیکخواهی و استقامت می‌شناسیم و امیر مومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق بن طلحة بن عبیدالله و مندوب زبیر و عماره بن عبید بن ابی معیط و عبدالرحمان بن هند و عمر بن سعد بن ابی قاص و عامر بن مسعود بن امیه بن خلف و محرز بن جاریه بن ربیع بن عبدالعزیز بن عبدشمس و عبیدالله بن مسلم بن شعبه حضرمی و عناق بن شرحبیل و ائیل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب بن حصین حارثی و قطب بن عبیدالله بن حصین شهادت دادند.

شهادت سری بن قاص حارثی را نیز نوشتند، اما حضور نداشتند، سایب بن اقرع نقعی و شیب بن ربیع و عبدالله بن ابی عقبل نقعی و مصقلة بن هسیره شیبانی و قه‌اع بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شداد بن منذر ذهلی نیز که او را ابن ربیع می‌گفتند شهادت داد.

زیاد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است و پسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتساب دهید.»

گوید: شداد این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش

از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمبه انتساب دارد.»

گوید: حجار بن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیع بر کسانی از طایفه ربیع که شهادت داده بودند خصم

آوردند و گفتند: «چرا بر ضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»
گفتند: « ما نیز جزو مردمیم ، بسیار کسانی از قوم خودشان نیز شهادت
داده‌اند.»

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی و لیلید بن عطاره و محمد بن عمیر بن عطاره و
سویب بن عبدالرحمان، در سه تپسی، و اسماعیل بن خارجه، فرزای نیز شهادت دادند.
اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: و نیز شمیر بن ذی الجوشن عامری و شداد و مروان و پسران هشتم، مردوان
هلایی، و محسن بن ثعلبه که از پناهندگان فریش بود و هشتم بن اسود نخعی (که پشیمان
شده بود) و عبدالرحمان بن قیس اسدی و حارث و شداد و پسران از مع، مردوان محمدنی
وادعی، و کریب بن سلمه و عبدالرحمان بن ابی سیر، و زحر بن قیس، هر سه جعفی، و
وفدانه بن جملان از دی و عزرة بن عزرة احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختار بن ابوعبیده و عروقه بن مغيرة بن شمیه را نیز خواست که شهادت
دهند، اما به جله از این کار باز ماندند.

گوید: عمرو بن قیس ذوالحجیه و هانی بن ابی حیه، مردوان و ادعی، نیز شهادت
دادند که «متاد کس شهادت دادد بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به حرمت و
دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید.» و کسانی را از قلم انداختند تا این حد به جفا
مانده. شهادت عبدالقین حجاج تغلی را نیز ندیده گرفتند.

گوید: شهادت ابن شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیاد آن را به وائل بن
حجر حضرمی و کلیر بن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت
آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث و شریح بن هانی را نیز نوشته
بودند. شریح قاضی می‌گفت: «در باره حجر از من پرسید و گفتم که امروزه دار و
شب زنده‌تر است.» شریح بن هانی حارثی می‌گفت: «من شهادت ندادم اما ما شنیدیم

شهادت مرا نوشته اند که تکذیب کردم و زیاد را هلاکت کردم.»
 گوید: وائل بن حجر و کثیر بن شهاب پیامدند و شبانگاه آنها را ببردند، سالار به
 نگهبانان نیز با آنها برفت تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان حرم رسیدند،
 قبیضه بن ضبیعه حبسی به خانه خویش که آنجا بود نگاه کرد و دختران خویش را دید
 که برپام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید با کسان خویش صحبت کنم»
 و چون به آنها نزدیک شد می‌گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش
 شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خدا عروجل بترسید و صبوری کنید که
 من در این راه که می‌روم یکی از دونیکی را از پروردگارم امید می‌دارم؛ یا شهادت
 که سعادت است و یا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد
 و خرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زنده بی‌مرگ است و امیدوارم
 شما را بی‌کس نگذارد و حرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد و بر قوم خویش گذشت که برای او دهای سلامت
 کردند و گفت: «به نظر من نیاهی قوم به اهمیت کسبش از این حال که من دارم
 نیست» می‌گفت: «از اینرو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که او را نجات
 دهند.

عبیدالله بن حرجمفی گوید: من بر در سرای ابن ابی وقاص ایستاده بودم که
 حجر و یارانش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که با کمکشان آنها را نجات دهم.
 پنج کس نیست؟»

عبیدالله با نأسف می‌گفت: «هیچکس جواب مرا ندارد»
 گوید: پس آنها را ببردند تا به غریب رسیدند، شریح بن هانی به آنها رسید
 که نامه‌ای همراه داشت و به کثیر گفت: «این نامه مرا به امیر مؤمنان برسان.»
 گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من پرس، حاجت من در آن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: « نمی‌خواهم نامنه‌ای پیش امیرمومنان برم که
 نمی‌دائم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»
 گوید: نامه را پیش وائل بن حجر برد که از او پذیرفت.
 گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده
 میل راه بود.

نام کسانی که زیاد
 سوی معاویه فرستاد:

حجر بن عدی بن جله و ارقم بن عبدالله هردوان کنندی از بنی ارقم.
 شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن لسیل، قریصه بن ضبیعه بن حرمله تبسی،
 کریم بن عقیف عنمی از بنی عامر بن شهران از نیره نجفیه.
 عاصم بن عوف و ورفاء بن سمی هردوان بجلی.
 کدام بن حبان و عبیدالرحمان بن حسان، هردوان عنزی، از بنی هبیم،
 محرز بن شهاب نسیمی از بنی منقر.
 عبدالله بن حویه سعدی از بنی نسیم.
 ابان را در مرج عذرا بداشتند.

زیاد عتیه بن انیس سعدی هوازی و سعد بن عزان همدانی فاعلی را نیز همراه
 عامر بن اسود عجلی از بی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.
 آنگاه معاویه کس پیش وائل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و آنها را پیش
 خواند و نامه آنها را گشود و بر مردم شام فروخواند که چنین بود:

« سلاماً این فرستاد و نیز فهرست شاهان و توجده به انساب و قبایل آنها از لحاظ محققان
 تاریخ صدر اول به خصوص دوران خلفه بزرگه، سخت مهم است که نقش بسزایی در هدایت قبایل را
 که ارتخوان جندی و معاویه تاریخ ضرب است در آن معاویه می‌توان دید... »

«به نام خدای رحمان رحیم

«بیدند خدا معاویه، امیر مومنان، از زید بن ابی سفیان اما بعد؛
 «خدا برای امیر مومنان تجربه‌ای نکو پیش آورد که بر ضد دشمن وی تدبیر
 کرد و رحمت باغبان را از پیش وی برداشت، طغیانگرانی از ابو س
 «قرابان و سبائیان که سرشان حجرین عقی بود با امیر مومنان مخالفت
 کردند و از جماعت مسلمانان پیرو شدند و بر ضد ما جنگ انداختند، خدا
 ما را بر آنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و
 «سالخورگان و دینداران شهر خواستم که اعمال آنها را که دیده‌اند
 «شهادت دهند. آنها را پیش امیر مومنان فرستادم، شهادت پارسایان و نیکان
 «شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی نامه و شهادت شاهدان را که بر ضد آنها بودند بخواند گفت: «در باره
 این کسانی که قومشان بر ضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید؟»
 یزید بن اسد بجلی گفت: «رای من اینست که آنها را در دهکده‌های شام
 بپراکنده کنی که گردنفر از آنجا کارشان را بسازند.»
 وائل بن حجر نامه شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن
 چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«بیدند خدا معاویه امیر مومنان از شریح بن هانی. اما بعد، شنیده‌ام
 «که زیاد شهادت مرا بر ضد حجرین عقی برای تو نوشته. شهادت من
 «در باره حجر این است که وی نماز می‌کند و زکات می‌دهد و پیوسته
 «حج و عمره می‌کند و امر به معروف می‌کند و نهی از منکر، و خور و مالش
 «حرام است، اگر خواهی او را بکش و اگر خواهی بکش
 معاویه نامه شریح را برای وائل بن حجر و کثیر خواند و گفت: «این خودش

را از شهادت شما بیرون برده است.»

جمع را در مرجع مدرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر و یارانش و شهادت کسان بر ضدشان نقل کرده بودی بدانستم و در این کار نگریستم. گاهی ندانم که کشتنشان از برهادران بهتر است و گاهی ندانم که بهخشدنشان از کشتنشان بهتر است، والسلام.»

زیاد همراه یزید بن حبیبه بن ربیع تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم و رای ترا درباره حجر و یارانش دانستم و به «حیرتم که کارشان بر تیر و روشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را بهتر می‌شناسند بر ضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیده‌ای. اگر به این شهر احتیاج داری حجر و یارانش را پیش من بازگردان.»

یزید بن حبیبه بیامد تا در مدرا بر آن جمع گذر کرد و گفت: «ای شماها، به خدا برائت شما بعید می‌نماید، نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سر بریدن است هر چه می‌خواهید و بندگان سودمند است بگویید تا بکنم و بگویم.»

حجر گفت: «به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم و آنرا فسخ نمی‌کنیم و نمی‌خواهیم فسخ کنند. دشمنان ما مردم مشکوک الحال بر ضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را تیر به او رسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزد ما از حجر راست‌گو تر است.»

عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی و به قولی عثمان بن عمرو ثقفی گفت: «ببر ببر.»

معاویه بهو گفت: «زحمت چه لازم.»

مردم شام بیرون شدند و ندانستند معاویه و عبدالله رحمان چه گفتند، پیش آمدند، ابن‌بشیر رفتند و سخن ابن‌حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامر بن اسود عجلی به مدرا آمد که آننگ معاویه داشت تا شمر دوم مردی را

که زیاد فرستاده بود با ری بگویند و چون می‌رفت که بگذرد حجر بن عدی که در بند می‌لنگید به طرف او رفت و گفت: «ای عامر گوش به من بده، به معاویه بگو که خونهای ما بر او حرام است. به او بگو که به ما امان داده‌اند و با وی به صلحیم، از خدا بترسد و در کار ما بنگرد» و سخنانی از این باب گفت. حجر سخن را مکرر کرد و عاقبت عامر تعرض کرده گفت: «آه مبدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، تو صابت می‌بینی و عطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند و می‌کشند، گله ندارم که از سختم خصمه می‌شوی. به راه خوردت برو»

کوی. «عامر شرم کرد و گفت: «به خدا این جور نیست، می‌گویم و تلاش خودم را می‌کنم، گویی می‌گفته بود که این کار را کرده و معاویه پذیرفته است. عامر به نزد معاویه رفت و خبر آن دو مرد را با وی بگفت.

گوید: یزید بن اسد بجلی به پناهاست و گفتند: «ای امیر مؤمنان دو هموزاده مرا به من ببخش.»

و چنان بود که جریر بن عبدالله درباره آنها نوشته بود که سعادتگر مشکوول. احوالی به نزد زیاد درباره دو کس از قوم من که اهل جماعت و عقیده نکو بوده‌اند سعادت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیر مؤمنان فرستاده اما آنها از جمله کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، باغی خلیفه نبودند و باید که این سه نزد امیر مؤمنان سودمندشان افتد.»

و قتی یزید صفو آنها را خواست معاویه نامه جریر را به یاد آورد و گفت: «پسر همویت جریر هم درباره آنها نوشته بود و وصفه لیکشان گفته بود جریر در خور آنست که سخنی را راست شمارند و اندر زنی را بپذیرند، تو نیز دو پسر همویت را از من خواهشی، هر دو از آن تو باشند.»

و ائیل بن حجر نیز درباره ارقم تقاضا کرد که وی را بنویسم.

ابوالاعور سلمی در باره عثبه بن اخنس نقاضا کرد که بدو بخشد .
 حمزه بن مالک همدانی در باره سعد بن نمران همدانی نقاضا کرد که بدو بخشد .
 حبیب بن مسلمه در باره ابن جویه نقاضا کرد که آزادش کند .
 مالک بن هبیره سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان عموزاده ام
 حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزاده تو حجر سر مخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را
 آشفته کند و فردا ناچار شویم تو و یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»
 گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نگریدی همراه تو با عموزاده ات
 جنگ کردم و روزگاری چون روزگار صفین داشتیم تا کفایت چربید و کاردت بسالا
 گرفت و از حد ذات ایمن شدی، آنگاه عموزاده ام را از تو خواستم که خوشونت کردی
 و سخنها آوردی که برای من بی فایده است. و پنداشتی که از سادات یجتاکی.»
 آنگاه بر رفت و در خانه خوبش نشست.

معاویه مدینه بن قیاض قضاعی را که از مردم بنی سلامان بن سعد بود با هم صبر
 ابن عبدالله کلایبی و ابو شریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش
 رسیدند. خنمی وقتی يك چشم را بدید که می آمد گفت: «يك نيمه ما كشته می شود
 و يك نيمه نجات می یابند.»

سعد بن نمران گفت: «خدا یا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از
 من راضی باشی.»

عبدالرحمان بن حیان عنزی گفت: خدا یا چنان کن که من از ربونی مخالفان
 حرمت یابم و از من راضی باشی بارها خوبش را به معرض گشته شدن بردم اما خدا
 نخواهد.»

فرستاده معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند.
 فرستاده معاویه گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از طی بیزاری کشید و لسمن او

گویید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر ابا کردید شما را می‌کنیم، امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان بر ضد شما داده‌اند و جویهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولایتان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تا گورهایشان کنده شد و کفنهایشان را پیش آوردند و آنها همه شب را با نماز سر کردند و چون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید و دعاهای نکو، به ما بسگویند درباره عثمان چه می‌گویید؟»

گفتند: «او نخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد و عمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیرمؤمنان شما را بهتر می‌شناخت. آنگاه به آنها نزدیک شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»
گفتند: «نه، بلکه دوستدار اویم و از کسی که از او بیزاری کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هر کدامشان یکی را گرفتند که بکشند. قبیسه بن ضبیعه به دست ابوشریف بدی افتاد، قبیسه بدو گفت: «میان قوم من و قوم تو شر نیست، بگذار بگیری مرا بکشند.»

گفت: «شویشاوندت تکی کند»

پس حضرمی او را بگرفت و بگشت و قبیسه را قضاهی کشت.

گویید: آنگاه حجر به آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

و چون وضو کرد گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

پس نماز کرد و روی بگردانید و گفت: « به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر از این نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدا یا داد ما را از اثمان بگیر، اهل کوفه برسدند ما شهادت داده‌اند، اهل شام ما را می‌کشند، به خدا اگر ما را اینجا بکشند من نخستین یکسره سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا بر او یانگ زده‌اند.»

گویند: آنجا دیک چشم، خدیجه بن فیاض، با شمشیر سوی اورلت که سره پایش بلرزید.

گفت: « پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسم، ولت می‌کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چه‌گونه از مرگ نترسم که قبرکنده می‌بینم و کفن گسخته و شمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آورد.»
گویند: پس او را بکشید و دیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کسی شدند.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم بن عقیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیرمؤمنان ببرد که ما نیز درباره این مرد مانند سخنان وی می‌گویم.»
گوید: کس پیش معاویه فرستادند و گفته آنها را بدو خبر دادند، کس فرستاد که آنها را پیش من آرید. چون پیش معاویه رسیدند، خثعمی گفت: «ای معاویه، خدارا، خدارا که از این خانه گذران به خانه آنحضرت بائی می‌روی و ترا از کشتن مایه برسد که به چه سبب خود ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «همان می‌گویم که تو می‌گویی.»

گفت: «از دین علی بیزارم.»

پس نخعمی خاموش ماند و معاویه نخواست چیزی بگوید.
گوید: شمر بن عبدالله از مردم بنی قعدافه پناخواست و گفت: «ای امیرمؤمنان،
بهر عسوی مرا به من ببخش.»

گفت: «از آن نوباشد، اما من او را يك ماه به زندان می‌کنم
و چنان بود که هر دو روز بکبار او را پیش می‌خواند و با وی سخن می‌کرد و
می‌گفت: «دریغ است که کسی چون تو میان مردم عراق باشد.»
پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «ترا شاهد بسختش
عموزاده‌ام می‌کنم» پس او را پیش خواند و آزادش کرد به شرط آنکه تا سلطه‌ی وی
باقیت به کوفه نرود.

گفت: «هر يك از بلاد عرب را که بیشتر دوست داری انتخاب کن تا ترا آنجا
فرستم.»

پس او موصل را انتخاب کرد. همیشه می‌گفت: «اگر معاویه ببرد به شهرم
می‌روم. اما يك ماه پیش از معاویه در گذشت.»

گوید: معاویه پس از نخعمی به عبدالرحمان عزی روی کرد و گفت: «ای
برادر ربیبی درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار و از من پرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی‌گذارم تا مرا از وی خیر دهی.»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، کسان را به حق و
می‌داشت، عدالت می‌کرد و با مردم گفتش داشت.»

گفت: «در باره عثمان چه می‌گویی؟»

گفت: «نختمین کسی بود که در سم گشود و درهای حق را بلرزاند.»

گفت: «نخودت را به کشتن دادی.»

گفت: « ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»
 گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عنزی از
 همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، او را عقوبتی کن که شایسته اوست و به پدر این
 وضعی بکش.»

گوید: چون او را پیش زیاد بردند، زیاد او را سوی قس التاملف فرستاد که
 آنجا زنده به گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی و خنمی را سوی معاویه می آوردند، عنزی به حجر
 گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیک مسلمانی بودی.»
 خنمی گفت: «محفوظ مانی و مفقود نشوی که امر بالمعروف می کردی و نهی
 از منکر.»

گوید: پس آنها را بردند و حجر از پی آنها بگریست و گفت: «مسرک رشته
 دوستی‌ها را می‌برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر حنیه بن احنس و سعد بن نمران را
 پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر
 که کشته شدند

حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فیسل شیبانی، قبیصة بن
 ضبیعة حبسی، محرز بن شهاب سعدی متقری، کدام بن حیان عنزی، عبدالرحمان بن
 حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس التاملف زنده به گورش شد.
 پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند و بر آنها نماز کردند.
 گویند: وقتی حسن بن علی از کشته شدن حجر و یارانش خبر یافت گفت: «بر آنها

نماز کردند و کفنشان کردند و دفنشان کردند و روبہ قبلہ نہادند ﴿﴾

تفصلاً: «آری»

گفت: «شما را بہ پروردگار کہمہ بہ زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران

حجر کہ نجات یافتند

کریم بن عقیب تميمی، عبدالله بن حویہ تمیمی، عاصم بن عوف ورفاہ بن
سی، مردوانہ بجلي، ارقم بن عبدالله کندی، عتبہ بن اخنس از بنی سعد بن بکر، معد
ابن نمران ہمدانی کہ ہفت کس بودند.

گویند و فی معاویہ از بخشیدن حجر بہ مالک بن ہبیرہ سکونی دریغ کرد،
در جمع مردم کندہ و سکون و بسیار کس از یمانیان کہ بر او فراہم آمدہ بودند گفت:
«بہ خدا معاویہ بیشتر از آنچه ما بہ او احتیاج داریم بہ ما احتیاج دارد، ما در میان
قوم وی عوض او را توأم یافتہ اما او در میان مردم، عوض ما را نمی تواند یافت،
بیاید سری ابن مرد رویم و او را از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند و شك نداشتند کہ آنها در عذرا هستند و کشتہ نشدہ اند.
قاتلان کہ از عذرا برون شدہ بودند بہ آنها رسیدند و چون مالک را در میان جمیع
دیدند بدانستند کہ آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالک بہ آنها گفت: «چہ خبر دارید»

گفتند: «آن گروه توبہ کردند و می رویم بہ معاویہ خبر دہیم»

پس اورسکوت کرد و سوی عذرا رفت و یکی کہ از عذرا می آمد بہ او رسید و
خبر داد کہ آن گروه را کشتہ اند.

مالک گفت: «قاتلان را بگیرید.»

پس سواران از وی آنها را خنند و قاتلان پیش گرفتند و پیش معاویہ رسیدند و بہ او

گفتند که مالک بن عبیره و همراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیچانی در خویشتن می بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالک باز نشست و در خانه خویش بماند و پیش معاویه نماند. معاویه کسی فرستاد اما از آمدن دریغ کرد و چون شب شد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیام داد که امیر مؤمنان شفاعت ترا در باور عموزاده ات تظیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حاجر بن عدی مانده بود بیم داشتیم تو و یارانت ناچار شوید به مقابله وی روید و مسلمانان به یلبه ای بزرگتر از کشته شدن حاجر دچار شوند.

گوید: مالک مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمیع قوم خویش پیش معاویه آمد و از او راضی بود.

عبدالمملک بن نوفل گوید: عایشه رضی الله عنہا، عبدالمرحمان بن حارث را در مورد حاجر و یارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند، عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابو سفیان از خاطر رفتن بردار؟»

معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردباران قوم پیش من نبود، این سببه به من تحمیل کرد و من تحمل کردم.»

عبدالمملک بن نوفل گوید: عایشه می گفت: «اگر چنان نبود که از هر چه جلوگیری کردیم به نتیجه ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حاجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می دالم مسلمانانی نبود که به حج می رفت و عمره می کرد.»

ابوسبید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می رفت بر عایشه گذشت و اجازه ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نذر سیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارد خانه امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و بارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم؛ کسانی آنها را کشتند که بر ضدشان شهادت

دادند.»

ابو اسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید

مرگه حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی و دعوت زیاد بود.»

ابو مجتف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن ادبسر روزی

دراز دارم؛ این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود.»

حسن علیه السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را پیشتر ل کرده

بود مایه هلاک وی بود؛ این که بیخردان را برامت مسلط کرد؛ و خلافت را پس-

مشورت گمان که باقی‌مانده اصحاب و اهل نفیست بودند ریود و اینکه بسزای ابخوار

خرپوش طنپوزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در

صورتی که پسر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود: «فرزند از آن بستر است و از آن

زنا کار سنگگ، و اینکه حجر را کشت، و ای او از حجر و بازان حجر» این را دوبار

گفت.

چند دختر زردی مجرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در دتای حجر شمری

گفت پانصد و نود:

«ای مانتاب دوش، بالابرو و نیک بنگر

«آدمی بینی که حجر بر او می‌رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خوارنه او را بکشد

«از پس حجر، چهاران به جباری بر خاستند

«و خورتی و سدر بر بر آنها خوش شد

در زمین از آنها بایر بماند
 «گویی باران بر آن تبارید
 «ای حجر | حجر بنی عدی،
 «سلامت و خرسندی در انتظار تو باد
 «از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
 «و پیری که در دمشق می‌غرد
 «بر تو بیم دارم
 «ببر دمشقی کشتن نیکانرا.
 «حق خویش می‌داند
 «و همدستی دارد
 «که از بدترین مردم است
 «ای کاش حجر بهر گن‌عادی مرده بود
 «و او را همانند شتر نکشته بودند
 «اگر او به هلاکت رسید
 «و ریشوای قومی،
 «از دنیا بر اهلاکت می‌رود.»

قیس بن عباد که در کار صبیغ بن فسیل سعادت کرده بود همچنان زنده بود تا
 همراه محمد بن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگ‌های او شرکت داشت، در ایام
 حجاج، حوشب که یکی از مردم قبيلة قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش
 فتنه انگیزی است و قیام بر ضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده،
 ترا می‌است و تحت عثمان می‌گوید، با این اشعث قیام کرده و در همه جنگ‌های وی
 حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و در خانه خویش نشسته»
 پس حجاج کس فرستاد او را بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا درباره ما سعایت کردید؟»
 آنها جواب دادند: «شما نیز درباره به یازها سعایت کردید.»
 در این ساله زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد و این از
 پس مرگ حکم بن عمرو صفاری بود. حکم، انس بن ابی اناس را جانشین کرده بسود
 و هم بود که بر حکم نماز کرد و او را در خانه خالد بن عبدالله، برادر خلید بن عبدالله
 حنفی به گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زباده انس را معزول کرد و
 خلید بن عبدالله حنفی را به جایش گذاشت.
 خلی بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلید بن عبدالله حنفی را
 به جایش گذاشت انس شعری گفت باین مضمون:

«کبست که پیامی از من،

«سوی زیاد برد

«که یلکشناها را آورد؟

«مرا معزول می کنی و ولایت را

«طعمه نهایی کنی؟

«حقا که قوم حنیفه

«آنچه را می خواهی بدست آورد

«بروید و در بهانه کشت کنید

«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت و در اول سال پنجاه و
 یکم ربیع بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان نحویش را به خراسان
 بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع را نیز معزول کرد.
 عبدالرحمان بن ابان قومی گوید: ربیع به خراسان آمد و بلخ را به صلح گشود
 که از پس صلح اصف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از فرکان آنجا بودند که آنها را بکشت و هیز به نشان کرد از جمله باقیماندهگان آنها نیزه طرخان بود که فزویه بن مسلم در ایام ولایتداری خویش او را بکشت . -

علی گوید: ربیع به خزارفت واتر نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه با وی بودند، با غنیمت و سلامت باز آمد و فروخ را آزاد کرد، پیش از او حکم ابن عمرو نیز در ایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده بود.

علی بن محمد گوید: نخستین کسی از مسلمانان که از نهر نوشید غلام حکم بود که با سپر خود آب بر گرفت و بنوشید سپس به حکم داد که بنوشید و وضو کرد و آن سوی نهر دور گشت نماز کرد، نخستین کسی بود که چنین کرد، آنگاه باز گشت. در این سال بزیه بن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقفی آورده‌اند.

در این سال عامل مدینه سعید بن عاص بود، عامل کوفه و بصره و همه مشرق . زیاد بود، فضای کوفه با شریح بود و فضای بصره با عمیره بن بترابی.

پس از آن سال
پنجاه و دوم در آمد

به گفته واقفی در این سال سفیان بن عوف ازوی به عزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا در گذشت و عبدالله بن مسعود عزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال با کسان به عزای زمستان به سرزمین روم رفت. سرین ابی اریطه بود که سفیان بن عوف ازوی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمد بن عبدالله ثقفی به عزای تابستانی روم رفت. در این سال به گفته ابومعشر و واقفی سعید بن عاص سالار حج بود

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه و سوم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و سوم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی عبدالرحمان بن ام حکیم ثقفی بود به سرزمین روم.

در همین سال روم گشوده شد، جناده بن ابی امیه از دی آنرا گشود و مسلمانان در آن جای گرفتند و زراعت کردند و اموال و مواشی داشتند که در اطراف جزیره می چرانیدند و هنگام شب آنرا به قلعه می بردند و نگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودند که با آنها سخت درافتاده بودند، به دریا متعرضشان می شدند و کشتی هایشان را می زدند، معاویه به آنها روزی و عمری می داد و دشمن از آنها بیمنانک بود و چون معاویه درگذشت، یزید بن معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زبایدین سمیه در این سال بود.

فیل غلام زباید گوید: زیاد پنج سال ملک عراق داشت و سپس از آن به سال پنجاه و سوم بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد به عراق آمد تا سال پنجاه و سوم پیوسته پس از آن به ماه رمضان در کوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمرق بن چندب بود.

سخن از سبب هلاکت زیاد بن سمیه

کثیر بن زیاد گوید: زیاد به معاویه نوشت: «عراق را به دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، بعضی بمانه و اطراف، را بدو داد.

گوید: این عمر زیاد را تفرین کرد که طاعون گرفت و بسمر را و قتی خبیر به این عمر رسید گفت: «بسر سببه به راه خودت برو که ته دنیا برایت ماند، نه آخرت داری.»

علی بن محمد گوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است که حجاز را نیز بدو داد و هینم بن اسودنخمی را فرستاد که فرمان وی را برد و چون خبیر به مردم حجاز رسید ثنی چند از آنها پیش عبدالله بن عمر بن خطاب رفتند و این را با وی بگفتند، گفت: «نفرینش کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله رو به قبله کرد، آنها نیز رو به قبله کردند که او تفرین کرد و آنها نیز تفرین کردند و طاعون به انگشت زیاد زد. کسی پیش شریح فرستاد که فاضی وی بود و گفت: «حادثه‌ای برای من رخ داده که می‌دانی، گفته‌ام آنرا ببیند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دست افتد و رنج به دلت و اجل نزدیک باشد و یا دست بریده به پیشگاه خدا روی که از بی‌دغشی دیدار وی دست خوبش را بریده باشی، یا اجل دیر افتد و دست خود را بریده باشی و بی‌دست باشی و مایه ننگ فرزندانست شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح برون آمد، از او پرسش کردند، آنچه

را با زیاد گفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند و بدو گفتند: «چرا ننگنی آنرا
میزد؟»

گفت: «بمبیر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که مشورت گوی اما استندار
است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و
درباره بریدن دست خویش مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده
باشی و اگر بمبری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعتون زیر پک لحاف بخوابیم؟»

گوید: مضمم شد دست را برده و چون آتش و دافرنعا را دید، وحشت کرد
و از این کار چشم پوشید.

این ای زیاد گوید: وقتی مرگ زیاد در رسید بر سرش بدو گفت: «بدر شهنش
جامه فراهم آورده ام که کفن تو کنم.»

گفت: «بهرم، نزدیک است که بدرت پوششی بهتر از این پوشش داشته باشد
بابی پوشش بماند.»

گوید: پس برود و در ثوبه نزدیک کوفه به خاک رفت. آنگاه بزید به ولایتداری
حجاز رفت.

مسکین بن عامر دارمی در مرگ او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت: وی تا زیاد زنده بود هجای او ننگفته

بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشک آن به ضلالت روان شد و فروریخت

و بر یکی از خاندان بسان گریستی

«که در جمع خویش،

«کالمی بود، همانند کسری و قیصر»

جریر بن یزید گوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم دانش انحرافی داشت، باریش سفید گرد، پیراهنی وصله دار به تن داشت. بسراستری بود که لگام داشت، افسار نیز داشت.

در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن از سبب حرکت

ربیع بن زیاد

علی بن محمد گوید: ربیع بن زیاد دو سال و چند ماه و لا یتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، او نیز درگذشت و پسرش عبدالله را جان بشین کرد که دو ماه و لا یتداری کرد آنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان و لا یتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند او را بسه گور می کردند.

«گوید: عبدالله بن ربیع، خلیفه بن عبدالله حنفی را جان بشین خویش کرد.

محمد بن فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع بن زیاد در خراسان از حجر بن عدی سخن آورد و گفت: «پیوسته هرمان را دست بسته می کشند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی شد، اما تسلیم شدند و به ذلت افتادند.»

گوید: از پس این سخن يك جمعه پهلو، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده ام دعایی می کنم، آمین گوید»

آنکھ آہر پس نماز دست برداشت و گفت: «خدا یا اگر مرا خیری پیش تو هست زودتر مرا سوی خویش برہ و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت و هنوز از دیدہا نھان نشدہ بود کہ بیفتاد، اورا بہ خانہ اش بردند، پسرش عبداللہ را جانشین کرد و همان روز سرد، گوید: پس از آن پسرش بمرد و خلیفہ را جانشین کرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بن سمیہ بمرد عبداللہ بن خالد بن امید را در کوفہ جانشین کرد و سمرذین چند فراری را نیز در بصرہ جانشین کرد کہ ہجده ماہ بر بصرہ بماند.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویہ سمرہ را شمشاد بر بصرہ نگھداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمرہ گفت: «خدا معاویہ را لعنت کند، بہ خدا اگر خدا را چنان اطاعت کردہ بودم کہ اطاعت معاویہ می کردم، ہرگز خدا ہم نمی کرد.» مسلم عجمی گوید: بہ مسجد گذشتم، یکی پیش سمرہ آمد و زکات مال خویش را بداد، آنکھ بہ درون رفت و نماز آغاز کرد، یکی بیامد و گردنش را برد کہ سرش در مسجد افتاد و تنش حریف دیگر بود، ابو بکرہ از آنجا گذشت و گفت: «خدا سبھانہ گوید: قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربہ فصلی»

یعنی: ہر کہ مصفا شد و نام پروردگار خویش را یاد کرد و نماز کرد رستگار شد.

گوید: این را بدیدم و سمرہ نمرد تا لغوہ گرفت و بہ بدترین وضعی بمرد، گوید: حضور داشتم کہ مردم بسیار پیش وی آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، بہ یکی می گفت: «دین تو چیست؟»

می گفت: «شہادت می دہم کہ خدایی جز خدای یگنانہ ہی شریک نیست و

محمد بنده و فرستاده اوست و از حروریان بیزارم؛ اما او را پیش می بردند و گردش
را می زدند، تا بیست و چند کس کشته شد.

به گفته ابومعشر و اقدی، در این سال سعید بن عاص عامل مدینه سالار حج

بود.

پس از آن سال پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و چهارم

غزای زمستانی محمد بن مالك و غزای تابستانی معن بن یزید سامی به سرزمین
روم در این سال بود.

به گفته اقدی در همین سال جناده بن ابی امیه به دریا نزدیک قسطنطنیه
جزیره ای را گشود که ارواد نام داشت.

گوید: تبیع پس از آن کهب می گفت: «و فنی این پله که می بیند کنده شود وقت
رفتن ماست.»

گوید: بادی شدید وزید و پله را کند و خبر مرگ معاویه آمد با نامه یزید و
دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند و رومیان آسوده خاطر شدند.
در همین سال معاویه، سعید بن عاص را از مدینه برداشت و مروان بن حکم را
شامل آنجا کرد.

سخن از سبب عزل سعید

و هماشتن مروان

جویریة بن اسحاق گوید: معاویه، مروان و سعید بن عاص را برضد همدیگر
تحریک می کرد، به سعید بن عاص که شامل مدینه بود نوشت که خانه مروان را

ویران کن، اما ویران نکرد، بار دیگر نامه نوشت که ویران کند اما نکرد.

گوید: معاویه او را برداشت و مروان را ولایتدار کرد.

اما به گفتهٔ محمد بن عمر، معاویه به سید بن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیه) کند. فتك را نیز که به مروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید به معاویه در این باب نامه نوشت و گفت: «بوی خویشتاوند نزدیک است» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کند. سعید هر دو نامه را بر گرفت و به کنیز کی سپرد.

گوید: وقتی سعید از کار مدینه معزول شد معاویه به مروان بن حکم نوشت و دستور داد که اموال حجاز سید بن عاص را بگیرد، نامه را همراه عبدالملک پسر خویش برای سعید فرستاد و گفت: «اگر چیزی بجز نامهٔ امیر مؤمنان بود اعتنا نمی‌کردم.»

سعید در نامه را که معاویه دربارهٔ اموال مروان به او نوشته بود دستور گرفتن آنرا داده بود خواست و پیش مروان برد. مروان گفت: «بوی بیشتر از آنچه مای کنیم رعایت ما را می‌کرده است.» و از گرفتن اموال سعید خودداری کرد. آنگاه سعید به معاویه نوشت:

«عمل امیر مؤمنان شگفت آور است که ما خویشتاوندان را با هم «کینه‌توزی می‌کند؛ امیر مؤمنان با آن سردباری و صبوری و گذشت، همان دم کند که از بیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی می‌داند که فرزندانمان به اربت برند. به خدا آنگو فرزندان پلک پدر نبودیم و رابطه‌ای جز دمدنی بر باری خلیفهٔ مظلوم نبوده می‌داید این را رعایت کنیم، اما خویشتاوندی بهتر است.»

معاویه بدو نامه نوشت و عذر خواست و گفت که رفتاری بهتر از این نخواهد

داشت.

اکنون به حدیث جویریة بن اسما باز می‌گردیم.
گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانه سعید را ویران کن و او فطه فرستاد و برنشست که خانه را ویران کند.
سعید بدو گفت: «ای ابو عبدالمطلب! خانه مرا ویران می‌کنی؟»
گفت: «آری، امیرمؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانه خودم را هم ویران کنم می‌کردم.»

گفت: «اما من این کار را نمی‌کردم.»

گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می‌کردی»

گفت: «هرگز، ای ابو عبدالمطلب»

گوید: آنگاه به غلام خویش گفت: «برنامه معاویه را پیش من آور.»

گوید: پس نامه معاویه را که درباره ویرانی خانه مروان به سعید بن عاص نوشته بود بیاورد.

مروان گفت: «ای ابو عثمان به تو نوشته بود خانه مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟»

گفت: «هرگز خانه‌ات را ویران نمی‌کردم و منت سار نونکردم، معاویه می‌خواست ما را به جان هم اندازد.»

مروان گفت: «بدر و مادرم به فدایت به خدا حرمت و اختار نواز هستم اینتر است.»

گوید: مروان باز گفت و خانه سعید را ویران نکرد.

ابو محمد بن ذکوان قرشی گوید: سعید بن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت:

«ای ابو عثمان، ابو عبدالمطلب چطور بود.»

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده و فرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که بخت‌اند او می‌خورد.»

گفت: «ای ابداء به خدا ای امیرمؤمنان با مردم می‌سروکار دارد که نازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت و شمشیر بر آنها روا نیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به زنجیر تو است و تیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من بر اعتبار خویش بیمناک است، من نیز بر اعتبار خویش از تو

بیمناکم.»

گفت: «رفتنار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «در غیاب، تو را نرسند می‌کنم، در حضور نیز او را نرسند می‌کنم.»

گفت: «ای ابو عثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان با رگزان مردم که به دور اندیشی حاجتم نباشد،

تزدیک مانده‌ام، اگر دعوتی کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم.»

در این سال معاویه سمرقند بن چندب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن

غیلان را بر آنجا گماشت.

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن غیلان ششماه ولایتدار بصره بود و

عبدالله بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبدالله بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری

عبدالله بن زیاد بر خراسان

محمد بن ابان فرسی گوید: وقتی زیاد مرد عبدالله پیش معاویه رفت که از او

پرسید: «برادرم کی را بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله بن خالد بن اسید»

گفت: «کلی را بر بصره گذاشت»

گفت: «سمرقین چندب فراری»

معاویه گفت: «اگر بدوت به کارت گرفته بود، به کارت می گرفتم.»

عبدالله بدو گفت: ترا به خداکاری کن که پس از تو کسی بد من نگوید!

«اگر بدوت و عمویت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می خواست یکی از بنی حرب را به کار

گیرد او را ولایتدار طایف می کرد، اگر کار او را می پسندید ولایتداری مکه را نیز به

او می داد و اگر خوب ولایتداری می کرد و قدر و خویش را خوب سامان می داد،

مدینه را نیز به او می داد.

گوید: و چنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می کرد می گفتند: «وی

ابجد (ای جاد) می خواند» و چون او را ولایتدار مکه می کردند می گفتند: «قرآن

می خواند» و چون ولایتدار مدینه نیز می کرد می گفتند: «به هارت یافت.»

گوید: وقتی عبدالله آن سخن بیگفت معاویه او را ولایتدار خراسان کرد و بدو گفت:

«دسنوری که به تو داده ام همانست که به دیگر عاملانم می دهم، اما سفارش خاص

خویشاوندی را نیز به تو می کنم که از خاصان منی، بسیار را به اندک بفروشی. مراقب

خویشتن باش، از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به

رحمت یفتی و ما را نیز به رحمت بیندازی. در خویش را به روی کسان باز نگهدار

تا تو و آنها همدیگر را توانید شناخت. وقتی به کاری مصمم شدی با مردم بسگوی و

هیچکس طمع تغییر آن نبرد و تقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن روبه روشدی و

روی زمین بر تو چیره شدند، نباید روی زمین را از دست تو بگیری، و وقتی هزاران تو

حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

ابن اسحاق گوید: وقتی معاویه عبدالله بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت:

ه از خدا بترس و چیزی را به ترس خدا مرجع مدار که ترس خدا بادلش نیک دارد. آبروی خویش را از آلابش مدار. وقتی پیدائی کردی وفا کن، بسیار را به انصاف مغرور، هیچ کاری را فائز مکن تا مصمم شوی و چون فائز کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن و هیچ کس را از حق کسی نزار و نومیخسب.

آنگاه راوی برداع گفت.

مسئله گوید: عیبه الله در آخر سال پنجاه و سوم از شام در آمد در این وقت بیست و پنج سال داشت. اسلم بن زرقه کلایبی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعد بن فیس سری با وی از شام در آمد که پیش روی اورنای زیاد می خواند و عیبه الله آن روز چندان گریست که عمامه اش بیفتاد.

گوید: عیبه الله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتر سبوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کسی بود که با سپاه از کوهستان بخارا عبور کرد و در راه زمین را با یلک نوبه بپکنندگشود و گروه بخار به را آنجا فراهم کرد.

گوید: عیبه الله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبیح خاتون زن شاهشاه هرزه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت تشه که هر دو پابوش خویش را به پا کنند، یکی را به پا کرد و دیگری به جا ماند که به دست مسلمانان افتاد و جوراب را به دو بست هزار دوم قیمت کردند.

عباد بن حصن گوید: هیچکس را دلیرتر از عیبه الله بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می جنگید و به آنها حمله می برد و ضربت می زد و در دیدم آنها را می شد، آنگاه بر چم خویش را بلند می کرد که خون او آن می چکد.

دساره گوید: بخار به که عیبه الله به بصره شان آورد، دو هزار کس بودند که همگی

خوب آبراندازی می کردند .

گنوید: حمله ترکان که در ایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله های مهم خراسان

بود .

هذلی گوید: حمله های خراسان پیش بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقاله

کرد: یکی میان قهستان و ابرشهر بود و سه حمله در مرغاب حمله پنجم حمله فارن

بود که عبدالله بن خازم آنرا در جم شکست.

سایه گوید: عبدالله بن زیاد دو سال در خراسان بود.

به گفته واقعی و ابومعشر در این سال سرزمین بن حکم سالار حج بود که عامل

مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله بن خالد و بی قولی صالح بن قیس بود. عامل بصره بن

عبدالله عمرو بن عیلان بود.

آنگاه سال پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و پنجم

به گفته واقعی از جمله حوادث این سال غزای زمستانی سقبادین عوف از دی بود

به سرزمین روم .

بعضی دیگر گفته اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سردمین روم رفت

عروقه بن محرز بود.

بعضی دیگر گفته اند: عبدالله بن قیس فزازی به غزای زمستانی رفت .

بعضی دیگر گفته اند مالک بن عبدالله بود.

در «عین سال معاویه» عبدالله بن عمرو بن عیلان را از بصره به داریون و عبدالله

این زیاد را ولایت او آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه
عبدالله را از بصره برداشت
و عبدالله را محاصرت؟

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن شولان بر خنجر بصره سخن می‌گردد
یکی از مردم بنی‌ضیه رنگ بر او پراقتید.
به گفته ابوالحسن این کس جیسر نام داشت پسر ضحاک و یکی از مردم بنی
ضرار بود.

گوید: عبدالله گفت دست او را بر پشت و شعری به این مضمون خواند:
لاشلوایی و اطاعت و تسلیم

«برای بنی تمیم بهتر است و مناسبتر»

آنگاه بنی ضیه پیش وی آمدند و گفتمند: «یار ما با خویشانشان بد کرد امیر نیز
در کنار عقوبت وی اقرار کرده ایم داریم خیر وی به امیر مؤمنان رسد و از نزد وی
دستور عقوبتی بخاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه‌ای نویسد که یکی از ما
پیش امیر مؤمنان بود فوضمن آن خبر دهد که دست این شخص را از روی بدگمانی
بریده و سبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت و آنرا نگهداشتند تا سال نود در رسید.
به گفته ابوالحسن بیشتر از ششماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضیمان نیز بر رفتند و گفتند: «ای
امیر مؤمنان، دست یار ما را بستم بریده و اینک نامه‌ای که به تو نوشته»

معاویه نامه را خواند و گفتمند: «تصالح از هاملان من روانیست و انجام‌شدنی

بست اگر نخواهد به یار شما غرامت (دیه) دهیم»

گفتند: «قرامت بده»

گویند: پس معاویه غرامت وی را از بیت‌المال بداد و عبدالله را معزول کرد و گفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنیم معین کنید.» گفتند: «امیر مؤمنان برای ما معین کند.» گویند: معاویه برای مردم بصره را دربارهٔ این عامر می‌دانست از این رو گفت: «این عامر را که اعتبار و عفاف و پاک سیرتی او را دانسته‌اید می‌خواهید؟» گفتند: «امیر مؤمنان بهتر داند.» معاویه این سخن را مکرر می‌کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: «برادر زاده‌ام عبدالله بن زیاد را ولایتدار شما کردم.» علی بن محمد گویند: معاویه به سال پنجاه و پنجم عبدالله بن عمرو را از صبره برداشت و عبدالله بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبدالله نیز اسلم بن زوجه را بر سر خراسان گذاشت که غزایی نکرد و جایی را نگشود. گویند: «عبدالله عبدالله بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد، قضا را به دربارهٔ بن اوفی داد، سپس او را معزول کرد و قضا را به ابن اذینه عسلی داد. در همین سال معاویه، عبدالله بن خالد بن اسید را از کوفه برداشت و ضحاک ابن قیس فزوری را بر آنجا گذاشت. در این سال مروان بن حکم سالار حجاج بود، این را از ایام معشر روایت کرده‌اند. آنگاه سال پنجاه و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و هشتم

در این سال جناده بن ابی‌امیه و به قولی عبدالرحمن بن مسعود به عزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند؛ در این سال یزید بن شجره رها وی به غزای دربارفت و عیاش بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی مسعر آمده عقبه بن ابی سفیان سالار حج بود.

و هم در این سال به ماد رجب معاویه عمره کرد، در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینی وی بیعت کنند و او را ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب
ولیعایشکی یزید

شعبی گوید: مغیره پیش معاویه آمد و خواست که او را از کار معاف دارد و از ضعف شکایت کرد. معاویه او را از کار برداشت و می خواست سعید بن عاص را ولایتدار کند. دبیر معاویه از این خبر باقت و پیش سعید رفت و به او خبر داد. یکی از مردم کوفه ربيعة با ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بسود، وی پیش مغیره رفت و گفت: «ای مغیره بندارم امیرمؤمنان از تو آزرده است. ابن خنیس دبیر ترا پیش سعید بن عاص دیدم که بدر خبر داد که امیرمؤمنان او را ولایتدار کوفه می کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشتی که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمک کنده

نامل باید، قامن ویش یزید روم، آنگاه پیش یزید رفت و درباره بیعت با وی سخن

کرد که یزید این را با پدر خویش پگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد.

گویند: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی آمد و گفت: «با سودغلی نکردم و

خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز ناخوش نداشتیم اما سعید را بر من منعی بود و حق نداشتی، خواستم سپاس او را داشته باشم. بر مغیره از او بخشودند و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه گوید: وقتی معاویه می‌خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت و از او مشورت خواست، زیاد عیب‌ها را پیش خود نگرفت: «هر مشورت خواهی را معتمدانی باید و هر رازی را امانتداری شاید، مردم دو صفت دارند؛ خاش کردن و فلز و گنبدن اندرز با ناکس. راز دار یکی از دو کس است؛ یا در آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیا که شرف نفس دارد و عفتی که حرمت او را حفظ کند، و من این چیزها را در تو آزموده‌ام و پسندیده‌ام، ترا برای کاری خواندادم که به نامه تیران گفتم، امیرمؤمنان به من نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت بگیرد و از جنبش مردم بیم دارد و امید دارد موافقت کنند و از من مشورت خواسته. کسار مسلمانی و سامان آن سخت مهم است، یزید لایالی است و سهل انگار و دل‌بسته شکار، امیرمؤمنان را بین و پیغام من برسان و خرده کاری‌های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل باید که منظور بهتر انجام می‌شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر از آنکه با شتاب از دست برود.»

عبدالله گفت: «جز این مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رای معاویه را به نهای مبر و پسرش را منفور وی مکن، من یزید را نهانی می‌بینم و از جانب تو می‌گویم که امیرمؤمنان به تو نامه نوشته و درباره بیعت او مشورت خواسته و تو از مخالفت مردم بیم داری به سبب پاره‌های پیرها که از او نمی‌پسندند و رای تو این است که این چیزها را رها کند که حاجت امیرمؤمنان بسا

مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندر دانه‌های و امیرمؤمنان را خشنود کرده‌ای و از نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»
 زیاد گفت: «سحق درست گفتی؛ به هر کس خدای حسرت کن، اگر نتیجه گرفتی سراسر توداریم و اگر خطایی بود از سر دغلی نیست و انشاءالله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوئیم و فضایی خدای حلیق علم آورد.»
 بگردید: عید پیش یزید رفت و با وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت و گفت نامل کند و شتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت و یزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عید پیش زیاد بازگشت که توی بدو داد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه‌ای را خواست و بر مردم فروخواند که اگر بمرد یزید جانشین اوست. یزید و لمعه شد و از همه مردم برای او بهت گرفت مگر پنج کس.

این عون گوید: «همه مردم با یزیدین معاویه بهت کردند، مگر حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر و عبدالله بن عباس و حسون معاویه به مدینه آمد حسین بن علی را خواست و گفت: «برادر زاده‌ام، مردم همه باین کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که تو را نشان می‌بری، برادر زاده‌ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟»

گفت: «من را نشان می‌برم.»

گفت: «ایله، تو را نشان می‌بری.»

گفت: «آنها را بخواب اگر بهت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گسراه در بذره من با شتاب کاری نکرده‌ای.»

گفت: «آنوقت بهت می‌کنی!»

گفت: «آری»

گویید: از او قول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گویید: نخست مقرره رفت و عاقبت فول داد و بیرون رفت.

این زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرش این زبیر می گوید

چه شده؟» و چندان اصرار کرد که چیزی از او در آورد.

گویید: معاویه پس از حسین، این زبیر را خواست و گفت: «همه مردم به این

کار کردن نهاده اند مگر پنج کس از خویش که تو راهشان می بری. ای برادر زاده

تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می برم؟»

گفت: «بله، تو راهشان می بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من می یکی از آنها هستم و سر»

در باره من با شتاب کاری نکرده ای»

گفت: «آنوقت بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گویید: خواست از او قول بگیری که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

اما این زبیر گفت: «ای امیر مومنان ما در حرم خدای عز و جل هستیم و پیمان با خداستگرم

است و قول نداد و بیرون شد.

گویید: پس از آن عبدالله بن عمرو را خواست و با وی نرمتر از این زبیر سخن

کرد؛ گفت: «منی خواهم امت محمد را از پس خویش چون گله بی چوپان رها کنم.

همه مردم به این کار کردن نهاده اند، مگر پنج کس از خویش که تو راهشان می بری.

تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «ای خواهی کاری کنی که مذموم نباشد و خونها را محفوظ دارد و به

وسیله آن منظور تو انجام شود؟»

گفت: «بله می‌خواهم»

گفت: «به مجلس می‌نشین و من می‌آیم و با تو بیعت می‌کنم که از پس تو بر هر چه امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، به خدا اگر پس از تو امت بربک بنده حبشی اتفاق کند من نیز او اتفاق امت تبعیت می‌کنم.»

گفت: «بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت و به خانه‌اش خویش در شده و در بیست، کمان موی وی می‌آمدند و اجازه می‌خواستند که نمی‌داد.

گوید: آنگاه عبدالله حمان بن ابی بکر را خواست و گفت: «ای پسر ابی بکر با کدام دست و کدام پا تا فرمایی می‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خدا آهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می‌کرد و در آخرت به

جهنم می‌برده

گوید: و از ابن عباس یاری نگرد.

در این سال عامل مدینه مروان بن حکم بود.

عامل کوفه، صالح بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود.

عامل خراسان سعید بن عثمان بود.

سیب و لاینداری سعید بن عثمان بر خراسان چنان بود که محمد بن حفص گوید:

سعید بن عثمان از معاویه خواست که او را بر خراسان گمارد.

گفت: «عبیدالله بن زیاد آنجا است»

گفت: «پدرم ترا پرورد و برداشت تا به کنگ او به بجایی رسیدی که کس بدان

نرسد و طمع نیارد اما سپاس کوشش او نداشتی و پاداش نعمتهای وی را ندادی و این را یعنی بزدلانه بر من مقدم داشتی و برای اویبعت گرفتی، به خدا من به تشخیص و پدر و مادر از او بهترم»

معاویه گفت: «کوشش پدرت شایسته پاداش بود و سپاسگزاری من آن بود که در کار نخونخواهی وی چندان کوشیدم که کارها آشفته شد و خوبیشتر را در این کار ملامت نمی‌کنم. اما برتری پدرت بر پدر بزرگ، به خدا پدرت از من بهتر است و همه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکار پذیر نیست که بکزن قرشی از یک زن کلبی بهتر است به خدا چه خسوش است که عسر صفة غوطه پر از مردانی همانند تو باشد به یاری یزید.»

یزید گفت: «ای امیرمؤمنان پسر عموی تو است و تراز همه کس شایسته تری که در کار وی بتگری تو را در مورد من ملامت کرد، او را بخشود کن»
گوید: پس معاویه او را ولایتدار خراسان کرد، و اسحاق بن طلحه را به خراجگیری آنجا گماشت.

گوید: اسحاق پسر خاله معاویه بود و مادرش ام ایان دختر عتیب بن ربیع بود و چون به ری رسید آنجا بمرد سعید عهده‌دار خراج و جنگ خراسان شد.
مسلمه گوید: سعید راهی خراسان شد، او س بن ثعلبه نیمی، صاحب قصر اوس و طلحه بن عبدالله بن خلف خزاعی و مهلب بن ابی صفره و ربیع بن اسلم از بنی عمرو بن یربوع، نیز با وی رفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران حج رومی بردند، به سعید گفتند: «اینجا گروهی هستند که راه حاجیان را می‌زنند و راه را تا اوس می‌کنند چه شود آنها را با شویش ببری»

گوید: گروهی از بنی‌امیم را همراه برد که مالک بن ربیع مازنی از آن جمله بود، با غلامانی که همراه وی بودند و شاعر درباره آنها رجزی گفته به این مضمون:

«خدایت از قصیم نجات دهد
 «و از ابوحریره بدکار.
 «و شویت فاتح لنگه‌های بار
 «و مالک و شمشیر زهر آگین او»

گوید: سعید بن عثمان به نهر اسان رسید و از نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صفد به مقابله وی آمدند و یک روز ناسب مقابل هم بودند، آنگاه بی جنگ باز گشتند و مالک بن ریب در مذمت سعید شعری گفت به این مضمون:

«بر در صفد از ترس چنان می لرزیدی
 «که بیم داشتم نصرانی شوی
 «عثمان وقتی برفت، تا آنجا که دادم
 «بجز اسل خویش چیزی نداشت
 «اما اگر بنی‌عرب نبودند
 «و غورهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابله صفدیان رفت و آنها نیز بیامدند که بسجنگید و مزبشان کرد و در شهرشان محاصره‌شان کردند که به صلح آمدند و پنهان‌نوجوانان از اینای بزرگان خویش بدو گریه‌کان دادند که پیش وی باشند.
 گوید: آنگاه از نهر گذشت و در ترمذ اقامت گرفت.

گویند سعید به فرار و فغانگردد و جوانان گروگان را با خود به مدینه آورد؛
 گوید: وقتی سعید به خراسان آمد، مسلم بن زرعه کلایی از جانب عبیدالله ابن زیاد آنجا بود و همچنان آنجا بود تا عبیدالله بن زیاد فرمان دوم آورد به ولایتداری خراسان فرستد و چون نامه عبیدالله به اسلام رسید شوانه پیش سعید بن عثمان رفت که کنیز وی یسری بینداخت، سعید می‌گفت: «به عوض وی یکی از بنی‌حسب را می‌کشم» و چون پیش معاویه آمد از اسلام شکایت کرد و قیسبان عشم آوردند.

گوید: «همام بن قیسة نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»
گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بوده و معاویه از این سخن درهم شد و چون سعید چنین دید از اسلام چشم پوشید و اسلام بن زرعه دو سال از جانب عبیدالله این زیاد و لایبندار خراسان بود.»

آنگاه سال پنجاه
و هشتم در آمد

در این سال عبدالله بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت. به گفته واقعی، در همین سال به ماه ذی قعدة مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگر در این سال نیز مروان و لایبندار مدینه بود.
به گفته واقعی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت، ولید بن عقیل بن ابی سفیان را بر آنجا گذاشت. ابو مشر نیز چنین گفته است.
در این سال عامل کوفه ضحاک بن قیس بود.
عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود
و عامل خراسان سعید بن عثمان بن عفان
آنگاه سال پنجاه و هشتم در آمد

سخن از حوادث
سال پنجاه و هشتم

به گفته ابو معشر در این سال، به ماه ذی قعدة، معاویه، مروان را از مدینه برداشت و ولید بن عقیل بن ابی سفیان را امیر آنجا کرد.
در همین سال مالک بن عبدالله نخعی به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان سالار جمع شد. این را از اسومعشرو
واقعی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی را ولایتدار کوفه کرد
و ضحاک بن قیس را معزول کرد. عبدالرحمان پسر ام‌الحکم خواهر معاویه بود. در
ایام وی جمع خارجانی که مقبر ذین شعبه به زندانشان کرده بود از زندان در آمدند،
همانها که با دستور دین علفه بیعت کرده بودند و مغیره بر آنها ظفر یافته بود و به زندان
بودند و چون مغیره بر از زندان در آمدند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: حیانه بن ظبیران سلمی یاران خویش را فراهم آورد
آنگاه حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و به آنها گفت: «اما بعد، خدا هر چه جل جلاله را مقرر
کرده، بعضی از ما نهد خویش را انجام داده اند و بعضی دیگر به جا مانده‌اند، آنها نیکان
بودند که قبض فضیلت یافته‌اند، هر که بی از ما که به جا مانده همانند گله‌شدگان چنان
باشند عاست که سابقه نیکو یافته‌اند، هر کس از شما که خدا و پادش او را می‌خواهد
به راه یاران و برادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا و ثواب آخرتش دهد که خدا با
نیکو کاران است.»

عابدین جوین ظاہری گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی پیکار
ستمگران و انکار ستم را رها کنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود نیکو آسائند
و سبکتر از پیکار بود، ولی دانسته‌ایم و یقین داریم که معذور نخواهیم بود که خدا ایمان
دل و غمخوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار
کنیم.»

آنگاه گفت: «دست یار تا با تو بیعت کنیم» پس با حیانه بیعت کرد و قوم
نیز با وی بیعت کردند و دست به دست حیانه بن ظبیران زدند و رسم بیعت به جا آوردند.
و این در ایام امارت عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود. وی پسر ام‌الحکم بود و سالار
نگهبانانش زائده بن قدامه ثقفی بود.

گویند: چند روز بعد، قوم در خانه معاذ بن جوین طائی فراهم آمدند، حیسان بن ظبیان به آنها گفت: «بندهگان خدا! رأی خویش را بگویند، می گویند کجا رویم؟» معاذ گفت: «رأی من این است که ما را سوی سطوان ببری که آنجا فرود آسیم که ولایتی است میان دشت و کوه و مابین این شهر و مرز - منصوبش از مرز، ری بود - و هر که از مردم این شهر و مرز و جبال و سواد عقیده ما دارد سوی ما آید.» حیسان بپو گفت: «دشمنت از آن پیش که مردم بر تو فراهم آیند، پیشدستی می کند، به جان خود نمی گذارند آن تا کسان بر شما فراهم شوند، رأی من این است که با شما به یکی از نواحی بیرون کوفه رویم، به مشور مزار یا زراره یا حیره، آنگاه با آنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می دهم شما که کمتر از صد کمید قدرت آن ندارید که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند که شما خویشن را در پیکار دشمن او خودتان به محنت افکنده اید معذور خواهید بود و از گناه بیرون شده اید.»

ابوسلیمان شیبانی، عنریس بن عرقوب، گفت: «اولی من با جمع شما هم رأی نیستم، در رأی خویش نیاک بنگرید، گمان ندارم ندانید که من جنگ آشته ام و در کارها مجرب.»

گفتند: «آری، تو چنانی که گویی، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که در این شهر بر ضد کسان قیام نکنید، شما اندکی هستید، در بسیار، به خدا بیش از این نمی کنید که خودتان را بدست آنها بدهید و یا کشته شدنشان خوشدشان کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می خواهید بر ضد قومتان قیام کنید در کار دشمن تدبیری کنید که مایه زبانشان شود.»

گفتند: «همی رأی درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می روید که معاذ بن جوین گفت، یعنی سطوان پاسوی عین الثمر می رویم و آنجا می مانیم، و چون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما

آیند.»

حیان بن ظبیان گفت: «به خدا ائمه نو و همه پادشاهت به یکی از این دو جا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار است که در این دنیا برستمگران متجاوز ظفر نتوانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید و با کسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید و منتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید و خویشتن را از فتنه بیرون می‌برید.»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تو نمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی

بر.»

تو بود؛ پس حیان بن ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الآخر بود پادشاهش پیش وی فراهم آمدند و با آنها گفت: «ای قوم، خدا شما را به یکی و برای یکی فراهم آورده، به‌خداایی که جز او خدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند اینم قیام برخیزد ستمگران گنجهکار نخرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همه دنیا از آن من باشند، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم و در ناحیه دارجریر جای بگیریم و چون دسته‌ها سوی شما آیند با آنها بیکار کنید.»

عمریس بن عرقوب بگری گفت: «ائمه در دل شهر با آنها بیکار کنیم، مردان با ما بیکار می‌کنند و زنان و کودکان رگسبزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنها گفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیک پل رویم»
تو بود: آنجا محل زراره بود که پس از آن بنیان گرفت مگر چند خانه که از پیش ساخته شده بود.

معاذبن جوین طایی گفت: «نه، برویم و در بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می کنیم و خانه ها را پشت سر می گذاریم و از يك سمت با آنها می جنگیم»

گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابله آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم را بیرون کردند.

شام بن محمد گوید: معاویه پسر ام حکم را به کوفه گماشت که رفتار بدداشت و بیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی او بود و گفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می گنم، مصره و او را ولایتدار مصر کرد و آنجا رفت. معاویه بن حدیج سکونی خیر یافت و برون شد و در دمنزلی مصر با او روبه رو شد گفت: «پیش دایست برگرد که ما رفتاری را که در کوفه با برادران ما داشته ای تجدی نمی کنیم.»

گوید: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویه بن حدیج نیز پیش وی آمد.

گوید: و چنان بود که وقتی می آمد راه را برای اوزبنت می کردند و ملاقاتهای سبزه می زدند.

گوید: وقتی پیش معاویه در آمد حکم آنجا بود که گفت: «ای امیر مؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویه بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامده آواز دهل شنیدنا از دور خوش است»

معاویه بن حدیج گفت: «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی و با حرمت نکرده ای، ارزند آوردی و شایسته نیاوردی، می خواهستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود و با ما همان رفتار کند که با برادران کوفی ما می کرد، خداش توفیق ندهد، و آنقدر

• هسنگه مثل روان برین که گوید: «تسبح بالمهدی خیر من» اثره، پیش امیرمهدی، کوتوله داشتند، پیش که او را دیدن، م

چنین کنند چنانش بزنیم که مبر فرود آرد و نگر چه این نشسته را خوشی نیاید»^۱
 گوید: معاویه بنونکیر بست و گفت: هس کنه
 در این سال عیدالله بن زیاد با خوارج سخت گرفت و بسیاری از آنها را دست
 بسته بکشت و گروهی دیگر را در جنگه بکشت، از جمله کسانی که دست بسته
 کشت عروقه بن ادیه برادر ابولبابه، مردامی بن ادیه، بود.

سخن از اینکه چرا زیاد
 خوارج را کشتار کرد؟

عیسی بن عاصم ندی گوید: ابن زیاد برای مسابقه اسب دوانی برون شد و
 چون نشست و منتظر اسبان بود، کسانی بر او فرام آمدند، و عروقه بن ادیه برادر ابولبابه
 جزو آنها بود که رویه ابن زیاد کرد و گفت: «بیخ چیز بود که در امنهای پیش از ما
 بود و میان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید،
 و آبگیرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید، چون
 ستمگر اند سختی می کنید»

و دو چیز دیگر را که راوی از باد برده بود.

ابن زیاد بداند است که اگر گروهی از بارانش همراهش نبودند چنین جرأت
 نمی آورد، پس برخاست و بر نشست و مسابقه را ترک کرد.

گوید: به عروه گفتند: «چه کردی؟ بدان که به خدا که تو را می کشد.»

گوید: عروه متواری شد و این زیاد او را می جست و چون به گوفه آمد او را
 گرفتند و پیش ابن زیاد آوردند و بگفت تا خود دست و درپایش را بریدند، آنگاه او را
 خراس و گفت: «چه می بینی؟»

۱ - ابنیون بکل ربع آیه نبعون و متحدون من ذی لطفک جلادون و اذابطکم سلطانم

سورین، (شراء ۳۶ آیات ۱۳۸ تا ۱۴۰)

گفت: «می بینم که زنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را»
 گوید: «پس زیاد او را بگشت و دخترش را نیز بیاورد و بگشت.»
 گوید: «مرداس بن ادیه در اهواز پیام کرده پیش از آنکه این زیاد او را به زندان
 کرده بود.»

جلادین یزید باهلی گوید: این زیاد مرداس بن ادیه را به زندان کمرده بود و
 زندانیان که جهادت و کوشش وی را می دیدند شبانهگاه به او اجازه می دادند که می رفت
 و سپیده دم باز می گشت و وارد زندان می شد. یکی از دوستان مرداس خلیف این زیاد
 بود، شنی این زیاد از خواهری سخن آورد و گفت که عزم دارد صبیحگاهان آنها را
 بگشتد. دوست مرداس به خانه وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کس به زندان
 پیش ابوبلال فرستید و بگوید وصیت کند که کشته می شود.» مرداس این را بشنید
 زندانیان نیز خبر یافت و شب بدی گذرانید از نرس اینکه مرداس خبر را بداند و باز
 نیاید اما چون وقت بازگشت وی رسید بیامد.

زندانیان به او گفت: «خورداری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «پاداش نیکی تو این نبود که به سبب من عفویت شوی.»

گوید: صبیحگاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد و مرداس و ابیسی
 خواند و چون حضور یافت، زندانیان که شوهردایه این زیاد بود برجهت زبانی او را
 بگرفت و گفت: «این را بمن ببخش.» و نسیه او را بگفت و این زیاد مرداس را به او
 بخشید و آزادش کرد.

پونس بن عبیدگزیبه: ابوبلال مرداس که از بنی ربیع بود، با پهل کس سوی
 اهواز رفت، این زیاد سبانی به مقابله آنها فرستاد. الارشاد ابن حصون تمیمی بود
 که پاران وی را کشتار کردند و هزیمت شد و یکی از بنی تیم الله شعری گفت به این

مضمون:

«بنداشتید دوهزار کس شما مؤمن بودید
 «که بر رضم شما چهل کس آنها را هسی کشتند
 «دروغ منی گویند، چنانک نیست که پنداشته‌اید
 «که ایمان را خوارج دارند
 «این گروه اندک که دیدید
 «بر گروه بسیار ظفر می‌زنند»
 گویند: در این سال عمیر بن بشری قاضی بصره درگذشت و هشام بن هبیره
 به جای وی به قضاوت نشست.
 در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.
 بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاک بن قیس فهری بود، عامل بصره عیدالله بن زیاد
 بود و قضای کوفه با شریح بود.
 به گفته ابومعشر و واقدی در این سال ولید بن عتبہ سالار حج بود.
 آنگاه سال پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و نهم

غازی زمستانی عمرو بن مروان جهانی به سرزمین روم در این سال بود که از راه
 خشکی رفت.
 واقدی گویند: در این سال عزای دریا نبود. اما به روایت دیگری چناده‌سن
 ابی امیه به عزای دریا رفت.
 در همین سال عبدالرحمان پسر ام حکم از کوفه معزول شد و نعمان بن بشر
 نامباری عامل آنجا شد. سبب عزل پسر ام حکم را از پیش گفته‌ایم.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن زیاد بن سمیه را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا
معاویه، عبدالرحمان را
به کار خراسان گماشت؟

ابوعمر و گوید: عبدالرحمان بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان
مگر ما حقی نداریم؟»
گفت: «چرا»
گفت: «مرا به کجا می‌گماری؟»

گفت: «نعمان که مردی است خردمند و از باران پیمبر، کوفه را دارد، عبدالله
ابن زیاد بصره و خراسان را دارد، هادبن زیاد سیمتان را دارد، کاری که در خوردن
باشد نمانده جز اینکه ترا در کار برادرت عبدالله شریک کنم.»
گفت: «شریک کن که قلمرو او گسترده است و قاپ شریکت دارد.»
گوید: پس معاویه او را ولایتدار خراسان کرد.

ابوحفص از دی به نقل از عمسرو گوید: قیس بن عیشم به خراسان آمد که
عبدالرحمان بن زیاد او را فرستاده بزرگ اسلم بن زرع را بگرفت و به زندان کرد،
پس از آن عبدالرحمان پیامد و از اسلم بن زرع سیصد هزار درهم غرامت گرفت.
مقاتل بن حیان گوید: عبدالرحمان بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده و
حریص و ناتوان بود. به هیچ خزایی نرفت، دو سال در خراسان بود.

عوانه گوید: عبدالرحمان بن زیاد از پس کشته شدن حسین بن علی علیه السلام
پیش یزید آمد و قیس بن عیشم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابوحفص گوید: یزید به عبدالرحمان گفت: «از خراسان چه مقدار مسال با

خود آورده ای!»

گفت: «پست هزار هزار درم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سویی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزولت کنیم و پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتمی گذشت کن و دیگری را بر خراسان گماره.» آنگاه عبدالرحمان بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیر مؤمنان است و پانصد هزار از جانب خودم.» در همین سال عبدالله بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه آمد که او را از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نو لایتنار کرد.

سخن از عزل و نصب
عبدالله بن زیاد

علی گوید: عبدالله بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه آمد و بدو گفت: «آمدگان را به ترتیب عزلت و اعتبارشان اجازه بده» گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه آمد که منزلشوی به نزد عبدالله حوب نبود و چون معاویه او را بدید خوش آمدگفت و او را با خویش بر تخت نشاند، آنگاه قوم سخن گفتند و از عبدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود. معاویه بدو گفت: «ای ابو بجر چرا سخن نمی گویی؟» گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم.» گفت: «بر عزیزید که عیال را از عاملی شما معزول کردم، و لایتناری بجوید که بدو رضایت دهید.»

گوید: هر يك از قوم پیش یکی از بنی امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ‌کس نرفت. گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فراموشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود. گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابو بکر چرا سخن نمی‌گویی؟» گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار می‌خواهی کرد هیچ‌کس را با عبیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌کنی خودت دربارۀ آن بنگر.»

معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می‌گردانم و آنگاه سفارش احنف را به او کرد و عمل عبیدالله را که از او دوری می‌کرده بود زشت شمرد. گوید: وقتی فننه رخ داد هیچ‌کس به جز احنف با عبیدالله وفادار نماند. در همین سال فطیه یزید بن مفرغ حمیری و عباد بن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد راهجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ
پسران زیاد راهجا گفت؟

ابو عبیده معمربن مثنی گوید: یزید بن ریحان مفرغ حمیری با عباد بن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ نوکان مشغول بود و از او غافل ماند و سیاه در کنار حلوفا چهار پاییان به سخنی افتاد این مفرغ شعری گفت به این مضمون:

وای کاش دیشها علف بود

و که اسبان مسلمانان آن را می‌خوردند

و چنان بود که عباد بن زیاد ریشی انبوه داشت و چون شعر این مفرغ را بشنید، بدو گفتند: «ترا منظور داشته» و عباد از پی او برآمد که بگریخت و قصیده‌های بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

را اگر معاویه پسر حرب میبرد
 «کاسه چو بین تو درهم می شکند
 «شهادت می دهم که مادرت
 «بی نقاب با ابوسفیان نجفت
 «که کاری مشکوک بود

«و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگویی
 «مگر آزرده می شوی که گویند پدرت عقیف بود
 «و نخستنورد می شوی که گویند پدرت زناکار بود
 «شهادت می دهم که خورشاد و ندی تو باز یاد
 «چون خورشاد و ندی قبل با خرماده است»

بورید گویند: وقتی ابن مفرغ هجای عباد گفت از او جدا شد و سوی بصره آمد. در آن وقت عبدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن مفرغ را برای عبدالله نوشت، وقتی عبدالله شهر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را برای او خواند و اجازه خواست ابن مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازه کشتن نداد و گفت: «دین کن اما خونس را مریز.»

گوید: ابن مفرغ به بصره آمد و از احنفت پناه خواست.

احنفت گفت: «ما بر ضد پسر سمیه پناه نمی دهیم. اگر خواهی شاعران بنی تمیم

را از تو بدارم.»

گفت: «این برایم مهمی ندارد»

گوید: آنگاه پیش خالد بن عبدالله رفت که وعده پناه بدواد پس از آن پیش

امیه رفت که وعده داد، پس از آن پیش عمر بن عبداللہ بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذر بن جارود رفت که پناہش داد و در خاتمہ خویش جای داد.

گوید: وچنان بود که بحر بہ دختر منذر زن عبداللہ بود، وقتی عبداللہ بہ بصرہ آمد بدانست کہ ابن مفرغ در خانہ منذر است، و چون منذر بہ سلام نویسی عبداللہ رفت او نگهبانان را بہ خانہ منذر فرستاد کہ ابن مفرغ را گرفتند و منذر کہ پیش عبداللہ بود ناگهان دید کہ ابن مفرغ را نزدیک وی بہسا داشته‌اند، پس بہا خاست و بہ عبداللہ گفت: «ای امیر، من او را پناہ داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تو پدرت را مدح می‌گویی و من و پدرم را عجا می‌گوئی و تو پناہش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بہگفت تا دارویی بہ ابن مفرغ خوردانیدند و بر خسری نشانده کہ جلی بر آن برد و او را خوبش را کثیف می‌کرد و در بازارها می‌بودندش، بلك مرد پارسی او را بدید و گفت: «این چیست؟»

ابن مفرغ ابن را فهمید و گفت:

«آبست و نبت است»

«فشرده های مویز است»

«سمیه روسپید است»

گوید: پس از آن ابن مفرغ هجای منذر بن جارود گفت، ضمن شحری بہ ابن

مضمون:

«پناہندۀ فریش نندم»

«واز مردم عبدالقیس پناہ گرفتم»

• مصرع اول: رسوم بہ پانسی است و مصرع دوم چندین اسب و عضاالت بویب است. • کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

«پناهم دادند اما پناهشان
 طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود
 پناه دهنده من به خواب بود
 اما حمایت پناهی را مرزی آماده باید»
 و هم خطاب به عیدالله شعری گفت به این مضمون:
 «آنچه با من کردی به آب شسته می‌شود
 اما سخن من بر استخوانهای پوسیده‌ات استوار می‌ماند»
 گوید: پس از آن عیدالله ابن مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم
 یمنی در شام یا معاویه درباره اوس سخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش
 معاویه آوردند و در راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:
 «پشتاب که کس بر تو مسلط ندارد
 نجات یافتی و این که می‌بری آزاد است
 به جان خودم که پیش او مناسبات استوار مردمان
 جز از ورطه مرگ رهایی داد
 کرم وی را سباس می‌دارم
 و کسی مانند من باید سپاسدار باشد.»
 گوید: وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رسید بگریست و گفت: «بامن کاری کرده‌اند
 که با هیچ مسلمانی نکرده‌اند، بی آنکه حادثه‌ای آورده باشم یا گناهی کرده باشم.»
 معاویه گفت: «مگر تویی که گفتی: به معاویه پسر حرب...»
 گفت: «نه به خدایی که منت امیرمؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفته‌ام.»
 گفت: «تو نگفتی که شهادت می‌دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگر که به
 هجای ابن زیاد گفتی، برو که گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچ‌یک از
 اینها نبود، برو هر کجا می‌خواهی بمان.»

گوید: این مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابو عبیده چنین است که وقتی این مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تونیودی که گفتی: به معاویه پسر حرب... تا آخر...» این مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان گفته و مرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملاست کرده بود.

گوید: معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم آورد و مفرغی او را نداد که به زحمت افتاد. درباره وی با معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تا عبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت و شعری عخطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده شده‌ای

«به نزد من از دخترم عزیزتری

«ترا برادر و عم و عموزاده می‌بینم

«اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبیدالله گفت: «به خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» و از او راضی شد.

گوید: معاویه به این مفرغ گفت: «مگر تونیودی که گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت... تا آخر... دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» و این مفرغ سوی موصل رفت و زنی گرفت و صبحگاه زفاف به شکار رفت و روغن فروشی یا عطاری را بدید که بر اعر خویش بود و بدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

این مفرغ گفت: «آب سرفازان در چه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»

گنوید؛ پس از آن بی‌خبر گسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن زیاد رفت که اورا امان داد و پیش وی ماند تا اجازة رفتن کرمان خواست که ابن زیاد اجازہ داد و بہ عامل خویش در کرمان سفارش کرد کہ اورا محترم دارد، در آن وقت عامل کرمان شریک بن اعور جارمی بود.

بہ گفتة واقعی و ابو معشر در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان سالار حجاج بود، ولایتدار مدینہ عقبہ بن ابی سفیان بود، از آن کوفہ نعمان بن بشیر بود، قاضی کوفہ شریح بود، ولایتدار بصرہ عبید اللہ بن زیاد بود قاضی آنجا هشام بن عبیدہ بود، ولایتدار نجران عبد الرحمن بن زیاد بود، از آن سیستان عباد بن زیاد بود، از آن کرمان شریک بن اعور بود از جناب ابن زیاد.

آننگاہ سال شصتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

بہ گفتة واقعی در این سال مالک بن عبد اللہ بہ فرای سوربہ رفت و جنادہ بن ابی امیہ وارد رودس شد و شهر آن را ویران کرد.

و ہم در این سال معاویہ از فرستادگان بصرہ کہ ہمراہ عبید اللہ بن زیاد پیش وی آمدہ بودند بر ای پسرش یزید بیعت گرفت و ہمینکہ بیمار شد با یزید دربارہ آن چند کس کہ با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد و سفارش وی چنان بود کہ در روایت عبد الملک آمدہ کہ وقتی معاویہ را بیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش را پیش بخواند و گفت:

«پسر کم، سفر و رفت و آمد را از پیش تو برداشتم و کارها را ہموار کردم و دشمنان را زبون کردم و عریان را بہ اطاعت تو آوردم و ہمہ را بر تو فراموش کردم و دربارہ این کار کہ بر تو استوار شدہ بمنتک نیستم مگر از چہار کس از قسریش:

حسین بن علی و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر.
 و عبدالله بن عمر مردیست که عبادت او را از پای در آورده و اگر کسی جز او
 نماند با تو بیعت می کند، اما حسین بن علی را مردم عراق رها نمی کنند تا به ایام
 وادارش کنند، اگر بر ضد تو قیام کرد و بر او ظاهر با فنی گذاشت کن کسه خویشاوندی
 نزدیک دارد و حق بزرگ، اما عبدالرحمان بن ابی بکر کسی است کسه وقتی ببینند
 پارانیش کاری کرده اند او نیز چنان می کند و همه دلبستگی او زست و سرگرمی، کسی
 که چون شیر آماده جستن است و چون روباه مکاری می کند و اگر فرصت به دست
 آرد جستن می کند این زبیر است. اگر چنین کرد و به او دست با فنی باده پاره اش
 کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، و این
 به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاک بن نیس فهری را پیش خواند که
 سالار نگهبانان وی بود با مسلم بن عقبه مری و به آنها وصیت کرد و گفت: «وصیت مرا
 به یزید برسانید و گوید مردم حجاز را بنگر که ریشه تواند هر کس از آنها که پیش
 تو آید حرمش بدار و هر که نیابد رعایتش کن. مردم عراق را بنگر و اگر از تو
 نحو استند که هر روز عاملشان را معزول کنی بکنی که به نظر من معزول کردن یک عامل
 از آن بهتر که یکصد هزار شمشیر بر ضد تو از تمام در آید. مردم شام را بنگر که
 خاصان و نزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه ای افتاد از آنها باری بجوی و چون
 دشمن را از پیش برداشتی مردم شام رایه دیار خودشان یازیر که اگر در دیاری جز دیار
 خودشان اقامت گیرند خوری های دیگر بگیرند. از قرشیان بیم ندارم مگر از سه کس: حسین
 ابن علی، و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر. این سه مردیست که کار دین وی را از پای
 در آورده، حسین بن علی مردیست کم خصلت و امیدوارم خدا او را به وسیله کمائی که
 پدرش را کشتند و برادرش را بی کس گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و
 حق بزرگ و قرابت محمد صلی الله علیه و سلم، چنان می بینم که مردم عراق او را به

قیام و امی دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم.
 این زبیر مکاراست و کینه نوز اگر سوی تو آمد به او حمله بر مگر آنکه از تو صلح
 خواهد. هرچه توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»
 در این سال معاویه بن ابی سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف
 کرده اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود و ماه رجب .
 و افدی گوید: معاویه در نیمه ماه رجب مرد.
 علی بن محمد گوید: روز پنج شنبه هشت روز مانده از ماه رجب بود:

سخن از مدت

حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در ادرع بیعت کردند، حسن بن علی نیز در جمادی
 الاول سال چهل و یکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد. مدت
 خلافتش نوزده سال و سه ماه بود.
 سعید بن دینار سعیدی گوید: معاویه شب پنجشنبه نیمه رجب سال شصتم بمرد
 و مدت خلافتش نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز بود.
 علی بن محمد گوید: مردم شام به سال سی و هفتم، ماه ذی قعدة، به هنگام جدایی
 حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که انتقام
 خون عثمان را بگیرد. سپس به سال چهل و یکم پنج روز مانده از ماه ربیع الاول
 حسن بن علی با وی بیعت کرد و کار را به او سپرد و همه مردم با وی بیعت کردند و
 این را سال جماعت گفتند.
 مرگ معاویه به سال شصتم، روز پنجشنبه، هشت روز مانده از رجب به دمشق
 رخ داد و مدت حکومتش نوزده سال و دو ماه و سه روز بود.
 هشام بن محمد گوید: در جمادی الاول سال چهل و یکم با معاویه بیعت خلافت

کردند، مدت حکومت وی نوزده سال و سه ماه و چند روز کم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند هنگام مرگ هفتاد و پنج ساله بود.

ابن شهاب زهري گوید: ولید مدت عمر خایه گان را از سن پرسید گفتیم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد و پنج سال داشت.»

ولید گفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد و سه ساله بود و به قولی هشتاد و سه ساله بود.

عبد الملك بن عمر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین شد و مردم گفتند مرد نیست، به کمان خود گفت: «چشمهای مرا پراز سرمه کنید و سرم را روغن بزاید.» گوید: چنین کردند و چهره او را با روغن برق انداختند، آنگاه شبستانگاهی برای وی آماده کردند، گفت: «مرا تکیه دهید.» سپس گفت: «به مردم اجازه ورود دهید که ایستاده سلام گویند و کس نشیند.»

یکی می آمد و ایستاده سلام می گفت و او را سرمه کشیده و روغن زده می دید و با خود می گفت: «مردم می گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» و چون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«پیش شما تنگران، خویشان داری می کنم

«نایبند که از حوادث دهر از جای نمی روم

«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فرو کند

«معلوم شود که هیچ آویزه ای سودمند نباشد»

از سینه اش خون دفع می شد و همان روز بمرد.

عبد الملك بن میناس کلی گوید: معاویه در مرض مرگ به دودخترش که او

را به یهلمی گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیامود و پیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم فرود» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم و رنج بردم

«و از سرگردانی و سفر بی نیازتان کردم.»

عبدالاهلی بن میمون گوید: معاویه در مرض مرگ گفت: «پیمبر پیراهنی به من داد که نبودم و یک روز ناخنهای خویش را گرفت که خرده‌سای ناخن او را فراهم آوردم و در ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید و خرده ناخن را بکوبید و در چشمان و دهانم بریزد شاید خدا به برکت آن بر من رحمت آورد.» یکی از دخترانش گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا حفظ می کند و او این شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه‌های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ او بره‌ای سود ندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت و چون به خود آمد با گسروهی از کسانش که حضور داشتند گفت: «از خدا عزوجل بترسید که خدا سبحانه هر که را از او ترسد محفوظ دارد و هر که از خدا ترسد حافظ ندارد.» آنگاه جان داد.

محمد بن حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یک نیمه مال وی را به بیت‌العمال دهند؛ گویی می‌خواست باقی را پاکیزه کند از آن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم می‌کرده بود.

علی بن محمد گوید: ضحاک بن قیس نهری بر معاویه نماز کرد که به وقت مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالمالک بن نوافل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاک بن قیس بیامد و به منبر رفت، کفهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای گفت و ثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود و نیروی عرب، خدا عزوجل به وسیله وی قنده را از

میان برداشت و او را بر بندگان خویش حکومت داد و به وسیله او ولایتها گشود، اما او مردم و این کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم و در قبرش می‌نهیم، و او را با عملش واهی گذاریم، از آن پس بر رخ است تا به روز رسناخیز، هر که می‌خواهد حضور باید هنگام نماز امروز بیاید.»

گوید: بیک سوی یزید فرستاد و بیماری معاویه را بدو خبر داد و یزید شعری گفت به این مضمون:

«بیک یا شتاب نامه‌ای آورد

«که دل از نامه‌ی به وحشت افتاد

«گفتم: وای تو، در نامه‌ی شما چیست؟

«گفتند: «خليفة بستریست و بیمار

«زمین بلرزید یا نزدیک بود بلرزد

«گویی خاک نبره از ستونهای خویش جدا شده بود

«هر که جانش به شرف پای بند است

«بیم آن هست که کلیدهای جانش بیفتد

«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

«دول از ناله‌ی رمله ترسان شد و بشکافت»

خلید بن عجلان وابسته عباد گویید وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود،

بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به گور شده بود، پای قبر وی

رفت و نماز کرد و دعا کرد، آنگاه به خانه رفت و شعر «بیک یا شتاب» را پگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود، نام ابوسفیان صحفر بود پسر حرب که نسبش به

فصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر هشیه بن ربیعہ بسود و کتبه‌اش ابو-

عبه الرحمان.

از جمله زنان معاویه: میمون دختر بجدل بود از طایفه کلب (سگ) که یزید

را از او آورد و دختری به نام «رب العشارف» که در کودکی بحرد و هشام نام وی را جزو فرزندان معاویه نیاورده است.

و هم از جمله زنان وی فاخته دختر فریخته بن عبد عمرو بن نوفل بود که عبدالرحمان و عبدالله را از او آورد. عبدالله احمدی و زبون بسود و کنیه ابوالخیر داشت.

علی بن محمد گوید: روزی عبدالله بن معاویه به آسیایانسی گذشت که اسیر خویش را به آسیا بستن بود و زنگوله‌هایی به گردن آن آویخته بود و گوشت: «چرا این زنگوله‌ها را به گردن استرم آویخته‌ای؟»

آسیایان گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد و آسیا از کار افتاد بدانم.»
گفت: «اگر بایستد و سر تکان دهد چگونه می‌فهمی که آسیا را نمی‌گردانند؟»
آسیایان گفت: «خدا امیر را فرین صلاح بخشد، عقل اسیر من مانند عقل امیر نیست.»

عبدالرحمان در خبردسانی بحرد.

و هم از جمله زنان وی نایله دختر عماره بود از طایفه کلب.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه نایله را به زنی گرفت به میسون گفت: «پرو و دختر عمویت را ببین»

و چون او را بدید از او پرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: «زیباست، اما زیر تاقش خسالی هست، سر شوهرش را در دامنش خواهد گذاشت.»

گوید: معاویه نایله را حلاق داد و حبیب بن مسلمة فهری او را به زنی گرفت. پس از او حبیب بن نعمان بن بشر انصاری او را گرفت. که حبیب کشته شد و سر او را در دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کنوه دختر فریخته خواهر فاخته بود که وقتی به خیرای

آبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد .

سخن از بعضی
اخبار و روشهای معاویه

علی بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیست خلافت کردند قیس بن حمزة همدانی را سالار نگهبانان خویش کرده سپس او را برداشت و زحیل بن عمرو عسری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دیر و پیشکتر وی سرچون بن منصور رومی بود. سالار کشیکیان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالک که وابسته قبیله حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیک بان گرفت. سالار حاجیان وی غلامش سعد بود. کار قضا را به فضاله بن عبید انصاری داده بود، و چون او بمرد ابو ادریس عاتق الله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله بن محمد بن حمصیری سپرده بسود، وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت و سبب آن بود که معاویه گفته بود یکصد هزار درم برای کمک و ادای قروض به عمرو بن زبیر دهند و در این مورد نامه ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمرو بن زبیر نامه را گوشود و یکصد هزار را دو بست هزار کرد و چون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن واداشت و او را به زندان کرد تا برادرش عبدالله بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه ها را پذیرد آورد که از آن پیش نامه ها بسته نمی شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: باز نرسد و قهر و تدبیرشان سخن می گویند در صورتی که معاویه را دارند.»

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص سوی معاویه آمد، مسروران نیز همراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگویید که شما را در نظر اویز رنگه می کند هر چه می توانید کوچکش کنید.»
 گوید: «چون پیش وی می آمدند معاویه به حاجبان خود گفت: «گوی روسپی زاده کار مرا در نظر قوم کوچک و انموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت ترین وضعی که می توانید بیازاریدشان که هر کس از آنها پیش من می رسد پنداشته باشد که در خطر نعلب شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود او را آزار داده بودند و گفت: «سلام بر نوای پیامبر خدای!»
 گوید: قوم پیامی چنین کردند و چون بروی شدند عمرو گفت: «خدا ایتان لعنت کند، گفتند درود خلافت به او نگویید شما درود نبوت گفتید!»
 گوید: يك روز معاویه هدایه حرقانی خویش را به سر نهاد و سره زد و چون چنین می کرد از همه کسان تکو منقلتر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمر بن خطاب به شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگامی آمد و شبانگاه با دم و دستگام دیگر آمد. عمر به او گفت: «ای معاویه شب با يك دم و دستگام می آیی و صبح با دم و دستگامی دیگر، شنیده ام که صبح در خانه می نشینی و صاحبان حاجت بردند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دشمن نزدیک ماست و خیرگیران و جاسوسان دارند، حواسم، ای امیرمؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیله مردی نبردند است یا خدعه مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان هر چه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «وای نوا از هر چه با ترسختن کردم و عیب گرفتم چنان بگردی که

نمی دانم امر کنم یا نهی»

جعفر بن برقان گوید: معاویه به نوشتن:

«اما بعد: سن من زیاد شده و استخوانم سستی گرفته و فرشیبان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»
گوید: معاویه بدو نوشت:

«نامه‌ی تو رسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده، گفته بودی قریش با تو دشمن شده‌اند، به خدا هر چه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای، از من خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظور من انجام شد اگر خدعه کردی یا تو خدعه کردم.»

علی بن مجاهد گوید: معاویه گفته بود: «اموی اگر مال خویش را سامان ندهد و پرد بار نیابد اموی نیست و هاشمی اگر گشاده دست و بخشنده باشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت و سخاوت و شجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالد بن عبیده گوید: روزی معاویه به چاهش نشست، عبیدالله بن ابی بکره نیز بود که پرسش بشیر، بویه قولی پرسید بگر، یا وی بود که پر خوری کرد و معاویه او را می‌نگریست، عبیدالله متوجه شد و فریاد کرد و معاویه اشاره کند اما نشد و سر خود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: و چون برون شد پسر خویشی را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پرسش با وی نبود، معاویه گفت: «پسر شکمباره آنچه شد؟»

گفت: «بیمار شد.»

گفت: «می‌دانم که پر خوری بیمارش می‌کند.»

جویریة بن اسماء گوید: ابوموسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سپاهی به سر داشت و گفت: «سلام بر تو ای امین خدای!»

معاویه گفت: «سلام بر تو نیز باد.»

گوید: و چون ابوموسی رفت معاویه گفت: «بیر مرد آمده که ولایتدارش کنم»

اما به خدا ولایت عارش نمی کنم.»

ای برده گویند: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتیم، گفت: «برادر زاده

بیا بنگر.»

گویند: چون تکریستم سرزده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.»
آنگاه یزید بنامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن
که پدرش دوست من بود - یا چیزی نظیر این گفت. اما من در جنگه چیزها دیده‌ام
که او ندیده است.»

یزید بن سوید گویند: معاویه به احنف اجازه ورود داد و پیش از همه به او
اجازه می‌داد، پس از آن محمد بن اشمه آمد و میان معاویه و احنف نشست. معاویه
بدو گفت: «به اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بنشیند، رفتار کسی داری که
خویشتر را بخوار می‌بندارد، ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن
شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کن که ما می‌خواهیم، که این برای انسان
بهتر است.»

سحیم بن جنس گویند: ربیع بن عسل بر بعضی پیش معاویه به خواستگاری رفت،

معاویه گفت: «سویقش دهید»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیع مردم شما چگونه اند؟»

گفت: «چندان و چندین فرقه اند.»

گفت: «تو از کدامین فرقه ای؟»

گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان دارم بیشتر از آن مقدار فرقه اند که گفتی.»

آنگاه ربیع گام نهاد: «ای امیرمؤمنان دو از ده هزار تنه در تحت به من کمک کن

«آب آمیخته به آرد. این سخن را در مقام تمهید می‌گفتند، تلمیح به اینکه گویند از کرم‌تنگی

یاد می‌گویند.»

که خانه‌ام را بسازم»

معاویه گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و از دو فرسخ در دو فرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: «بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌عبیده رفت و گفت: «خدا امیر را

قرین صلاح بدارد، من پسر سرور قوم خودیستم، پدرم پیش معاویه به خواستگاری

رفته بود.»

ابن‌عبیده به سلم بن قتیبه گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احبب قوم خودیستن بود.»

ابن‌عبیده گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس پدرت کاری نکرد.»

محمد بن ذکوان قرشی گوید: عتبه و عنبه پسران ابروسقیان متناقشه کردند،

مادر عتبه هند بود و مادر عنبه دختر ابی‌ازهر دوسی بود، معاویه با عنبه خشونت

کرد. عنبه گفت: «ای امیرمؤمنان، تو هم؟»

گفت: «ای عنبه، عتبه پسر هند است.»

عنبه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم و میانمان صلح بود

«اما چنان شد که چند میانمان جدایی آورد

«اگر هند مرا نزیاید است

«از زن سپید رویی آمده‌ام

«که سروران نامی او را پرورش داده‌اند

«پدرش در هر زمستان پدر مغانان است

«بویزه آهنگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند

«سینی های ری پیوسته

«برای مردم تهامه و نجاد آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با تو چنین سخن نمی‌کنم.»

حزمله بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که فیصر با سپاه آهنگ وی دارد و نائل بن قیس جدّامی بر فلسطین تسلط یافته و بیت المال آنجا را به تصرف آورده و مصریانی که به زندان کرده بود، گریخته‌اند و علی بن ابی طالب با جمیع آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیندم اذان گوی» و این به هنگام نیشب

بود.

گوید: عمرو بن هاض بیامد و گفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تو فرستادم.»

گفت: «این اذان که مؤذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تبر سوی من انداخته‌اند.»

عمرو گفت: «اما آنها که از زندان تو برون شده‌اند، اگر از زندان تو بیرون شده‌اند در زندان خدای عزوجل‌اند، اینان مردمی از جان گذشته‌اند و دور نمی‌روند. مقرر داز که هر که یکی از آنها با سرشان را بیارد خوبسهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. در کار فیصر یتگر ربا وی صالح کن و مالی و مقداری حله از حله‌های مصر به او بده که از تو راضی می‌شود. در کار نائل بن قیس یتگر که به جان خودم به سبب دین خشم نیاورده و قصدش همان بود که به دست آورده به او بنویس و آنچه را گرفته به او بخش و نهیب گوی. اگر به او دست یسافتی که بهتر و گسرنه تأسف مخور و همه نیروی خویش را صرف کسی کنی که خونی پسر عمومی تو است.»

گویند: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهه الصباح»
 معاویه به ابرهه گفت: «چرا کونیز با ابراهانت نرفتی؟»
 گفت: «دشمنی علی با دوستی ثومانج من نشد، اما نتوانستم رفت»
 گویند: و معاویه آزادش کرد.

عبدالله بن مسعود فزاری گویند: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و
 بر روی بامی بر کنار راه فرشی برای وی گستر دند. به من اجازه حضور داد که با وی نشستم،
 نبطارها و بارها و اسبها از آنجانی گذشت. گفت: «ای ابن مسعود، خدا ابو بکر را رحمت
 کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز او را نخواست. اما عمر - یا گفت ابن حنتمه - دنیا
 او را خواست اما او دنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره گرفت، دنیا نیز از او بهره
 گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گویند: گویی از این سخن بشیمان شد که گفت: «به خدا این ملکی است که
 خداوند به ما داده است.»

علی بن عبیدالله گویند: عمرو بن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری
 مصر را که بدو داده بود به پسرش عبدالله نیز دهد.

معاویه گفت: «ابو عبدالله خواسته بنویسد و یاوه گفته، شاهد باشید که اگر پس
 از او ما تم فرمانش را لغو می کنم.»

گویند: عمرو بن عاص می گفت: «هر وقت معاویه را می دیدم که پایی را
 روی پای دیگر نهاده و چشم فرو رفته به پکسی می گویند: «بگسوی» بر او رحمت
 می آورم.»

علی بن محمد گویند: عمرو بن عاص به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من
 از همه کسان برای تو نیکخواهر نیستم؟»

گفت: «هر چه داری از آنداری.»

چو برین اسماء گویند: برین ابی ارملة به نزد معاویه و هن علی گفت. زید

این عمر بن خطاب نشسته بود و با عصا بزد و او را زخمی کرد. معاویه به زید گفت: «یکی از پیران لریش را که سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به پسر کرد و گفت: «وهن خلی می گویی که پدر بزرگ اوست و پسر فاروق حضور دارد، پنداشتی که این را تحمل می کند؟» سپس هر دو را راضی کرد.

گوید: معاویه می گفت: «منم را بالاتر از آن می دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، پایدی ای بیشتر از تنگی من باشد، با جهانی بیشتر از برد بسیاری من باشد.»

گوید: معاویه می گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: معاویه گفت: «هیچ چیز را بیشتر از چشمه ای جوشان بر زمین نرم دوست ندارم.»
عمر بن حاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مختدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمرو بن حاص گفت: «هیچ چیز را همانند کسرم کردن با پاران دوست ندارم.»

معاویه گفت: «من به این کار از نوسزاوارترم.»

گفت: «چیزی را که دوست داری عمل کن.»

محمد بن ابراهیم به قتل از پدرش گوید: عاملی مدینه رفتی می خواست پیکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می گفت ندا دهد که هر که حاجتی دارد که به امیر مؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زین حبیب، یا ایمن بن حریم، نامه ای خورد نوشت و میان نامه ها افکند که شعری در آن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندان آوردند

«و بازوهایشان از پیری لرزیدن گرفت

«و بیماریها بر آنها چیره شد

«کشتزارها هستند

» که وقت درو کردنشان نزدیک شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من

خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی

را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان بن حکم بن ابی العاص گفت: «برادر زاده، تو

شعر می‌گویی، مبدا تغزل زنان گویی که زن شریف را بی‌آزاری یا هجاکویی که

محترمی را بی‌آزاری و زبونی را برانگیزی، یا مدح‌گویی که طعمه مرد و قبیح است،

از مفاخر قوم خویش سخن آر و مثل گوی که خوبستن را بیارایی و دیگران را ادب

آموزی.»

ابوالحسن بن حماد گوید: معاویه ثماره دید که جبه به تن داشت و حقیرش

گرفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان جبه نیست که با تو سخن می‌کند، آنکه در جبه است

سخن می‌کند.»

سلیمان گوید: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند و یکی هست

که اگر بمیرد مرده باشد، من اگر بمیرم پسر من به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو

به جایش نشیند، اما عبدالله بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملک پسر من سخن

نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسر من هر دو پسرشان را داشته باشم.»

عبدالله بن صالح گوید: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم دارتر باشد.»

گوید: معاویه می گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، و چون عطايش دهند سپاس دارد و چون مبتلا شود صیوری کند و چون خشم آرد فروخورد و چون بد کند استغفار کند و چون وعده کند وفا کند.»

عبدالملك بن عمیر گوید: یکی با معاویه درشت گفت و بسیار گفت، گفتند: «اینرا در خورد می کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ما و شاهیمان حایل نشوند، میان آنها و زبانهاشان حایل نمی شوم.»

محمد بن عامر گوید: معاویه عبدالله بن جعفر را ملامت کرد که دلپسته آواز بود. يك روز پیش معاویه رفت که بدیخ نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به بدیخ گفت: «بدیخ بگوی»

گوید: بدیخ آواز خواند و معاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان چه شد.»

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد.»

گوید: عبدالله بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابسته بنی لیث را نیز همراه آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: و چون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.
 معاویه گفت: «نکو خواندی» و حوایج وی را بر آورد.
 همام بن منبه گوید: شنیدم ابن عباس می گفت: «هیچکس را چون معاویه
 شایسته شامی ندیدم که مردم در او طبیعی گشاده می یافتند و چون این، کوتاه بین در
 خود فرورفته بوده مقصودش عبدالله بن زبیر بود.
 قیصه بن جابر اسدی می گفت: «از آنها که مصاحبشان داشته ام باشما سخن
 می کنم: مصاحبت عمر داشتم و کسی را از او داناتر و اندیشمندتر ندیدم که چون
 اویی آنکه بخواهند عطای سنگین دهند، سپس مصاحبت معاویه داشتم و هیچکس
 را ندیدم که چون او نرمخوی باشد و باطن و ظاهریکی؛ و مغیره چنان بود که اگر او
 را به شهری می بردند که بیرون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون
 می شد.»

خلافت یزید ابن معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمه رجب و به قول
 دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش در مورد مرگ پدرش معاویه
 آورده ایم.

یزید، عبدالله بن زیاد را بر بصره و نعمان بن بشیر را بر کوفه نگهداشت.
 ابو مخنف گوید: یزید در اول رجب سال شصتم زمامدار شد.
 حاکم مدینه و لید بن عتب بن ابی سفیان بود.
 حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.
 حاکم بصره عبدالله بن زیاد بود.
 حاکم مکه عمرو بن سعید بن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سربرد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیرمومنان به ولید بن عتبہ . اما بعد، معاویه یکی از «بندگان خدا بود که او را حرمت داد و خلیفه کرد و قدرت و سلطه داد که به «مدت و قدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کند»
«که نکوزیست و نیک و پرهیز کار بمرد و السلام.»
و نیز در صفحه‌ای که گویبی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن عمرو عبدالله بن زبیر را سخت

«و بی‌اعان به بیعت و ادار کن تا بیعت کنند و السلام.»

گوید: و چون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد و مروان را پیش خواند. و چنان بود که وقتی ولید به مدینه آمده بود مروان تا بداند خواه پیش وی آمد و چون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت و مروان خبر یافت که پیش وی نیامد و از او جدایی گرفته بود تا خبر مرگ معاویه رسید، و چون هلاک معاویه و دسنوری که رسیده بود که آن کسان را به بیعت و ادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد و او را پیش خواند و چون نامه یزید را برای وی خواند انالله گفت و رحمت فرستاد. آنگاه ولید درباره قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تومی باید چه کنم؟»

گفت: «رای من اینست که هم اکنون این کسان را پیش از آنکه از مرگ معاویه خبردار شوند بخواهی و به بیعت و اطاعت بخوانی، اگر بیعت کردند بپذیری و دست از آنها بداری و اگر نپذیرفتند پیششان آری و گردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هر کدامشان در ناحیه‌ای قیام کند و مخالفت و دشمنی کند و برای

خویشتن دعوت کند. نمی دانم اما ابن عمر را مردی می بینم که به جنگ علاقه ندارد و زمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به جنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند و پیش آنها رفت. ابن به وقتی بود که ولید برای کسان نمی نشست و کس پیش وی نمی رفت. گفت: «امیر دعوتتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم اکنون می آییم»

آنگاه یکیشان رویه دیگری کرد و عبدالله بن زبیر به حسین گفت: «حدس بزن که در این وقت که به مجلس نمی نشیند برای چه ما را خواسته است؟»

حسین گفت: «به گمانم طغیانگرشان هلاک شده و ما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می خواهی چه کنی؟»

گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می کنم و می روم و چون به در رسیدم آنها را می گذارم و پیش ولید می روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از او برتویم دارم.»

گفت: «وقتی پیش او می روم که قدرت مقاومت داشته باشم.»

گوید: حسین برفت و غلامان و مردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت تا به در ولید رسید و به یاران خود گفت: «من به درون می روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای بولند شد همگی به درون ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت و سلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی نشسته

بود.

گوید: حسین چنان که گویی از مرگ معاویه بویی نبوده، گفت: «پیوستگی

بہتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد» اما در این مورد جوابی به او ندادند.

حسین پیامد و بنشست، ولید نامہ را بہ اوداد کہ بخواند و خبر مرگ معاویہ را داد و او را بہ بیعت خواند.

حسین گفت: «انا لله وانا الیہ راجعون، خدا معاویہ را رحمت کند و ترا پاداش بزرگ دہد؛ اینکہ گفתי بیعت کنم، کسی همانند من بہ تہانی بیعت نمی کند، گمان ندارم بہ بیعت تہانی من بس کنی و باید آنرا میان مردم علنی کنیم.»
گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آیی و آنها را بہ بیعت خوانی ما را نیز بخوان کہ کار یکجا شود.»

ولید کہ سلامت دوست بود گفت: «بہ نام خدای یرونا با جمع مردم بیایی.»
مروان گفت: «اگر اینک برود و بیعت نکند، ہرگز چنین فرصتی بہ دست نیاری تا میان شما و او کشتہ بسیار شود۔ این مرد را ہدار و از پیش تو نرود تا بیعت کند یا گردنش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخواست و گفت: «ای پسر زن کجود چشم تو مرا می کشی یا او؟ بہ خدا نادرست گفתי و خطا کردی»

گوید: آنگاہ حسین برون شد و بہ یاران خویش گذشت و با آنها بہ خانہ رفت.

مروان بہ ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، بہ خدا ہرگز چنین فرصتی بہ دست تو نمی دہد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی کہ ما بہ تہامی دینم بود، بہ خدا دوست ندارم ہمہ مال دنیا کہ آفتاب بر آن طلوع و غروب می کند از آن من باشد اما حسین را کشتہ باشم.

سبحان الله، حسین را بکشم که می گوید بیعت نمی کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال تیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می گفت اما رأی او را نپسندیده بود.

گوید: اما ابن زبیر گفت: «هم اکنون می آییم»

آنگاه به خانه خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی او فرستاد و معلوم شد در جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیایی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدارنا بنگری و بنگریم و بیندیشی و بیندیشیم.

این زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلت دهید» اما آنشب یا آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به حسین کمتر بود.

ولید غلامان خویش را پیش ابن زبیر فرستاد که ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن کاهلی، به خدا یا پیش امیر بیا و گرنه ترا می کشد. همه روز و شب نخستین را چنین به سر کرد و می گفت: «هم اکنون می آییم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم که رای و دستور او را بدانند.»

جعفر بن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدایت رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده ای ان شاء الله فردا پیش تومی آید، به فرستادگان خویش بگواز پیش ما بروند.»

گوید: ولید کس فرستاد و آنها برقتند. ابن زبیر در پناه شب برون شد، همراه برادر خویش جعفر بود که سومی با آنها نبود و از بیم تعاقب از راه بزرگ دوری گرفت و از راه فرخ سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولید کس فرستاد، معلوم شد ابن زبیر برون شده مروان گفت: «به خدا سوی مکه رفته کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به اودست نیافتند و باز گشتند و همه روز تا شب به جستجوی عبدالله از کار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسانی پیش حسین فرستاد که گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم و بنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین برداشتند و با وی اصرار نکردند، حسین در بناد شب برون شد و این شب یک شبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. برون شدن این زیر یکشب پیش از حسین بود که شب شبه رفتن بود و راه فرع گرفته بود و در آن اثنا که با برادر خویش جعفر به راه می‌رفت جعفر شهر صبره حنظلی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«همه فرزندان یک مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعشان جز یکی نمانده باشد»

عبدالله گفت: «سبحان الله از آنچه می‌شنوم چه منظور داری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی قصد بر زبان تو رفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بد گرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان و برادران و برادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمد بن حنفیه که بدو گفت: «ای برادر به نزد من از همه کسی محبوبتری و عزیزتر، هیچکس را اندرز نتوانم گفت که شایسته تراز تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید و از شهرها دوری گزین، آنگاه کسانی پیش مردم فرست و آنها را سوی خویش بخوان، اگر با تو بیعت کردند حمد خدا گویم و اگر بر کسی دیگر فراهم آمدند خدا به سبب این دین و عقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها در آیی و پیش جمعی از مردم روی که میان خویش اختلاف کنند و گروهی از آنها با تو باشند و گروهی دیگر بر ضد تو

باشند و با هم بجنگند و هدف نخستین نیزه‌ها شوی و خون کسی که شخص و پدر و مادرش از همه مردم است بهتر است بپوده بریزد.»
حسین بدو گفت: «برادرم! من می‌روم.»

گفت: «برادرم! سزی مکه رواگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر و گرنه سوی ریگستانها روی و به قلعه کوهها پناه ببری و از شهری به شهری روی تاببینی کار مردم چگونه می‌شود و مصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی این است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخدادها بدان پردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرزگفتی و شفقت آوردی، امیدوارم رای تو صواب باشد و موفق.»

ابو سعد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت و بر دو کس تکیه داشت یکبار بر این تکیه می‌داد و بار دیگر به دیگری و شعر ابن مفرغ را به تمثیل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

«در سپیده دمان شتران

«از هجوم من بیمناک نشود

«و نامم بلند نباشد

«اگر از بیم، بهستم تن دهم

«و خطر مرگم از راه برود.»

گوید: با خودم گفتم: «این دو شعر را از آن روبه تمثیل می‌خواند که منظوری دارد» و روز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن ولید، عبدالله بن عمر را پیش خواند و گفت: «چرا بیعت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم اختلاف کنند و جنگ کنند و نابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله بن عمر روید و با او بیعت کنید که جز او کسی نماند.»

عبدالله گفت: «نمی‌خواهم جنگه کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همه مردم بیعت کردند و جز من کسی نماند بیعت می‌کنم.»
گویید: پس او را رها کردند که از او بیم نداشتند.

گویید: ابن زبیر بوقت تا به مکه رسید که عمرو بن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» و در نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج یا آنها شرکت نمی‌کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت و با یاران خویش نماز می‌کرد.

گویید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:

«فخرج منها خائفاً يترقب قال رب نجني من الظالمين»^۱

یعنی: «از آن شهر ترسان و نگران برون شد گفت: پروردگارا مرا از گروه

ستمگران نجات بخش.»

و چون وارد مکه شد این آیه را خواند:

«فلما توجه تلقاء مدين قال عسى ربي ان يهديني سواء السبيل»^۲

یعنی: و چون روسوی مدين کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به مسیاته راه

هدایت کند.»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولید بن عتبهر از مدینه برداشت و عمرو بن سعید اشدقرا بر آنجا گماشت و در رمضان همین سال عمرو بن سعید به مدینه آمد.

به گفته و اقدی وقتی خبر مرگ معاویه و بیعت با یزید به ولید رسید عبدالله

ابن عمر در مدینه نبود و وقتی ابن زبیر و حسین را به بیعت یزید خواند نپذیرفتند و

همان شب سوی مکه رفتند و ابن عباس و ابن عمر که از مکه باز می‌رفتند آنها را

پدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

۱ - سوره قس: ۲۸ آیه ۲۵

۲ - سوره قس: ۲۸ آیه ۳۱

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید و جمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»
گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند همانند تا خبر بیعت از ولایات
بیامد آنگاه پیش ولید بن عنبه رفت و بیعت کرد. ابن عباس نیز بیعت کرد.
در همین سال عمرو بن سعید، عمرو بن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن
زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمرو بن زبیر
به جنگ عبدالله بن زبیر

محمد بن عمر گوید: عمرو بن سعید بن غاص، اشقی، لقب در ماه رمضان سال
ششم به مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی رفتند و او را مردی گردنقر از و سخنور یافتند.
شیه بن نضاح گوید: فرستادگان میان یزید و عبدالله بن زبیر در مورد بیعت
رفت و آمد داشتند. یزید قسم یاد کرده بود که از او نپذیرد تا وی را در غلی ببرند.
حارث بن خالد مخزومی پیشوایی نماز می کرد این زبیر مانع وی شد و وقتی چنین کرد
یزید به عمرو بن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن زبیر فرست.

گوید: وقتی عمرو بن سعید به مدینه آمد عمرو بن زبیر را اسلار نگهبانان کرد
که می دانست میان وی و عبدالله بن زبیر دشمنی هست. عمرو بن زبیر تنی چند از
مردم مدینه را پیش خواند و آنها را به سختی یزد.

شرحبیل بن ابی عون گوید: عمرو بن زبیر هر که را دل با عبدالله بن زبیر
داشت یزد، از جمله مندر بن زبیر و پسرش محمد، و عبدالرحمان بن اسود و عثمان بن
عبدالله بن حکیم بن حزام و نجیب بن عبدالله بن زبیر و محمد بن عمار بن یاسر که به
آنها از چهل تا پنجاه و شصت زد.

گوید: عبدالرحمان بن عثمان و عبدالرحمان بن عمرو بن سهل و چند کس دیگر

از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که او را به مقابله برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت‌تر از من باشد.»

گویند: از مردم مقرری بگیر، ده‌ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس بن عمرو اسلامی با دقت صد کس یا عمرو بن زبیر روان شد که او را بر مقدمه خویش فرستاد که در جوف اردو زد.

گویند: مروان بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله بن زبیر را ندیده بگیرد که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیش به زودی خواهد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: «به خدا بر خلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می‌کنیم و در دل کعبه به او حمله می‌بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم.»

گویند: انیس بن عمرو اسلامی تازی طوی برفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن و غلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بتوس که در شور حرام به سر می‌بری.

عبدالله بن زبیر جواب داد که وعده‌گاه در مسجد الحرام.

گویند: آنگاه عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صفوان جمعی را که جمعی از مردم مہیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابله انیس بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده

شدند و او بہ خانہ علقمہ رفت و عبیدہ بن زبیر پیامد و او را پناہی کرد، آنگاہ سوی عبداللہ بن زبیر رفت و گفت: «اورا پناہی کردہ ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناہ می دہی این روانیست»

محمد بن عمرو گوید: این حدیث را با محمد بن عبید بن عمرو بگفتم کہ گفت: «یزید بن معاویہ بہ عمرو بن سعید نوشتہ بود کہ عمرو بن زبیر را سالار سپاہی کن و سوی عبداللہ بن زبیر فرست و انیس بن عمرو را نیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمرو بن زبیر برفت تا بہ خانہ خویش نزدیک صفا جا گرفت. انیس بن عمرو نیز در ذی طوی فرود آمد. عمرو بن زبیر پیشوایی نماز می کرد. عبداللہ ابن زبیر نیز پشت سروی نماز می کرد و چون نماز بہ سر می رفت دست بہ دست برادر می داد. کس از قرشیان نماندہ بود. کہ پیش عمرو بن زبیر نرفتہ بود مگر عبداللہ بن صفوان کہ بہ جای ماندہ بود عمرو گفت: «چہ شدہ کہ عبداللہ بن صفوان را نمی بینم؟ بہ خدا اگر بہ مقابلہ اوروم می بیند کہ بنی جمح و مردم دیگر کہ بہ او پیوستہ اند ناچیزند.»

گوید: این سخن بہ عبداللہ بن صفوان رسید و بہ ہبجان آمد و بہ عبداللہ بن زبیر گفت: «ترا چنان می بینم کہ گویی می خواہی برادرت را بہ جای گذاری.»

گفت: «ای ابو صفوان من او را بہ جای گذارم؟ بہ خدا اگر از مورچگان کمک می یافتم برضد او عمل می کردم»

ابن صفوان گفت: «من کار انیس بن عمرو را عہدہ می کنم، تو نیز کار برادرت را عہدہ کن.»

عبداللہ بن زبیر گفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاہ عبداللہ بن صفوان بہ مقابلہ انیس بن عمرو رفت کہ در ذی طوی بود و با جمعی بسیار از مردم مکہ و دیگر کمکیان با وی تلاقی کرد کہ انیس بن عمرو و ہمراہانش ہزیمت شدند، فراریان را بکشتند و زخم داران را بی جان کردند.

گوید: مصعب بن عبدالرحمان نیز بہ مقابلۂ عمرو بن زبیر رفت کہ یارانش
پراکنده شدتد و مصعب بہ عمرو رسید۔ عبید بن زبیر بہ عمرو گفت: «یا من تر اپناہی
می کنم.»

گوید: پس عبید بن زبیر پیش عبداللہ بن زبیر رفت و گفت: «من عمر را
پناہی کردہ ام، تو نیز پناہ مرا تأیید کن» اما عبداللہ تہذیرفت و در مقابل ہر کس کہ
در مدینہ زدہ بود اورا بزد و در زندان عارم بداشت۔

واقعی گوید: در بارۂ حدیث عمرو بن زبیر اختلاف کردہ اند و من ہمد را
نوشتہم۔

رباح بن مسلم گوید: عمرو بن سعید را بسہ کار عبداللہ بن زبیر فرستادند،
ابو شریح بدو گفت: «بہ مکہ ہجوم میر کہ شنیدم پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم
می گفت: فقط لعنتی از روز خدا اجازۂ جنگ در مکہ داد آنگاہ حرمت آن باز
آمد.»

گوید: اما عمرو نخواست گفتہ اورا گوش گیرد و گفت: «ای پیر مرد ما حرمت
مکہ را بہتر از تو می دانیم.»

گوید: آنگاہ عمر بن سعید سپاہی با عمرو بن زبیر فرستاد، انیس بن عمرو و
زید غلام محمد بن عبداللہ بن مخزومی ہمراہ وی بودند ہمہ جمعشان دو ہزار
کس بود، مردم مکہ با آنها بجنگیدند کہ انیس بن عمرو کشتہ شد با مہاجر وابستہ
قلبس و بسیار کس دیگر۔ سپاہ عمرو ہزیمت شد و عبید بن زبیر بیامد و بہ عمرو برادر
خویش گفت: «تو در حمایت منی و منت پناہی کردہ ام.» و اورا پیش عبداللہ زبیر برد کہ
چون اورا بدید گفت: «ای نابکار این خون چیست کہ بہ صورت داری؟»

عمرو شعری بہ این مضمون خواند:

«ہا از پشت زخم نمی خوریم

«بلکہ خون روی قدمہایمان می ریزد»

گویند: پس عبدالله او را به زندان کرد و پناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»
 آنگاه به عوض همه کسانی که امروزه بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.
 گویند: و عمرو بن زبیر زیر تازیانه جان داد.

گویند: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از او نام گرفته بود و عبدالله بن زبیر برادر خویش عمرو را در آنجا بداشت. در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه السلام فرستادند که به مکه بود و او را دعوت کردند که به کوفه آید و او پسر عموی خویش مسلم بن عقیل بن ابی طالب رضی الله عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان
 به نزد حسین علیه السلام و قضیه
 مسلم بن عقیل رضی الله عنه

عمار دهنی گویند: ابو جعفر را گفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»
 گفت: «وقتی معاویه مرد، ولید بن عتبّه بن ابی سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از او بگیرد، اما حسین گفت: مهلت بده و مدارا کن.»

ولید مهلت داد و حسین سوی مکه رفت. مردم کوفه و فرستادگانشان پیش وی آمدند که ما خویشان را برای تو نگه داشته‌ایم و با ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گویند: در این وقت نعمان بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم بن عقیل بن ابی طالب، پسر عموی خویش را پیش خواند و گفت: «بہ کوفہ برو و در مورد آنچه بہ من نوشته اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا بہ مدینہ رسید و از آنجا دوبلہ گرفت کہ اورا از راہ بیابان بردند و دچار تشنگی شدند و یکی از دوبلہ جان داد.

مسلم بہ حسین نوشت کہ اورا از این کار معاف دارد، اما حسین بدو نوشت: «بہ طرف کوفہ حرکت کن» و او برفت تا بہ کوفہ رسید و پیش یکی از مردم آنجا منزل گرفت کہ ابن عوسجہ نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفہ از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی رفتند و بیعت کردند و دوازده ہزار کس از آنها با مسلم بیعت کردند.

گوید: یکی از آنها کہ دل با یزید بن معاویہ داشت پیش نعمان بن بشیر رفت و گفت: «تو ضعیفی یا ضعیف نما کہ ولایت را بہ تباہی دادہ ای»

نعمان گفت: «این کہ ضعیف باشم اما مطیع خدا بہتر از آن است کہ در کار معصیت خدا نیرومند باشم، من کسی نیستم کہ پردہ ای را کہ خدا پوشانیدہ بدم.»

گوید: آن کس گفتہ نعمان را برای یزید نوشت و او غلام خویش را کہ سرجون نام داشت و با او مشورت می کرد پیش خواند و خبر را با وی بگفت.

سرجون گفت: «اگر معاویہ زندہ بود از او می پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر کہ کس جز عبیداللہ بن زیاد در خور کوفہ نیست، اورا ولایتدار کوفہ کن»

گوید: یزید نسبت بہ عبیداللہ خشم آورده بود و می خواستہ بود اورا از بصرہ بردارد، پس بدو نوشت کہ از اوراضی شدہ و کوفہ را نیز با بصرہ بہ او دادہ و نوشت کہ مسلم بن عقیل را بجوید و اگر بہ دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد و روی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می‌گذشت و سلام می‌گفت می‌گفتند: «سلام بر تو، ای پسر دختر پیامبر خدای» که پنداشتند او حسین بن علی علیه‌السلام است.

گوید: و چون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند و سه هزار به او داد و گفت: «برو و کسی را که مردم کوفه باوی بیعت می‌کنند بجوی و بدو بگویی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای و این مال را بدو می‌دهی که از آن نیرو بگیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که عهده داری بیعت بود که او را بیدید و خبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدو گفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوار نشده» آنگاه او را پیش مسلم برد که مال را از او گرفت و باوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش عبیدالله بازگشت و خبر را با وی بگفت.

گردد: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد مسلم از خانه‌ای که بود به خانه‌های بن عروه مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه‌السلام نوشت و بدو خبر داد که دوازده هزار کس از مردم کوفه بیعت کردند و گفت بیاید.

گوید: عبیدالله بن زیاد به سران مردم کوفه گفت: «چرا هانی بن عروه جزو کسانی که پیش من آمده‌اند نیامده است.»

گوید: محمد بن اشعث با کسانی از قومش پیش هانی رفتند. وی بر در خانه خویش بود بدو گفتند: «امیر از تو سخن کرد و در انتظار تو است پیش وی برو» و چندان بگفتند که با آنها سوار شد و پیش عبیدالله رفت که شریح قاضی پیش وی بود و چون هانی را بدید گفت: «اجل

رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: و چون هانی به او سلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می دانم؟»

عبداللہ غلام خویش را که در همپا را داده بود بگفت تا بیامد و چون هانی او را بدید در خویش فروماند و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا اورا به منزل دعوت نکرده بودم، بیامد و خویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی او بر نمی دارم»

گفت: «نزدیک منش آرید»

و چون هانی را نزدیک وی بردند به ابرویش زد و زخمی کرد. هانی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که آن را از نیام در آرد، اما از این کار بازش داشتند. عبداللہ گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را در گوشه قصر برداشتنند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبداللہ بن زیاد برد، عمرو بن حجاج زبیدی بود.

عیزار بن حربث گوید: عمارة بن عقبه بن ابی معیط در مجلس ابن زیاد نشسته بود و سخن کرد و گفت: «امروز خراتی را تعقیب کردم و یکی از آنرا پی کردم.» عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «خری که تو پی کنی خری است که مرگش رسیده اما می خواهی بگویم اجل رسیده تر از آن کیست؟ مردی که پدرش را که کافر بوده پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم آورده اند و دستور داده گردنش را بزنند و او گفته: «ای محمد برای فرزند نام کی بماند؟»

و پیغمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «تو از آن فرزندان و تو در جهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید و ناگهان بر در قصر سرو صدا برخاست که ابن زیاد شنید و گفت: «این چیست؟»
گفتند: «مردم مذحجند»

ابن زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برو و بگو من او را بداشته‌ام تا از او پرس-
وجو کنیم» و یکی از غلامان خویش را همراه او فرستاد که ببیند چه می‌گوید. شریح
در راه به هانی بن عروذ برخورد کرد بدو گفت: «ای شریح، از خدا پرس، او مرا
می‌کشد.»

گوید: شریح بر رفت تا بر در قصر بایستاد و گفت: «چیزش نیست او را بداشته
که از او پرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزش نیست» و پراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد و شعار گفت و چهار هزار کس از مردم
او فراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست و چپ آراست و خود در
قلب جای گرفت و سوی عیدالله روان شد.

گوید: عیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد و آنها را در قصر به نزد خویش
فراهم آورد و چون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالا نمودار شدند و باعشایر
خویش سخن کردند و آنها را باز گردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس به جای ماند و چون تاریک
شد آنها نیز برفتند. و چون مسلم خویشان را تنها دید در کوچه‌ها به راه افتاد تا به
دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد که بدو گفت: «آبم بده» و آن زن آبش
داد. آنگاه به درون رفت و چندان که خدا خواست بماند سپس برون آمد و او را
دید که بر در است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایه بدگمانی است برخیز.»
گفت: «من مسلم بن عقیلم، آیا به نزد تو جای ماندن هست؟»

گفت: «آری بہ درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمد بن اشعث بود و چون از قضیہ خبر یافت پیش محمد رفت و خبر داد۔ محمد نیز پیش عبید اللہ رفت و بہ او خبر داد۔ عبید اللہ، عمرو بن حربؓ مخزومی را کہ سالار نگہبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان بن محمد ابن اشعث نیز با وی برفت۔

مسلم ہی خبر بود تا وقتی کہ خانہ را محاصرہ کردند و چون چنین دید با شمشیر برون شد و با آنها بجنگید۔ عبدالرحمان اورا امان داد کہ تسلیم شد و اورا پیش عبید اللہ بن زیاد بردند کہ بگفت تا اورا بالای قصر بردند و گردنش را بزدند و پیکرش را میان مردم افکندند۔ ہانی را نیز بہ بازار بردند و بیاویختند و شاعر در این باب شعری گفت بہ این مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«ہانی را در بازار بنگر

«و ابن عقیل را... تا آخر

در بارہ مسلم بن عقیل و رفتنش بہ کوفہ و کشتہ شدنش حکایتی کاملتر و مفصل تر هست کہ از عقبہ بن سمان غلام رباب کلبی دختر امرؤ القیس آورده اند، رباب ہمسر حسین بود و با سکنہ دختر حسین می زیست و عقبہ غلام پدرش بودہ بود۔ سکنہ در آن وقت صغیر بود۔

عقبہ گوید: برون شدیم و راہ بزرگ را پیش گرفتیم۔ کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بہتر است اگر از راہ بزرگ بگردی کہ تعاقب کنندگان بہ تو نرسند، ابن زبیر چنین کردہ است.»

گفت: «نہ، بہ خدا از این راہ جدا نمی شوم تا خدا ہرچہ خواہد مقدر کند.»

گوید: عبداللہ بن مطیع بہ پیشواز ما آمد و بہ حسین گفت: «فدایت شوم کجا

می روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»
گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه رفتی مبادا به کوفه نزدیک شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیک بود وی را تلف کنند در حرم بمان که سرور عربی. به خدا مردم حجاز هیچکس را با تو برابر نمی‌گیرند و مردم از هر طرف سوی تو می‌آیند. عمو و داییم به فدایت از حرم خدا دور شو که اگر تلافی شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزدیکه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوازده روز پس از آمدن، دوازده روز یکبار می‌آمد و پیوسته به او مشورت می‌داد. ابن زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجاست مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت از نمی‌کنند که حسین در دیده و دل‌هایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاک معاویه خبر یافتند مردم عراق برضد یزیدیه جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند»
آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکم‌شان نعمان بن بشیر بود.

محمد بن بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانه سلیمان بن صرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان بن صرد به ما گفت: «معاویه هلاک شد و حسین از بیعت ایمن قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان اوید و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که باری وی می‌کنید و بادشمنش پیکار می‌کنید به او بتوبسید و اگر بیم سستی و ضعف دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «یا دشمنش بیکار می‌کنیم و خوبش را برای حفظ وی به کشتن

می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

و شیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین بن علی از سلیمان بن سرد و مسیب بن نجبه و رفاعه بن

«شداد و حبیب بن مظاهر و دیگر شیعیان وی، مؤمنان و مسلمانان کوفه.

«درود بر تو باد که ما حمد خدایی می‌کنیم که جز او خدایی نیست.

«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سر ترا نابود کرد، دشمنی که

«بر این امت تاخت و خلافت آنرا به ناحق گرفت و غنیمت آن را غصب کرد

«و به ناحق بر آن حکومت کرد و نیکانشان را کشت و اشرارشان را به جا

«نهاد و مال خدا را دستخوش جباران و توانگران امت کرد. لعنت خدا بر

«او باد چنانکه نمود مأمون شد. اینک ما را امام نیست، بیا شاید خدا به

«وسيله تو ما را بر حق همدل کند. نعمان بن بشیر در قصر حکومت است

«ما به نماز جمعه او نمی‌رویم و به نماز عیدش حاضر نمی‌شویم و اگر خبر

«یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می‌کنیم و به شامش می‌فرستیم،

«ان شاء الله و سلام و رحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال فرستادیم و گفتیم:

«شتاب کنید» هر دو کس با شتاب برفتند تا به روز دهم ماه رمضان در مکه پیش حسین

رسیدند و روز بعد باز قیس بن مسهر صیداوی و عبدالرحمان بن عبدالله کدان ارجبی

و عمارة بن عبید سلولی را سری وی فرستادیم که در حدود پنجاه و سه نامه همراه

داشتند که هر نامه از يك یا دو یا سه کس بود.

گوید: «دوروز بعد بازهانی بن هانی سیعی و سعید بن عبدالله حنفی را سوی
وی فرستادیم و با آنها چنین نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین بن علی از شیعیان مؤمن و مسلمان وی، اما بعد: زود بیا
که مردم در انتظار تو اند و دل یا کسی جز تو ندارند، بشتاب، بشتاب درود
«بر تو باد»

گوید: شیب بن ربیع و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و یزید بن رویم و عزرة
ابن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده و چاه‌ها پر آب شده :

«اگر خواهی بیا که سپاه تو آماده است و سلام بر تو باد.»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدند که نامه‌ها را بخواند و از
فرستادگان درباره مردم پرسش کرد آنگاه همراه هانی بن هانی سیعی و سعید بن
عبدالله حنفی که آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به جمع مؤمنان و مسلمانان، اما بعد: هانی و
«سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه آنچه را که حکایت کرده بودید
«و گفته بودید دانستم، گفته بیشترتان این بود که امام نداریم ، بیا، شاید به
«سبب تو خدا ما را بر حق و هدایت همدل کند. اینک برادر و پسر عم و
«معتمد و اهل خاندانم را سوی شما فرستادم به او گفتیم از حال و کار و رای
«شما به من بنویس اگر نوشت که رای جماعت و اهل فضیلت و خرد
«چنانست که فرستادگانتان به من گفته‌اند و در نامه‌هایتان خوانده‌ام به زودی
«پیش شما می‌آیم ان شاء الله. به جان خودم که امام جز آن نیست که به
«کتاب عمل کند و انصاف گیرد و مجری حق باشد و خویش را خاص خدا

«کند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی از شیمان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام مازیه دختر سعد یا متقد فراهم آمدند و چند روز پیوندند مازیه شیعه بود و خانه اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می‌کردند. این زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزید بن نبط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامتان با من می‌آید؟» دوتن از پسرانش به نام عبدالله و عبدالله آماده شدند. یزید در خانه آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام و می‌روم» گفتند: «از یاران این زیاد بر تویم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من در دست به راه افتد هر که خواهد از پی من بر آید.» گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه السلام رسید و در ابطلح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت و به طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: بد طرف منزلگاه تو آمده» و از پی او رفت و چون حسین او را یافت در محل وی در انتظاری نشست آنگاه مسرد بصری بیامد و او را در محل خویش نشسته دید و گفت: «به کرم و رحمت خدا باید شادمان بود.» آنگاه سلام گفت و به نزد حسین نشست و منظوری را که برای آن آمده بود با وی بگفت که برای او دعای خیر کرد. آنگاه با وی بیود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید و او دو پسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم بن عقیل را خواست و او را همراه قیس بن مسهر صیداوی و عمارة بن عبیده سلولی و عبدالرحمان بن عبدالله ارحبی فرستاد و به او دستور داد که از خدا ترسان باشد و کار خویش را نهان دارد و دقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به او خبر دهد.

گویید: مسلم برفت تا به مدینه رسید و در مسجد پیمبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دوبلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه را گم کردند و از راه برگشتند و به سختی تشنه ماندند. دوبلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» و از تشنگی نزدیک مرگ بودند.

مسلم بن عقیل از تنگه دره خبیث همراه قیس بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم و دوبلد همراه داشتم که از راه برگشتند و گم شدند و ما به سختی تشنه ماندیم و دوبلد از تشنگی بمردند و ما بیامدیم تا به آب رسیدیم و با اندک رمقی جان به دربردیم. این آب در محاسی است که آنرا تنگه دره خبیث گویند. من این سفر را به فال بد گرفته‌ام، اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری و دیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که درباره معافیت از سفر نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستادم روان شو والسلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن بر جان خویش بترسم.» و همچنان روان شد و به نزدیک آبگاهی رسید که از آن قبیله طی بود و پیش آنها فرود آمد.

گویید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش او رسید آهوئی را بزد و از پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاء الله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد و در خانه مختار بن ابی عبیدمانجا که اکنون خانه مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند و رفت و آمد آغاز شد و چون جمعی از آنها بر او فراهم آمدند نامه حسین را برای آنها خواند که

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس بن ابی شیبب شاگری از جای برخاست و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خیر نمی‌دهم و نمی‌دانم در دلچه
دارند و از جانب آنها وعده فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که درباره
آن تصمیم گرفته‌ام سخن می‌کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما
با دشمنان می‌جنگم و با شمشیرم از شما دفاع می‌کنم تا به پیشگاه خدا
روم و از این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب بن مظاهر فقهی به پناخت و گفت: «خدایت رحمت کسند،
آنچه را در خاطر داشتی با گفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که
جز او خدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»
گوید: آنگاه حنفی سختانی همانند این گفت:

راوی گوید: به محمد بن بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند پارانم را به وسیله ظفر عزت دهد اما کشته
شدن را خوش نداشتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت و آمد کردند و
نعمان بن بشر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداک گوید: نعمان بن بشر برون شد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و
ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و
تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاک مردان و ریختن خونها و غصب اموال می‌شود.»
گوید: نعمان مردی بردبار و زاهد بود و دوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با
کسی که به جنگم بیاید جنگ نمی‌کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم
به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکشان نمی‌کنم، به سعایت و گمان و تهمت اعتبار نمی‌دهم

ولی اگر باطلتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دسته شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکتشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله بن مسلم حضرمی وابسته بنی امیه به باخاست و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جمله ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم بن عقیل به کوفه آمده و شیعیان با وی برای حسین «ابن علی بیدت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا فرست که دستور ترا به کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش «می‌کنی که نعمان بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت، پس از آن عماره بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمر بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌ای همانند آن نوشت.

عوانه گوید: وقتی نامه‌ها که فاصله آن بیش از دو روز نبود پیش یزید فراهم شد سر چون غلام معاویه را پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده و مسلم بن عقیل در کوفه برای حسین بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان بن بشیر ضعیف است و سخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سر چون داد تا بخواند و گفت: «به نظر تو کی را به کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله بن زیاد آزرده خاطر بود اما سر جسون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می‌کنی؟»
گفت: «بله»

سرجون فرمان عبیدالله را درباره ولایت‌داری کسوفه در آورد و گفت: «رای معاویه چنین بود و وقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»
گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد و دوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را درباره کوفه برای وی فرستاد؛ آنگاه مسلم بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند و فرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد و با آن چنین نوشت:

«اما بعد؛ دوستان‌ان من از مردم کوفه به من نوشته‌اند و خبر دادند که ابن‌عقیل در کوفه جماعت فراهم می‌کند تا میان مسلمانان اختلاف افکند، وقتی این نامه مرا خواندی حرکت کن و پیش مردم کوفه برو و ابن‌عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بسایبی و به «بند کنی یا نکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم بن عمرو روان شد تا در بصره پیش عبیدالله بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند و آماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.
گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابو عثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخه آن را به هر یک از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالک بن مسمع بکری و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن هبشم و عمرو بن عبیدالله بن معمر که نسخه‌ای از نامه وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد؛ خدای، محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را از مخلوق خویش

«برگزید و به نبوت کرامت داد و او را به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه
 «وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود و رسالت خویش را
 «رسانیده بود. ما خاندان و دوستان و جانشینان و وارثان وی بودیم و از
 «همه مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگران را
 «بر ما مرجح داشتند که رضایت دادیم و تفرقه را خوش ندانستیم و سلامت
 «را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از
 «کسانی که عهده دار آن شدند و نکو کردند و اصلاح آوردند و رعایت حق
 «کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند و ما و آنها را بیاورد. اینک
 «فرستاده خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم و شما را به کتاب
 «خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می‌کنم که سنت را
 «میراننده‌اند و بدعت را احباء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید و دستور مرا
 «اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می‌کنم. سلام بر شما با رحمت
 «و برکات خدای»

گوید: اما همه سران قوم که این نامه را خواندند آترا مکتوم داشتند بجز
 مندرین جارود که چنانکه می‌گفت بیمتاک شد مبادا دسیسهای از جانب عبیدالله بن
 زیاد باشد و همان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود
 فرستاده را پیش وی آورد و نامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و
 گردنش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: اما
 بعد: به خدا مرا از سختی باک نیست و بینی نیستم که از باد بلرزم: دشمن را می‌گویم
 و هم‌اورد را نابود می‌کنم.

«ای مردم بصره! امیر مؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده و من فردا صبح آنجا
 می‌روم. عثمان بن زیاد بن ابی سفیان را بر شما جانشین کرده‌ام از مخالفت و شایعه
 سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر بشنوم کسی سر مخالفت

دارد اورا و سردستہ اش را و دوستش را می کشم، نزدیک را بہ گناہ دور می گہرم تا مطیع من شوید و میان شما مخالف و منازعہ گر نماند. من پسر زیاد و بہ او بیشتر از ہمہ همانندم کہ شباهت دایی و عموزادہ مرا از او جدا نکردہ»

گوید: آنگاہ از بصرہ برون شد و برادرش عثمان بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفہ نهاد. مسلم بن عمرو باہلی و شریک بن اعور حارثی و اطرافیان و خاندان وی ہمراہش بودند، وقتی وارد کوفہ شد عمامہ ای سیاہ داشت و صورتش بستہ بود. مردم کہ از آمدن حسین خبر یافتہ بودند و منتظر آمدن وی بودند وقتی عبیداللہ آمد پنداشتند حسین است و برہر دستہ از مردم می گزشت بہ او سلام می گفتند و می گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای و نیکو آمدی» و از این حسن قبول کسان نسبت بہ حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم بن عمرو گفت: «عقب بروید، این امیر عبیداللہ بن زیاد است»

گوید: چنان بود کہ هنگام حرکت شتابان آمدہ بود و با وی بیشتر از دہ و چند کس نبود، وقتی وارد قصر شد و مردم بدانستند کہ او عبیداللہ بن زیاد است سخت غمین و افسردہ شدند. عبیداللہ نیز از آنچه از مردم شنیدہ بود بہ خشم آمدہ بود و گفت: «چرا ایقان را چنین می بینیم»

ابی وداع گوید: وقتی عبیداللہ وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراہم آمدند، برون آمد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاہ گفت: «اما بعد: امیر مؤمنان کہ خدایش قرین صلاح بدارد مرا بہ شہر و مرز شما گشاہتہ و دستور دادہ با ستمدیدہ شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمائیر و مطیعتان نیکی کنم و با مشکوک و نافرمانان سختی کنم. دربارہ شما از دستور وی تبعیت می کنم و گفته اش را اجرامی کنم بانیکو کار و مطیعتان چون پدر مہربانم، اما تازیانہ و شمشیرم بر ضد کسی است کہ دستورم را بگذارد و با گفته ام مخالفت کند»

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»
 گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیر مؤمنان و حروریان و مردم مشکوک خلافجو و منازعه‌گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت ببری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دسته او مخالفت مانکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خویش بر ما حلال. هر سر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیر مؤمنان یافت شود که به ما خیر نداده باشد بر در خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زارد تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامه یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریک بن اعور که شیعه علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریک بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند. امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم.»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچه نقدار یعنی برگرفت و به سر پیچید و بر استر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در او می‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیغمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطرافهاشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش بیست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:

«ترا بہ خدا سوی دیگر رو کہ من امانت خویش را بہ تو تسلیم نمی کنم و بہ کشتنت حاجت ندارم» اما عبید اللہ با وی سخن نمی کرد. آنگاہ عبید اللہ نزدیک شدن نعمان از میان دو بالکن قصر بہ پایین خم شد و عبید اللہ با او سخن کرد و گفت: «در بگشای کہ خدایت گشایش ندهد کہ نیت دراز بود» و یکی از پشت سر او بشنید و سوی جمع رفت و گفت: «ای قوم قسم بہ آنکس کہ خدایی جز او نیست این پسر مرجانہ است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان در گشود و عبید اللہ در آمد و در را بہ روی مردم بستند کہ پراکنده شدند.

صبحگاهان عبید اللہ بہ منبر نشست و گفت: «ای مردم می دانم کہ کسانی کہ دشمن حسین بوده اند وقتی پنداشتند حسین است کہ وارد شهر شدہ و بر آن تسلط یافتہ بہ دنبال من آمدند و اطاعت نمودند بہ خدا هیچیک از شما را نشناختم.»

گوید: «آنگاہ از منبر فرود آمد و خبر یافت کہ مسلم بن عقیل یک شب پیش از او آمدہ و در کوفہ است.»

گوید: پس یکی را کہ وابستہ بنی تمیم بود خواست و مالی بدو داد و گفت: «بہ شیعہ گری تظاهر کن و این مال را بہ آنها بدہ و پیش ہانی و مسلم روو بہ نزد ہانی جای گیر.»

پس آن کس پیش ہانی آمد و گفت کہ شیعہ است و مالی ہمراہ دارد.

گوید: وقتی شریک بن اعور آمد بیمار بود، بہ ہانی گفت: «بہ مسلم بگو پیش من باشد کہ عبید اللہ بہ عیادت من می آید.»

و ہم شریک بہ مسلم گفت: «اگر عبید اللہ را بہ دسترس تو بیارم او را باشمشیر می زنی؟»

گفت: «بہ خدا آری»

گوید: عبید اللہ در خانہ ہانی بہ عیادت شریک آمد. شریک بہ مسلم گفتہ بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آیم دهید، بیا و عیدالله را با شمشیر بزن.»
 گوید: عیدالله بر بستر شریک نشسته بود و مهران بالای سرش ایستاده بود.
 شریک گفت: «آیم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و
 بازگشت.

بار دیگر شریک گفت: «آیم دهید» و بار سوم گفت: «وای شما آب به من
 دهید، آیم دهید. و گرچه مایه مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به عیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریک گفت: «ای امیر می خواهم با تو وصیت کنم.»

گفت: «پیش تو باز می گردم.»

پس مهران وی را با شتاب بیرد و گفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریک را حرمت داشتم و در خانه هانی

بودم که پدرم بر او منت داشته.»

گوید: و چون عیدالله بازگشت اسماعیل خارجه و محمد بن اشعث را پیش

خواند و گفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی امان گرفتن نیامد امانش

دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند و او را بخواندند.»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می کشدم.»

اما چندان اصرار نکردند تا او را بیاوردند. عیدالله خطبه جمعه می گفت، هانی

در مجلس نشست، گیسوان خود را از دو طرف آویخته بود، وقتی عیدالله نماز

بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت و وارد شد و سلام گفت.

عیدالله گفت: «هانی مگر نمی دانی که پدرم به این شهر آمد و همه شیعیان را

بکشت مگر پدر تو و حجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکومی داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات پنهان کردی که مرا بکشد»
گفت: «چنین نکردم»

گویند: پس آن مرد تسمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد و چون هانی او را بدید بدانت که قضیه را به عیدالله خبر داده و گفت: «ای امیر چنان بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو بر نمی‌گیرم، تو و کسانی در آنجا هر کجا می‌خواهی برو.»

گویند: عیدالله بکه خورد و مهران که بر سر وی ایستاده بود و عصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بنده بافنده ترا در قلمروت امان می‌دهد.»
عیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصا را بینداخت و دو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عیدالله عصا را برگرفت و به صورت هانی کوفت، آهن عصا در آمد و به دیوار فرورفت و چندان به صورت او زد که بینی و پیشانی‌ش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند و خبر به طایفه مذحج رسید که بیامدند و خانه را در میان گرفتند.
عیدالله بگفت تا هانی را در اطافی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند.
عیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی آرد که برقت و بیاورد و او را پیش هانی فرستاد، نگهبانی را نیز همراه وی کرد هانی گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگسواگر بروند مرا

می کشد.»

گوید: شریح پیش عیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش ایقان برو و خبر را با آنها بگویی.»

گوید: پس شریح برون شد و عیدالله بهگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مذحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حماکتش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید و مایه زحمت خودتان و بارانان شوید؛ پس آنها برفند.»

ابی الوداع گوید: شریک بن اعور پیش هانی بن عروه مسرادی منزل گرفت. شریک شبعه بود و همراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم بن عقیل از آمدن عیدالله و سخنانی که گفته بود و سختی بی که با سردسته‌ها و مردم کسرده بود، خبر یافت و از خانه مخار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد و سوی حسانه هانی رفت و وارد شد و کس پیش هانی فرستاد که برون آید.

گوید: هانی برون شد و چون او را بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی و مهماتم کنی.»

گفت: «خدایت رحمت کند، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی و اعتماد نکرده بودی خوش داشتم و از تومی خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تو مانع است و کسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی رد نمی کند، در آی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شعیبان در خانه هانی پیش وی رفت و آمد داشتند.

گوید: ابن زیاد یکی از غلامان خویش را که معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار و برو و مسلم بن عقیل را بجوی و باران وی را پیدا کن و این سه هزار را به آنها بده و بگو برای جنگ دشمنان از آن کم کم بگیرد، به آنها بگو که از آنها بی، و چون این مال را به آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو»
 گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم بن عوسجه اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد و شنید که کسان می گفتند: «این برای حسین بیعت می گیرد»
 پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بنده خدا من یکی از مردم شام، وابسته ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینک سه هزار درم آورده ام تا یکی از آنها را که شنیده ام به کوفه آمده و برای پسر دختر پیمبر بیعت می گیرد ببینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود و جای او را بداند. هم اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می شناسد، پیش تو آمده ام که این مال را بگیری و مرا پیش بار خود ببری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده ای و خدا خاندان پیمبر خویش را به وسیله تویاری می کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته ای از بیم و سطوت این جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت که نیک خواهی کند و رازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه ام پیش من آی تا از بار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانه مسلم می رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد و عبیدالله بن زیاد به عیادت وی آمد. عماره بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما و تدبیر ما کشتن این جبار است،

اینک که خدا او را به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.»

گوید: يك هفته بگذشت که شريك بن اعور بیمار شد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگر محترم بود و در کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبيدالله کس پیش او فرستاد که امشب به نزد تومی آیم.

گوید: شريك به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست یا خونش بریز و برودر قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این روزها از این بیماری بهی‌یافتم سوی بصره روم و مشکل آنرا از پیش تو بردارم.» گوید: و چون شب در آمد و عبيدالله به عیادت شريك آمد، مسلم برخاست که در آید که شريك گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی بن عروه برخاست و گفت: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.» گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبيدالله بن زیاد آمد و بنشست، از بیماری شريك پرسید و گفت: «چطوری و کی بیمار شدی؟» و چون پرسشهای وی دراز شد و شريك دید مسلم نیامد نرسید فرصت از دست برود و می‌گفت: «در انتظار چیستید که به سملی درود نمی‌گویید! آیم دهید اگر چه جانم در آید»، این را دوبار یاسه بار گفت.

عبيدالله که متوجه نشده بود گفت: «چه می‌گوید؟ به نظر شما هذیان می‌گویند؟» هانی گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، آری از سحر گاه تا کنون کارش همین است.» آنگاه عبيدالله برخاست و برقت و مسلم بیامد. شريك گفت: «چرا خونش را را نریختی؟»

گفت: «به دو سبب، یکی این که هانی خوش نداشت که در خانه او کشته شود، دیگر حدیثی که مردم از پیمبر خدا آورده‌اند که ایمان، غافل‌کشی را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.»

هانی گفت: «به خدا اگر او را کشته بودی فاسق بد کاره‌ای را کشته بودی ولی خوش نداشتم در خانه من کشته شود.»

گوید: شریک بن اعور سه روز دیگر زنده بود پس از آن بمرد و ابن زیاد بیامد و بر او نماز کرد.

گوید: از آن پس که ابن زیاد مسلم و هانی را بکشت بدو گفتند: «سخنانی که شریک هنگام بیماری می گفت، مسلم را ترغیب می کرد و می گفت بیاید و ترا بکشد». عیدالله گفت: «به خدا هرگز بر جنازه یکی از مردم عراق نماز نخواهم کرد، به خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریک را می شکافتم.»

گوید: معقل غلام ابن زیاد که وی را با مال سوی مسلم بن عقیل و یارانش فرستاده بود چند روزی پیش مسلم بن عوسجه رفت و آمد داشت که او را پیش مسلم بن عقیل برد، پس از مرگ شریک او را پیش مسلم برد و خبر وی را به تمام بگفت، مسلم از او بیعت گرفت و به ابو تمامه صابندی دستور داد که مالی را که آورده بود گرفت که اموال جمع را و کمکی که به همدیگر می کردند او می گرفت و برای آنها اسلحه می خرید که در این کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیبه بود.

گوید: آن مرد پیوسته پیش آنها می آمد، نخستین آینه بود و آخرین رونده و اخبار. شان را می شنید و از اسرارشان آگاهی شد آنگاه می رفت و همه را به گوش ابن زیاد می خواند. گوید: و چنان بود که هانی پیش ابن زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش او منزل گرفت از رفت و آمد باز ماند و بیماری نمود و بیرون نمی رفت.

ابن زیاد به همنشینان خویش گفت: «چرا هانی را نمی بینم؟» گفتند: «بیمار است.» گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش کرده بودم.»

مجالدین سعید گوید: عیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجة را خواست. ابو محنف از گفته حسن بن عقبه مرادی آورده که عمر و بن حجاج زبیدی را نیز

همراه آنها کرد.

و هم ابو محنف از گفته ابی الوداع آورده که روعه خواهر عمرو بن حجاج
زن هانی بن عروه بود و مادر یحیی بن هانی بود
گوید: عیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی آید؟»
گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی دانیم، گویی بیمار بوده.»
گفت: «شنیده‌ام بهی یافته و بر در خانه خود می نشیند ببیندش و بگوید
تکلیفی را که برعهده دارد و انگذارد که خوش ندارم کسانی همانند وی از سران
عرب به نزد من تباہ شوند.»
گوید: آن دو کس (با سه کس) پیش هانی رفتند و شامگاهی او را بدیدند که
بر در خانه اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی آیی؟»
گفت: «بیماری نمی گذارد»
گفتند: «به او گفته اند که هر شب بر در خانه خویش می نشینی، در انتظار تو
است، حاکم انتظار و کناره گیری را تحمل نمی کند، ترا به خدا با ما بر نشین»
گوید: هانی جامه های خویش را خواست و بپوشید و استوی خواست و بر
نشست و چون نزدیک قصر رسید، گویی چیزی از آنچه بود به خاطرش گذشت و به حسان بن
اسماء بن خارج گفت: «برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای تو چیست؟»
گفت: «به خدا عموجان درباره تو از چیزی نگرانی ندارم، چرا خوبتر
را آشفته می داری؟»
گویند: اسماء نمی دانسته بود عیدالله او را برای چه فرستاده امام محمد می دانسته بود.
گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز با آنها برقت و چون پدیدار
شد ابن زیاد گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»
گوید: در آن وقت عیدالله با ام نافع دختر عماره بن عقبه عروسی می کرد.
گوید: و چون هانی به ابن زیاد نزدیک شد که شریح قاضی نیز نزد وی نشسته
بود بدون نگرانی و شعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می خواهم»

«اما او آہنگ کشن من دارد»

گوید: وچنان بود کہ ابن زیاد در آغاز آمدنش ہانی را محترم می داشت و ملاطفت می کرد.

ہانی گفت: «ای امیر مفسود چیست؟»

گفت: «بس ای ہانی! این کارها چیست کہ در خانہ عایت بر ضد امیر مؤمنان و عامۃ مسلمانن می کنی، مسلمین عقیل را آورده ای و دو خانۃ خویش جا داده ای و در خانہ ہانی اطراف خویش سلاح و مرد برای وی فراهم آورده ای و پنداری کہ این فضیہ از من نہان می ماند.»

گفت: «چنین نکرده ام و مسلم بہ نزد من نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده ای.»

گفت: «نکرده ام.»

گفت: «چرا.»

گوید: و چون این سخن مکرر شد و ہانی از اصرار و انکار خویش نگشت، ابن زیاد مقل، همان خبر گیر را خواست کہ بیامد و پیش او بایستاد. بہ ہانی گفت: «این را می شناسی؟»
گفت: «بلہ» و بدانت کہ خبر گیر آنها بودہ و اخبارشان را برای ابن زیاد آوردہ و لختی در خویش فرورفت. آنگاہ دل گرفت و گفت: «سخن مرا بشنو و گفتارم را راست شمار بہ خدا با تو دروغ نمی گویم، بہ خدایی کہ خدایی جز او نیست من اورا بہ خانہ ام دعوت نکردم و از کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بسز در خانہ ام نشسته دیدم و از من خواست کہ آنجا منزل گیرد، شرم کردم کہ نپذیرمش و حرمت زده شدم و او را بہ خانۃ خویش راہ دادم و میمان کردم و بناہش دادم و کار وی چنان بود کہ خبر یافته ای، اکنون پیمان مؤ کہ می کنم تا مطمئن شوی کہ ہدی برای تو نمی خواهم اگر خواهی گروگانی بہ تو دهم کہ بہ دست داشته باشی تا پیش تو باز

گرم و پیش اوروم و بگویم از خانه ام به هر کجا می خواهد برود و از حرمت نزدگی در آیم و از پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا او را پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز او را پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که او را بکشی؟»

گفت: «به خدا باید او را پیش من آری.»

گفت: «به خدا او را نخواهم آورد.»

گویند: «و چون سخن در میان به بسیار شد مسلم بن عمر و باهلی حذر کوفه جز او شامی و بصری نبود که سر سختی و لجاجت هانی را در مقابل ابن زیاد در مورد تسلیم مسلم بدید به پاخواست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد او را به من واگذار تا با او سخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به گوشه ای برد که خلوت بود، اما نزدیک ابن زیاد بودند چنانکه می دیدشان و اگر صدا بلند می کردند گفتگویشان را می شنید و چون آهسته سخن می کردند از او مکتوم می ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده و قوم و عشیرت را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغم می آید که کشته شوی. هانی می پنداشت که عشیره او جنبش می کنند - این مرد عموزاده ابن قوم است، او را نمی کشند و زیانش نمی زنند او را به ابن زیاد بده که به سبب آن خواری و کاستی نمی گیری، او را به حاکم می دهی.»

گفت: «چرا، به خدا سبب این خوار و رسوا می شوم، مهمانم را تسلیم کنم و زنده و سالم باشم و بشنوم و بینم و بازویم محکم باشد و یاران فراوان داشته باشم. به خدا اگر چیزی کمی نبودم و یاوری نداشتم او را تسلیم نمی کردم تا در کار دفاع از او جان بدهم»

مسلم او را قسم می داد و هانی می گفت: «نه به خدا هرگز او را تسلیم نخواهم کرد.»

گوید: ابن زیاد این را بشنید و گفت: «نزدیک منش آرید» و چون او را نزدیک

بردند گفت: «به خدا باید اورا بیماری و گرنہ گردنت را می زنم.»
گفت: «در این صورت به دور قصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.»
می پنداشت کہ عشیرہ اش از او حمایت می کنند.
گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می ترسانی؟»
آنگاہ گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

و چون نزدیکتر آوردند با چوب دسنی بہ صورتش زدند گرفت و چندان بہ بینی
و پیشانی و گونه های او زد کہ بینیش بشکست و خون بر چانہ وی روان شد و گوشت
دو گونه و پیشانیش بر ریشش ریخت و چوب بشکست.
گوید: ہانی دست بہ طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگهبان او را
فرو کشید و مانع شد.

ابن زیاد گفت: «حروری شدی، خویشتر را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت بر
ما حلال شد. بگیر بدش و در یکی از اطاقہای خانہ بیتدازید و در بر او ببندید و
مراقب نھید» و چنین کردند.

گوید: پس اسماء بن خارجه بہ پناخت و گفت: «ما فرستادگان خیانت بودیم،
بہ ما گفتی این مرد را پیش تو آریم و چون بباوردیم و بہ نزد تو واردش کردیم صورتش
را در ہم شکستی و خونش را بر ریشش روان کردی و گفتی کہ اورا خواهی کشت.»
عبداللہ بن زیاد گفت: «تو هنوز اینجایی» و بگفت تا او را بگرفتند و آزار
کردند، آنگاہ دست از او برداشتند و بہ زندانش کردند.

اما محمد بن اشعث گفت: «بہ ہرچہ رای امیر باشد بہ نفع ما باشد با ضررمان
خشنودیم کہ امیر تادیب میکند.»

گوید: عمرو بن حجاج خیر یافت کہ ہانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و
قصر را در میان گرفت و گروہی بسیار با وی بود، آنگاہ ندا داد کہ من عمرو بن
حجاجم و اینان یکہ سواران و بزرگان مذحجند. نہ از اطاعت بہرہ رفته ایم و نہ از

جماعت جدایی گرفته ایم، خبر یافته اند که یارشان را می کشند و این را بزرگی گرفته اند.»
 گوید: به عیدالله گفتند: «اینک قوم مدحج بردند.»
 عیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را بین آنگاه برون شو
 و به آنها بگو که زنده است و او را نکشته اند و تو او را دیده ای»
 گوید: شریح برفت و هانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می گفت:
 «پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیره من مرده اند! دینداران
 کجا رفته اند! اهل شهر کجا رفته اند! نابود شده اند و مرا با دشمنان و پسر دشمنان
 وا گذاشته اند! و خون بر ریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنید،
 من بیرون شدم او نیز از دنیای من آمد و گفتم: ای شریح بنسدارم این صداهای
 مدحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می دهند»
 شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او
 را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر ریاد می ایستاد. به خدا اگر
 او نبود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم. وقتی پیش آنها
 رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنان را در باره یارتان بدانست مرا گفت:
 پیش از روزم، برفتم و او را دیدم به من گفت: شما را بیم و بگویم آورنده است و
 خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و بارانوی گفتند: «حمد خدایی که کشته نشده» و برفتند.

محمد بن بشیر حمدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که
 مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با
 وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت
 خدای و طاعت پیشوایان چنگ زید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود
 شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت بینید و دچار حرمان شوید.»

سرادرت کسی است کہ باتور است گوید و ہر کہ اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود کہ تماشاگران از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می گفتند: «ابن عقیل آمد» عید اللہ باشتاب وارد قصر شد و دربارا بیست.

عبد اللہ بن حازم گوید: بہ خدا من فرستادہ ابن عقیل سوی قصر بودم کہ بیستم کار ہائی چہ شدہ؟

گوید: وقتی او را زدند و بداشتند، براسیم نشتم و دیدم کہ تنی چند از زنان مراد فراہم آمدہ بودند و بانگ می زدند: ای بلیہ، ای مصیبت! پیش ابن عقیل رفتم و خبر را باوی بگفتم، بہ من گفت کہ بازار او را تدا دہم کہ خانہ ای اطراف وی از آنها پر بود، ہیچدہ ہزار کس با اوبیعت کردہ بودند و چہار ہزار کس در خانہ ہا بود، بہ من گفت: «بانگ بزنی ای منصور بیا» من بانگ زدم، مردم کوفہ نیز بانگ زدند و فراہم آمدند، مسلم، عید اللہ بن عمرو بن عزیز کندی را سالار مردم ناحیہ کندہ و ربیعہ کرد و گفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاہ مسلم بن عوسجہ اسدی را سالار مردم مذحج و اسد کرد و گفت: «با پیادگان برو کہ سالار آنها بی.» ابن ثمامہ صامدی را سالار مردم تمیم و حمدان کرد عباس بن جعدہ جدلی را سالار شہریان برد کرد. آنگاہ سوی قصر روان شد و چون ابن زیاد از آمدن وی خبر یافت بہ قصر پناہ و دربارا بیست.

عباس جدلی گوید: وقتی با ابن عقیل بیرون شدیم چہار ہزار کس بودیم ولی هنوز بہ قصر نرسیدہ بودیم کہ سیصد کس بودیم.

گوید: مسلم یا مردم مراد پیش آمد و قصر را محاصرہ کرد، آنگاہ مردم ہمدبگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذاشت کہ مسجد از کسان پر شد و بازار نیز، و همچنان تا شب می آمدند. کار بر عید اللہ تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز می نگهبان ویست کس از سران قوم و خاندان و غلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومین سوی ابن زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می نگریستند و بیم داشتند با سنگ بزنندشان و اسرا گویند و عیدالله و پدرش را دشنام گویند.

گوید: عیدالله، کثیر بن شهاب حارثی را پیش خواند و دستور داد با پیروان خود از قبیله مذحج برود و در کوفه بگردد و مردم را از ابن عقیل بازدارد و از جنگ بترساند و از عقوبت حکومت بیستاک کند. محمد بن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیله کنده و حضرموت برود و برای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع بن شوره زلی و شبث بن ربیع تمیمی و حجار بن ابجر عجلسی و شمر بن ذی الجوشن عامری نیز چنین دستور داد و دیگر سران قوم را پیش خویش نگاهداشت که از آنها کمک گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندک بود.

گوید: کثیر بن شهاب برون شد که کسان را از مسلم بن عقیل باز دارد. ابن جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر بزید که سلاح پوشیده بود و با تنی چند از بنی فزین آهننگ ابن عقیل داشت، پس او را بگرفت و پیش ابن زیاد برد که بدو گفت: «آهننگ تو داشتم» ابن زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» و بگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمد بن اشعث نیز برفت و به نزدیک خانه های بنی عماره توقف کرد. عماره بن صلحب ازدی بیامد که آهننگ ابن عقیل داشت و صلاح پوشیده بود، وی را گرفت و پیش ابن زیاد برد که او را بداشت.

گوید: مسلم بن عقیل از مسجد، عبدالرحمان بن شریح شبامی را به مقابله ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن و عقب نشستن آغاز کرد. قعقاع بن شوره زلی کس پیش محمد بن

اشعث فرستاد که از جانب عرار بر این عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای خویش عقب کشید و از سمت دارالرومین پیش این‌زیاد رفت و چون کثیر بن شهاب و محمد و قعقاع و پیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم و نگهبانان و خاندان تو و غلامانت هستند، ما را به مقابله مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچی برای شب‌بسن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن عقیل بودند و تا شبانگاه تکبیر می‌گفتند و بر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد و فرامشان آورد و گفت: «از بالا بر مردم نودار شوید و به مطیعان وعده فزونی و حرمت دهید و عاصیان را از حرمان و عقوبت بترسانید و بگویید که سپاه از شام به مقابله ایشان حرکت کرد. است.»

عبیدالله بن حازم کبیری از بنی کبیر ازدگوید: سران از بالا بر ما نودار شدند، کثیر بن شهاب پیش از همه آغاز کرد و تا نزدیک غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید و به کار شریک مبارید و خویشان را به خطر گشته شدن میندازید، سپاه‌های یزید امیر مؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید و شبانگاه نروید باقیمانده‌گان شما را از عطا محروم دارد و جنگاوران را بی‌مقرری در نبرد گاه‌های شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد و حاضر را به جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان نماند که وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند و چون کسان گفتارشان را شنیدند پراکنده‌گی گرفتند و رفتن آغاز کردند.

مجالد بن سعید گوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می گفت: بیا برویم، آنها که می مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می آمد و می گفت: «فردا سپاه شام می رسد از جنگ و شرچه می خواهی بیای برویم» و او را می برد و همه چنان پراکنده می شدند و از جای می رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن عقیل در مسجد نبود و چون نماز مغرب یکره تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید و چون دید که جز آن گروه کسی با وی نه آمده بیرون شد، سوی کوچه های کنده رفت و چون به کوچه ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود و چون نیک نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می رفت و نمی دانست کجا می رود تا به خانه های پنی جبلة کنده رسید و پیش رفت تا به در زنی رسید ضوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث بن قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حاضر می او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده بود. بلال یا کسان بیرون شده بود و مادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن عقیل به آن زن سلام گفت که جواب او را بداد آنگاه بدو گفت:
«ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت و او را سیراب کرد

پس ابن عقیل بنشست و زن ظرف را ببرد و باز آمد و گفت: «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماند و با

گفت: «از خدا بترس! سبحان الله ای بنده خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت دارد. بر در من نشستن مناسب نیست و آنرا به تو روا نمی‌دارم.»
 پس ابن عقیل برخاست و گفت: «ای کتیز خدا من در این شهر منزل و عشیره ندارم. می‌خواهم کار نیکی انجام دهم برای ثواب، شاید هم بعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت: «ای بنده خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم بن عقیل، این قوم با من دروغ گفتند و فریب دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در آی.»

گویید: «پس او را به خانه خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود و فرشی برای وی بگشرد و گفت شام بخورد که نخورد.
 گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد و دید که به آن اطاق رفت و آمد بسیار می‌کند و گفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی به شك اندرم که خیری هست.»

گفت: «پسر کم از این در گذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی.»

گفت: «پسر کم آنچه را با تو می‌گویم با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد و قصه را با وی بگفت که بخت و خاموش ماند.

گویند: وی از او باش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش می‌خوارگی می‌کرد.

گوید: وقتی مدتی گذشت و این زیاد از جانب یاران ابن عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشینید به یاران خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بیند؟» و چون نگرستند کسی را ندیدند.

ابن زیاد گفت: «تیک بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله‌های آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اما گاهی روشن می‌شد و گاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند و آتش در آن ریختند و پایین فرستادند تا به زمین رسید و آنرا در سایه‌های دور و نزدیک پیش بردند و رواق منبر را نیز روشن کردند و چون چیزی ندیدند به ابن زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود و برون شد و به منبر رفت. یارانش نیز با وی رفتند و پیش از نماز عشا به دور او فراهم آمدند. به عمرو بن قانع دستور داد که بانگ زد: هر یک از نگهبانان و سر دستگان و معتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت از او برداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش را گفت که اقامه نماز گفت. حصین بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند و تو بروی و در قصر نماز کنی که بیم دارم یکی از دشمنانت به غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم بایستند و مراقب آنها باش که من به درون نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه با مردم نماز کرد، پس از آن به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد» ابن عقیل کم خردتادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را در خانه هر که بیایم حرمت خدا از او برداشته شود و هر که او را بیارد خونبهاش را بگیرد بندگان خدا از خدا برسید و ملتزم طاعت و بیعت خویش باشید و خودتان را به خطر مینکنید. ای حصین بن تمیم اگر یکی از دربندهای کوفه

باز شود یا این مرد برون شود و او را پیش من نیاری. مادرت عزادارت شود، ترا به خانه های مردم کوفه تسلط دادم، مراقبان بردها را گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه ها را بجوی و درون آنرا بکاوتتا این مرد را پیش من آری.»

گوید: حصین سالار نگهبانان بود و از مردم بنی تمیم بود.

گوید: پس ابن زیاد فرود آمد و به درون رفت و برای عمرو بن حرب پرچمی بست و او را سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمد بن اشعث نیز بیامد که بدو گفت: «آفرین بر کسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.» آنگاه وی را پهلوی خویش نشاند.

گوید: سر آن پسر زن، بلال بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث رفت و به او خبر داد که ابن عقیل در خانه مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش آمد که به نزد ابن زیاد بود و آهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدو گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید که ابن عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد و گفت: «برخیز و هم اکنون او را بیاور.»
قدامة بن سعید نقفی گوید: وقتی ابن اشعث برخواست که ابن عقیل را بیاورد ابن زیاد کس پیش عمرو بن حرب فرستاد که در مسجد بود و نایب وی بود و گفت: «شصت یا هفتاد کس با ابن اشعث بفرست که همگی از طایفه قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستند که دانسته بود هیچ قومی خوش ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان آنها بدست آرند.

گوید: پس عمرو بن عیدالله سلمی را با شصت یا هفتاد کس از قبیله قیس همراه وی فرستاد که سوی خانه ای رفتند که ابن عقیل آنجا بود که وقتی صدای سم

اسبان و صوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد و ضربت زد تا از خانه بیرونشان کرد، آنگاه باز آمدند و باز حمله برد. ضربتی میان وی و یکیر بن حمران احمری رد و بدل شد. یکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سر وی زد و ضربتی دیگر زیر شانه‌اش زد که نزدیک بود به شکمش فرو رود. و چون چنان دیدند بالای اطاق رفتند و او را سنگباران کردند. دسته‌های زی را آتش می‌زدند و از بالای اطاق بر او می‌افکندند و چون چنین دیدند با شمشیر کشیده به کوچه آمد و با آنها بجنگید.

محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما او به جنگ بود و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم

«اگرچه مرگ چیزی نایاب باشد

«هر کس روزی دچار شر می‌شود

«و گرم تلخ، به خنک می‌آمیزد

«پرتو خورشید را پس آر که پایدار بمانی

«بیم دارم دروغ گویند یا فریب دهند».

محمد بن اشعث گفت: «به خدا دروغ نمی‌گویند و خدعه نمی‌کنند و فریب

نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تو اند و ترانمی‌کشند و نمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود و تاب جنگ نداشت، نفسش گرفت و پشت

به دیوارخانه داد. محمد بن اشعث به وی نزدیک شد و گفت: «در امانی»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی نهادم.»

گوید: آنگاه استری آوردند و او را بر آن نشانند و به دورش فرادهم آمدند و شمشیرش را از گردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشک شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»

محمد بن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»

گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انالله و انالیله راجعون» و

بگریست.

عمرو بن عبید بنو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تومی جستی و بدو آن

رسد که به تو رسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی گریم دریناگوی خویشتن نیستم که کشته

می شوم، اگرچه هرگز در آرزوی هلاک خویش نبوده‌ام، اما برای کسانی می گریم

که سوی من می آیند، برای حسین و خاندان حسین می گریم.»

آنگاه روی به محمد بن اشعث کرد و گفت: «ای بنده خدا به خدا می بینم که

قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خبری به نزد تو هست، می توانی از پیش خود

یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می دانم هم امروز با خاندان

خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می شود و این غم و اندوه که می بینی به

سبب آن است. بگوید: وقتی ابن عقیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و

می دانست که به سرف کشته شدن می رود، گفت با خاندان خویش باز گرد، مردم کوفه

فریست ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تودروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به این‌زیاد نیز می‌گویم که تر امان داده‌ام»

جعفر بن حدیفه طایی گوید (سعید بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین رو این نامه را به او برسان» در نامه سخنانی را که ابن عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت.» گفت: «پس مر گویم که مر گویم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، بر نشین»

گوید: ایاس برفت و در زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی بگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش و تباهی امت را را به خدا و امی گذاریم»

گوید: و چنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانه هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند. همراه عابس بن ابی شیبان شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

«اما بعد، پشتاز با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده هزار
«کس از مردم کوفه با من بیعت کرده‌اند، وقتی نامه من به تو رسید در کار
«آمدن شتاب کن که همه مردم با تو اند و به خاندان معاویه عقیده و علاقه
«ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن عقیل را به در قصر آورد و اجازت خواست، خبر

ابن عقیل را با ضربتی کہ ابن بکیر بہ او زدہ بود بہ ابن زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»
محمد بن اشعث از کار خویش و امانی کہ بہ مسلم دادہ بود با وی سخن
کرد.

عبداللہ گفت: «امان دادن بہ توجہ مویوط بہ ترا فرستادہ بودیم کہ امانش
بدهی، ترا فرستادیم کہ اورا بیاری» و ابن اشعث خاموش ماند.
گویند: وقتی ابن عقیل بہ در قصر رسید تشنہ بود، بر در قصر کسانی در انتظار
اجازہ نشستہ بودند کہ عمارۃ بن عقبہ بن ابی معیط و عمرو بن حرث و مسلم بن عمرو
و کثیر بن شہاب از آن جملہ بودند.

قدامہ بن سعد گویند: وقتی مسلم بن عقیل بہ در قصر رسید کوزہ آب خشکی
آنجا بود و گفت: «از ابن آب بہ من بدهید.»

مسلم بن عمرو گفت: «می بینی خیلی خنک است، بہ خدا از آن یک قطرہ
نخواہی چشید تا در آتش جہنم آب جوشان بجوشی.»
ابن عقیل بدو گفت: «وای تو ا کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی ہستم کہ وقتی تو منکر حق بودی آنرا شناختہ بود و
وقتی با پیشوا دغلی می کردی نیکخواہ وی بود و وقتی عصیان و مخالفت می کردی
اوستوا و فرمانبر پیشوا بود، من مسلم بن عمرو باہلیم»

ابن عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چہ جفاکار و خشن و سنگدلی، تو ای
پسر باہلہ بیشتر از من شایستہ جاوید بودن در آتش جہنمی.»

گویند: آنگاہ مسلم بن عقیل بنشست و بہ دیوار تکیہ داد
قدامہ بن سعد گویند: عمرو بن حرث غلام خویش را فرستاد کہ کوزہ آبی
بیاورد و بدو نوشانید.

سعید بن مدرک بن عمارہ گویند: عمارۃ بن عقبہ غلام خویش را کہ قیس نام داشت

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود و جامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت و به مسلم داد و همین که می‌خواست از آن بنوشد جام پر از خون می‌شد و چون بار سوم جام را پر کرد و خواست بنوشد دودندانش در آن افتاد و گفت: «حمد خدای اگر جزو روزی مقرر من بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل را پیش ابن زیاد بردند که سلام امارت بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش گویم و اگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که سلام بسیار به او خواهم گفت.»

ابن زیاد به او گفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قوم و وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمر بن سعد از آن جمله بود.

بدو گفت: «ای عمر میان من و تو خویشاوندی‌ای هست مرا به تو حاجتی هست و انجام

حاجتم بر تو لازم است، این يك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پرس عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر برخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن زیاد او را

می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه فرضی هست که از وقتی آمده‌ام

گرفته‌ام، هفتصد درهم است از جانب من ادا کن. از ابن زیاد بخواه که جنة مرا به تو

ببخشد و آنرا به گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او

نوشته‌ام و خیر داده‌ام که مردم باویند و یقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیاد گفت: «می‌دانی به من چه می‌گوید؟ چنان و چنین

می گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت نمی کند، اما گاه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. حال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی کنیم و اگر آهنگ ما کند، او را رها نمی کنیم. وساطت تو را درباره جنة او نمی پذیریم که به نظر ما شایسته این کار نیست که با ما پیکار کرده و مخالفت کرده و در هلاک ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جنة اش، وقتی او را کشتیم به ما مربوط نیست که با آن چه می کنند.»

گوید: پس از آن ابن زیاد گفت: «هی! ای ابن عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده شان کنی و اختلاف در میان آری و آنها را مقابل هم و اداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته و رفتار خسرو و قیصر با آنها پیش گرفته و ما آمدیم که عدالت کنیم و به حکم کتاب دعوت کنیم.»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه کار، مگر وقتی تو در مدینه شراب می خوردی عمل ما یا مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می خوردم! به خدا، خدا می داند که تسو استمگو، نه ای و این سخن را ندانسته گفتم و من چنان نیستم که می گویی. آن که خون مردم می خورد و انسانی را که کشتنش حرام است می کشد و بی قصاص آدم می کشد و خون ناروا می ریزد و از سرخشم و دشمنی و سؤظن آدم می کشد و در آن حال به لهور و لعب اشتغال دارد، گویی اصلا کار ناروایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می خواره است.»

ابن زیاد گفت: «ای فاسق، جان آرزوها دارد که خدا جابیل آن شده که ترا

شایسته آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایسته آن است؟»

گفت: «امیر مومنان بزید»

گفت: «در هر حال حمد خدای می کنم و داوری میان خودمان و شما را به بخدا وامی گذاریم.»

گفت: «گوی گمان داری که در خلافت حقی داریدی؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو بیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی سابقه پدید آری که کشتار نامردانه و اعضا بردن ناروا و رفتار خبیثانه و تسلط رذیله کار توست و هیچ کس بیشتر از تو در خور آن نیست.»

گوید: ابن سمیه به او و حسین و علی و عقیل ناسزا گفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطمان پنداشته اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند و آب را در سفالکی آوردند و گفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون از آن آب نوشی ناپاک شود و سپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالک آیت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورا بالای قصر برید و گردنش را بزید و بیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر اعانم نداده بودی تسلیم نمی شدم، برخیز و با شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تو را می شکنند.»

آنگاه به ابن زیاد گفت: «به خدا اگر میان من و تو خوبشاوندی ای بود مرا نمی کشی.»

ابن زیاد گفت: «کسی کہ ابن عقیل سر و شانہ اش را بہ شمشیر زدہ کجاست.»
 گوید: اورا بخواندند و ابن زیاد گفت: «بالا برو و گردنش را بزن.»
 گوید: پس مسلم را بالا بردند و اونکبیر می گفت و استغفار می کرد و درود
 فرشتگان و پیمبران خدا می گفت و می گفت: «خدایا میان ما و قومی کہ فرییمان دادند
 و دروغ گفتند و خوارمان داشتند داوری کن.»
 گوید: بالای قصر اورا بہ جایی بردند کہ مقابل محل کنونی قصابان است و
 گردنش را بزدند و پیکرش را از پی سرش پایین افکندند.
 ابی جحیفہ گوید: بکیر بن حمران احمری کہ مسلم را کشتہ بود فرود آمد.
 ابن زیاد گفت: «کشتیش؟»
 گفت: «بلہ.»

گفت: «وقتی بالایش می بردید چہ می گفت.»
 گفت: «نکبیر و تسبیح می گفت و استغفار می کرد و چون پیش آوردمش کہ
 خونش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی کہ بہ ما دروغ گفتند و فرییمان دادند و
 خوارمان داشتند و بکشتیمان دادند داوری کن.»
 بہ او گفتم: «نزدیک بیاء حمد خدایی را کہ قصاص مرا از تو گرفت» آنگاہ
 ضربتی بدوزدم کہ کاری نشد.

گفت: «ای بردہ! این خراش کہ زدی بہ عوض خون توبس نیست؟»

ابن زیاد گفت: «ہنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»

احمری گفت: «آنگاہ ضربت دیگر زدم و کشتمش.»

گوید: محمد بن اشعث پیش روی عبید اللہ بن زیاد برخواست و دربارہ ہانی بن عروہ
 بسا وی سخن کرد و گفت: «منزلتہانی را در شہر و حرمت خاندان وی را در
 قبیلہ می دانی، قوم وی دانستہ اند کہ من و یارم اورا پیش تو کشتایدہ ایم، ترا بہ خدا
 اورا بہ من ببخش کہ دشمنی قوم اورا خوش ندارم کہ نیرومندترین مردم شہرتند و

قزون‌ترین گروه یعنی.»

گوید: ابن‌زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم بن عقیل چنان شد، رای او دیگر شد و از انجام گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد دربارهٔ هانی بن عروه نیز دستور داد، گفت: «بسه به بازار ببریدش و گردنش را بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که گوسفند می‌فروختند، دستهایش بسته بود و می‌گفت: «وای مذحج! که مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» و چون دید، که کسی یاری او نمی‌کند دست خویش را کشید و از بند درآورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست که یکی با آن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند و او را محکم بیستند، آنگاه گفتند: «گردنت را پیش بیا.»

گفت: «چنین بخشنده و سخاوتمند نیستم و شما را برضد خودم کمک نمی‌کنم.»

گوید: «غلام ترك ابن‌زیاد، به نام رشید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نساخت.»

هانی گفت: «باز گشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»

آنگاه غلام ترك ضربت دیگر بزد و او را بکشت.

گوید: عبدالرحمان بن حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه عبیدالله بن‌زیاد بود، کسان گفتند: «این قاتل هانی است.»

ابن‌حصین گفت: «خدایم بکشد اگر او را نکشم یا در این کار کشته‌نشوم.»

آنگاه یا نیزه، بدو حمله برد و ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: وقتی عبیدالله بن‌زیاد، مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشت، عبد-الاعلیٰ کلّبی را که کثیر بن شهاب در محل بنی‌فتیان گرفته بود پیش خواند که بیاوردندش

و بدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایب قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم بینم مردم چه می کنند که کثیرین شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می کنی که جز برای آنچه می گویی بیرون نیامده بودی؟»
اما نواز قسم یاد کردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت او را به میدان سبب ببرید و آنجا گردنش را بزنید.

گوید: عماره بن صلح از دی را که می خواسته بود به یاری مسلم بن عقیل رود
بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله ای؟»
گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «او را پیش قومش ببرید.» که بپرند و میان قومش گردنش را زدند.
گوید: عبدالله بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم بن عقیل وهانی بن عروه
مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«و نیز ابن عقیل را...»

که شعری مفصل است و به قولی شعر از فرزدق است.

ابو جناب، یحیی بن ابی حبه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی را گشت
سر آنها را همراه با هانی بن ابی حبه و ادعی وزیر بن اروح تمیمی برای یزید بن
معاویه فرستاد و به دبیر خویش عمرو بن نافع دستور داد حادثه مسلم وهانی را برای
یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه های دراز
می نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این
دراز نویسی و تفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی را که حق امیر مؤمنان را

گرفت و زحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم بن عقیل به‌خانه هانی بن عروه مرادی پناه برده بود و من خبر گیران بر آنها گماشتم و مردان میانشان فرستادم و حیلہ کردم تا آنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش آوردمشان و گردنهایشان را زدم اینک سرهایشان را همراهی بن ابی حبه همدانی و زبیر بن اروح تمیمی برای تو فرستادم. این دو کس شنوا و مطیع و نیکخواهند، امیر مؤمنان هر چه می‌خواهد از آنها پرسد که مطلع و راستگو و بافهم و درستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت: «اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواستام، دور- اندیشانه عمل کرده‌ای و دلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری را که از تو داشتم بر آورده‌ای و رای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستاده تو را پیش خواندم و از آنها پرسش کردم و محرمانه سخن کردم و رأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، با آنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین بن علی راه عراق گرفته. دیدگاه‌ها بنه و پادگانها، مراقب مردم مشکوک باش و به صرف تهمت بگیر اما کسی را که با تو جنگیده مکش و هر چه رخ می‌دهد برای من بنویس. درود بر تو باد و رحمت خدای.»

عون بن ابی جحیفه گوید: قیام مسلم بن عقیل در کوفه به روز سه‌شنبه هشت روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. و بقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه و یک روز پس از برون شدن حسین از مکه به آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به آهنگ مکه روز شنبه دوازده مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید و همه شعبان و رمضان و شوال و ذی‌القعدة را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه به روز سه‌شنبه، روز ترویه، همان روز که مسلم بن عقیل قیام کرده بود از مکه برون شد.

عیسی بن یزید گوید: مختار بن ابی عبید و عبدالله بن حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود و عبدالله با پرچم سرخ، خود او نیز جامه سرخ داشت، مختار پرچم خویش را بر در عمرو بن حریث کوفت و گفت: «آمده‌ام که عمرو را حفاظت کنم.»

گوید: اشعث و قعقاع بن شور و شیبث بن ربیع آنشب که مسلم سوی قصر ابن زیاد آمده بود با وی و بارانش سخت بجنگیدند، شیبث می گفت: «صبر کنید تا شب در آید و پراکنده شوند.» قعقاع به او گفت: «راه قرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبدالله دستور داد، مختار و عبدالله بن حارث را بجویند و برای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند. در همین سال حسین از مکه در آمد و راه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه السلام
سوی کوفه و حوادثی
که در اثنای آن بود

عمرو بن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می دانی بگویم و گرنه از گفتن آنچمی خواهم، چشم پیوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دل بسته چیز و کار زشت نمی پندارم.» گفتم: «شنیده‌ام می خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو میثا کم که سوی شهری می روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،

مردم نیز بندگان این درهم و دینارند و بیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانست بیشتر دوست دارند، با تو بچنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک دهد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تو را کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی گرفتم و به نزد حارث بن خالد (اونیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «با تو چه گفتم و با وی چه گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای، قسم به پروردگار که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند،

«و به هلاکت افتد

«و ای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عقبه بن سمران گوید: وقتی حسین مجسم شد که سوی کوفه روان شود عبدالله

• این مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست پیام مسلم و توفیق در سپی زاده به واسطه پرده برداشته. در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حواصت موج می‌زند و پیداست که مثل عیبداغله به جای مقابله با مسلم، نیمشبان در کوچه های تاریک شوقه به ساخت و پناخت و خریدگسان اشتغال داشته‌اند. م.

بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟»
گفت: «آهنگ آن دارم که انشاءالله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زدو خورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبت دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و برضد تو حاکمشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سخت‌تر باشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به بینم چه خواهد بود.»
گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن‌زبیر پیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه از بیم آنکه می‌آید حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت بر خیزی انشاءالله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، قدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان برکناری، به مردم نامه می‌تویی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیایی.»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفق و لی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را میر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زنانش و فرزندان او را می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز و امی گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانیست را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن عباس از پیش وی برفت و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت:

«ای پسر زبیر چشمت روشن شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای پرستو که در خانه‌ای

«خانه خلوت شد

«تخم بگذار و چهچه بزن

«و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار»

عبدالله بن سلیم اسدی و مدری ابن مشعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ

حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبدالله

بن‌زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن‌زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی

بمانی، بمان و اینکار را عهده کن که پشتیبان تومی شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی

می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند،

نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت

بینی و نافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته‌گویی

می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود

را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کمان سوی منی

رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گویند: حسین بن علی را

دیدم که در مکه با عبدالله بن زبیر ایستاده بود، ابن‌زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.
گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن زبیر چه می‌گوید؟»
گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می‌گویند در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.»
گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر يك وجب بیرون از مسجد کشته شوم،
بهنر از آن می‌خواهم که يك وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از
خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی
می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه بن سیمان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید-
بن عاص به سالاری یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می‌روی؟»
گوید اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و
نازیانه‌ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین
علیه‌السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا
نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی و میان این امت تفرقه می‌آوری» حسین گفتار
خدا عزوجل را خواند که

«لی عملی ولکم عملکم انتم بریئون مما اعمل وانا بری مما تعملون»

یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی
که من می‌کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن
می‌آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده
بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین کاروان را بگرفت
و همراه برد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد

با ما به عراق آید کرایه اورا می‌دهیم و مصاحبش را نکومی‌داریم و هر که نخواهد
و همینجا از ما جدا شود کرایه اورا به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.
گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق اورا بدادند
و هر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.
عبدالله بن سلیم و مذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب
شاعر را دیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدا حاجت تو را بدهد و آرزویست
را بر آرد.»

حسین گفت: «خیر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگویی.»
فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دل‌های کسان با تو است و شمشیرهایشان با
بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.»
حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند
و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود
نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او بایدهست. اگر قضا
میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پر هیزکاری دارد اهمیت
ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو و هواز هم جدا
شدند.»

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر اورا می‌راندم وقتی
وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون
می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن علی.»

گوید: پیش اورفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفتم: «از

اخبار مردم پشت سر خود، با من بگویی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتمی.»

گوید: چیزهایی درباره ندور و مناسک ازو پرسیدم که به من پاسخ داد. اما

از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکسوداشت،

سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله بن عمرو بن عاص است از من خیر پرسید به او

گفتم که حسین بن علی را دیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی ترفتمی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح دروی

و بارانش به کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله دردم

اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از

پیوستن به آنها نگهداشت و از عسکان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی پیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و

چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان

رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم و عبدالله بن عمرو بن عاص را لعنت می‌کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیہ سخن داشتند و ہر روز و شب انتظار آن را داشتند عبداللہ بن عمرو می گفت: «پیش از آنکہ این درخت و این نخل و این صغیر بہ کمال رسد، این قضیہ ظاہر می شود.»

گوید: يك روز بہ او گفتم: «پس چرا رھط را نمی فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا بہ فلانی۔ مقصود معاویہ بود۔ وبہ تو.»

گفتم: «نہ، بلکہ لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود کہ زحمتی از آنها

بینم.»

گوید: از پیش وی آمدم و مرا شناخت. رھط باغی بود کہ عبداللہ بن عمرو بطایف داشت و معاویہ با عبداللہ از معاملہ آن گفتگو کردہ بود کہ مالی بسیار بدهد اما وی نخواستہ بود بہ هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و بہ چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود

آمد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از مکہ در آمدم نامہ عبداللہ بن جعفر ہمراہ دو

پسرش عون و محمد رسید کہ بہ حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا بہ خدا، وقتی این نامہ را دیدی بازگرد کہ بیم دارم

«این سفر کہ در پیش داری مایہ ہلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر

«اکنون ہلاک شوی نور زمین خاموش شود کہ تو دلیل ہدایتجویانی و امید

«مؤمنان. در رفتن شتاب مکن کہ من از دنبال نامہ می رسم والسلام.»

گوید: عبداللہ بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامہ ای بہ حسین بنویس و او را امان بدہ با وعدہ نیکی و رعایت. در نامہ خویش

تہد کن و از او بخواہ کہ باز گردد شاید اطمینان یابد و باز آید.»

عمرو بن سعید گفت: «ہر چہ می خواہی بنویس و پیش من آرتا مہر بزنم.»

گوید: عبدالله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت: «مهر بزین و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبدالله بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند باز گشتند، گفتند: «نامه را به اودادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:
«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم
«که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیق
«می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از
«مخالفت بدور ندارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبدالله بن جعفر و یحیی
«ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری
«در رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب
«می‌گیرم. درود بر تو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند و عمل نیک کند و
«گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستخیز
 «کسی را که در دنیا از او نرسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم
 «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستخیز موجب امان وی شود.
 «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و
 «آخرت پاداش دهد، والسلام.»

کنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می‌گردیم:

گویی: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگویی تا چنان
 شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و
 چون بجایی رسید که میان وی و قادیسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را
 بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شیر دارم.»

گفت: «باز گرد که آنجا امید خیر نداری.»

گویی: می‌خواست باز گردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند:
 «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.»
 حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گویی: پس برفت تا سواران عبیدالله بدو رسیدند و چون چنین دید، به طرف
 کریلا پیچید و نیزار و یوته زاری را پشت سر نهاد که در يك سمت بیشتر جنگ نکند،
 و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند
 و یکصد پیاده.

گویی: و چنان بود که عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایت‌دار
 ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»
 گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلت ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگرست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکسی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همسانجا که آمده‌ام بازگردم، یا بگذاری که پیش بزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبدالله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید و همه باران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تبری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می کرد و می گفت: «خدا یا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج او را کشت و سرش را برید و پیش عبدالله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن

» که شاه پرده دار را کشته‌ام

» کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

» از همه کسان بهتر بود

» و به هنگام انتساب

» نسبتش از همه والاتر.»

عبداللہ اورا پیش یزید بن معاویہ فرستاد، سر را نیز ہمراہ داشت، یزید سر را پیش روی خود تہاد۔ ابوہریرہ اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی بہ دہان آن می زد و شعری می خواند بہ این مضمون:

«سرہای مردانی را شکافتند

«کہ بہ نزد ما عزیز بودند

«اما خودشان ناسپاسترند

«وستمگر تر.»

ابوہریرہ گفت: «چوبت را بہ یکسویر، بہ خدا بارہا دیدم کہ دہان پیمبرخدا بردہان وی بود و بوسہ می زد.»

گوید: عمر بن سعد حرم و خانوادہ حسین را پیش عبداللہ فرستاد۔ از خاندان حسین بن علی علیہ السلام بجز پیری نماذہ بود کہ بیمار بود و با زنان بود۔ عبداللہ گفت اورا بکشید اما زینب خوبشترن را براوا فکند و گفت: «بہ خدا کشتہ نشود، تا مرا نیز بکشند» و عبداللہ رقت آورد و رہایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبداللہ لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند ہمہ مردم شام را کہ اطرافیان وی بودند فراہم آورد۔ آنگاہ بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها کہ مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را بہ من ببخش.»

زینب گفت: «نہ بخدا، نہ ترا حرمت است نہ اورا، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.»

گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این در گذر.»

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبدالمطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می گریست و اشعاری می خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر

«پیمبر به شما بگوید

«شما که آخرین امتها بودید

«از پس مرگ من

«با خاندان و کسانم چه کردید

«که بعضیشان اسیران شدند

«و کشتگان آغشته به خون!»

«پاداش من این نبود،

«که اندر زنان دنده بودم که از پس من

«با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حسین بن عبدالرحمان گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کسر با تو اند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و این زیاد از این خبر یافت.

راوی بدیبال ابن حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمت نداشتی؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟» گفت: «چرا.» گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود بر گرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را بیستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. این زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را بیستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا بر نشینید. اما کس جواب او را نداد. در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقت.»

هلال بن یساف گوید: آنشب به نزدیک مسجد انصار دیدم عثمان که وقتی در راه به راست یا چپ می پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند: «به خدا بسیار کس نمی بینیم و صدای بسیار کس نمی شنویم.»

گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه های قبیله کننده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلائی است.»

ابن زیاد گفت: «با توجه می گوید؟»

گفت: «می گوید، مسلم در خانه فلائی است.»

ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.»

گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

وی آتش افروخته بود و اوخون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهد.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول‌در روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. هلال‌بن یساف گوید: ابن‌زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و قاره بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.

گوید: ابن‌زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی‌الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهیلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترک و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید، اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.»

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه

کرد و سلامشان گفت آنگاہ بہ یاران ابن زیاد تاخت و بسا آنها بہ جنگسید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشتہ شد، خدایش رحمت کناد.

گویند: زہیر بن قین بجلی کہ بہ حج رفتہ بود حسین را دیدہ بود و بسا وی آمدہ بود، ابن ابی بھریرہ مرادی با دو تن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گویند: من این ہر دورا دیدم.

سعد بن عیبہ گویند: تہی چند از پیران کوفہ بر تپہ ایستادہ بودند و می گریستند و می گفتند: «خدا یا نصرت خویش را بیار.»

گویند: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی آید کہ اورا باری کنید؟»
گویند: حسین پیش آمد و با کسانی کہ ابن زیاد سوی وی فرستادہ بود سخن کرد.

راوی گویند: اورا می دیدم کہ جبہ ای از حلقہ ہا بہ تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم بہ نام عمر طہوی تیری سوی وی انداخت و دیدم کہ تیر میان دوشانہ اش بہ جبہ آویختہ بود و چون از او نپذیرفتند بہ طرف صف خویش باز گشت، دیدمشان کہ نزدیک بہ یک صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابیطالب علیہ السلام، شانزدہ کس از بنی ہاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانہ ہردوان و ایستہ بنی ہاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عیبہ گویند: با عمر بن سعد آب تہی می کردیم کہ یکی پیش وی آمد و آہستہ سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریہ بن بدر تمیمی را سوی تو فرستادہ و دستور دادہ اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزنند.»

گویند: پس عمر بن سعد بہ طرف اسب خود دوید و بر نشست. آنگاہ سلاح خویش را خواست و بہ تن کرد و با کسان سوی آنها حملہ برد و بہ جنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می زد و می گفت: «موی ابو عبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دوپسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می خواست گردنش را بزنند، آنگاه بگفت تا خانه اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویه بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش بزند آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می گفت: «دیدمش که می گریست و می گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دوسه ماه چنان می نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا بر آمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می گذشتم مرکبم را می دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسته می گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می شود.»

می گفت: بیمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتم این بود که می گفتیم و پس از آن وقتی از آنجا می گذشتم آهسته می رفتم و ناخست نمی کردم.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی کنند»

تاخونم را بریزند و چون بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنه کتیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در نینوی کشته شد.

محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابومعشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقعی گوید: این درستتر است.

زین حبیب گوید: نخستین سوری که به نیزه کردند سر حسین بود، خدا از او خشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه در آمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضومی کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبعی گوید: وقتی عید الله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان وهم از قادسیه تا قطقطانه و تا لعلع سواران نهاد و مردم گفتند: «اینک حسین آهنگ عراق دارد.»

محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به برادران وی از مومنان و مسلمانان،

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
 «اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن
 «جمع شما به یاری ما و مطالبه حقیقت خبر می داد، از خدا خواستم که با
 «ما نیکی کند، و شما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز
 «سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه، روز ترویه، سوی شما روان شده ام،
 «وقتی این فرستاده من پیش شما می رسد کار خویش را فراهم کنید و
 «بکشید که من همین روزها پیش شما می رسم. ان شاء الله. سلام بر شما با
 «رحمت و برکات خدای.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته
 شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشنهاد به کسان خود دروغ نمی گوید، جماعت مردم
 «کوفه با تواند. وقتی نامه مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.»
 گوید: حسین روان شد. کودکان و زنان را نیز همراه داشت و همچنین پیامد،
 قیس بن مسهر صیداوی با نامه حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حسین بن
 نمیر او را بگرفت و پیش عیدالله بن زیاد فرستاد، عیدالله بن زیاد گفت: «بالای قصر
 برو و دروغگوپسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق
 خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می رسد، و من فرستاده اوسوی شمایم. در شیب
 از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عیدالله و پدرش را لعنت کرد و برای علی
 ابن ابیطالب آمرزش خواست.

گوید: عیدالله بن زیاد بگفت تا او را از قراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند
 و در هم شکست و ببرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

رسید، عبداللہ بن مطیع عدوی را دید کہ آنجا فرود آمدہ بود و چون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم بہ فدایت ہر برای چہ آمدہ ای؟»

گوید: پس اورا ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویہ چنانکہ شنیدہ ای مردہ و مردم عراق بہ من نوشتہ اند و مرا سوی خویش خواندہ اند.»

عبداللہ بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا بہ خدا مگذار حرمت اسلام بشکند. ترا بہ خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا بہ خدا حرمت عرب و احفظ کن. بہ خدا اگر آنچه را بنی امیہ بہ دست دارند مطالبہ کنی حتما ترا می کشند و اگر ترا بکشند از پس تو ہرگز از کسی بیم نکنند، بہ خدا حرمت اسلام می شکنند حرمت قریش و حرمت عرب نیز. مکن، بہ کوفہ مرو و دچار بنی امیہ مشو.»

گوید: اما حسین بر قنن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا بہ نزد آب بالای زرود رسید.

سدی بہ نقل از یکی از مردم بنی فزارہ گوید: بہ روزگار حجاج بن یوسف در خانہ حارث بن ربیعہ بودیم کہ در محل خرما فروشان بود و بعد بہ تبوک زہیر بن قین بشکری دادہ شد، مردم شام آنجا نمی آمدند و مادر آنجا نہان بودیم.

گوید: بہ مرد فزاری گفتیم از کار خودتان وقتی کہ با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زہیر بن قین بجلی بودیم کہ از مکہ در آمدیم و با حسین بہ یکراہ بودیم اما خوش نداشتیم کہ با وی بہ یک منزلگاہ باشیم. وقتی حسین روان بود زہیر بن قین بہ جای می ماند و چون حسین فرود می آمد، زہیر پیش می رفت، تا بہ منزلگاہی رسیدیم کہ بہ ناچار می باید با وی بہ یکجا باشیم و حسین بہ سوی فرود آمد، ما نیز بہ سوی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی کہ داشتیم می خوردیم کہ فرستادہ حسین بیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زہیر پسر قین! ابو عبداللہ،

حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می فرستد و نمی روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز... آیی.»

گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذاشت که خوشدل بیامد و چهره اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آوردند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاق هستی، پیش کسانت برو که نمی خواهم به سبب من بدی به تو رسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از تسحی که خدایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری.»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمّد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته اید اما من شما را به خدا می سپارم.» زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله بن سلیم و مذری بن مشعل، هردو از اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار و وضع وی چه می شود.

گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه

کج کرد.

گویید: اما حسین توقف کرد. گوی آہنگ اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان بدیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفہ خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا بہ وی رسیدیم و گفتیم: «سلام بر تو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیلہ ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن شعبہ.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاہ گفتیم: «از کار مردمی کہ پشت سر نہادہ ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بلہ، در کوفہ بودم کہ مسلم بن عقبیل و ہسانی بن عمرو کشتہ شدند. دیدمشان کہ پایشان را گرفتہ بودند و در بازار می کشیدند.»

گویند: برفتیم تا بہ حسین رسیدیم و با وی ہمراہ شدیم تا شبانگاہ بہ ثعلبہ رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. کہ سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کند، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نہانی.»

گویند: «پاران خویش را نگرست و گفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را کہ شب پیش بہ تو رسید دیدی؟»

گفت: «آری و می خواستم از او پرسش کنم.»

گفتیم: «ما از او خبر کشی کردیم و زحمت پرسش از او را عہدہ کردیم. وی

یکی از بنی‌اسد بود، از قبیلهٔ ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشته‌اند و دیده که آنها را در بازار می‌کشیده‌اند.»

گفت: «انا لله وانا الیه راجعون» و این را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطر جان و خاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه

نه‌یاور داری نه پیرو، و بیم داریم که بر ضد تو باشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل بن ایطالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبدالله بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم

تا انتقامان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی اسدی گویند: حسین در آنها نگریست و گفت: «از پس اینان زندگی

خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدا اینان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر به

کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان

و غلامان خویش گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آنگاه به راه افتادند و رفتند تا به زیاله رسیدند.

بکر بن مصعب مزنی گوید: حسین به هر آبگامی می‌رسید مردم آنجا به دنبال

وی می‌آمدند، تا به زیاله رسید و از کشته شدن برادر شیری خود، عبدالله بن قسطنطین

خبر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم بن عقیل فرستاده بود که هنوز از کشته شدن

وی خبر نیافته بود. سواران حصین بن نمیر در قادسیه او را گرفتند و پیش عبیدالله

ابن زیاد فرستادند که بدو گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگورا لعنت گوی.

آنگاہ فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس اوبالا رفت و چون بہ مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادہ حسین پسر قاطمہ دختر پیمبر خدایم کہ اورا باری دہید و برضد پسر مرجانہ پسر سمیہ معروفہ از او پشتیبانی کنید.»

گوید: عید اللہ بگفت تا وی را از بالای قصر بہ زیر انداختند کہ استخوانش در ہم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی بہ نام عبدالملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را براو عیب گرفتند گفت: «می خواستم راحتش کنم.»

ابوبکر بن عیاش بہ نقل از مطلعی گوید: بہ خدا عبدالملک بن عمیر نبود کہ عبداللہ را سر برید یکی بود پیچیدہ موی دراز قد، همانند عبدالملک بن عمیر. مصعب گوید: حسین بہ زبالہ بود کہ خبر بدورسید و نوشته ای بیرون آورد و بر مردم فروخواند:

«بہ نام خدای رحمان رحیم.

»اما بعد: خبری فجیع آمدہ، کشتہ شدن مسلم بن عقیل و ہانی بن

«عروہ و عبداللہ بن بقطر. شیعیانمان ما را بی باور گذشتہ اند. ہر کس از

»شما می خواہد باز گردد، باز گردد کہ حتی براونداریم.»

گوید: مردم یکبارہ از وی پراکندہ شدند و راہ راست و چپ گرفتند و او ماند و بزارانش کہ از مدینہ با وی بیرون آمدہ اند. این کار را از آن رو کرد کہ گمان داشت بدویان از پی او آمدہ اند بہ ابن ہندار کہ سوی شہری می رود کہ مردمش بہ اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می روند کہ می دانست وقتی معلومشان کند جز آنها کہ می خواہند جان بازی کنند و با وی ہمیرند ہمراہش نمی روند.

گوید: بہ وقت سحر بہ غلامان خویش گفت کہ آب گیری کردند آنگاہ

برفت تا به دره عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوزان، یکی از مردم بنی عکرمه، گویند یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟ که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نیزه‌ها و دم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تسو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند و چیزها را مهیا کرده بودند و مسوی آنها می‌رفتند درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که فروی».

گویند گفته بود: «ای بنده خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزید بن معاویه، ولید بن عتبّه را از مکه کند، و عمرو بن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، و این به ماه رمضان همین سال بود. عامل یزید بر مکه و مدینه، از پس عزل ولید بن عتبّه، عمرو بن سعید بود. عامل کوفه و بصره و ولایات آن عبیدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره. آنگاه سال شصت و یکم در آمد.

سخن از حوادث
سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان الله علیه که چنانکه در روایت احمد بن ثابت آمده در محرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقعی و هشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم و اکنون کار وی را در سال شصت و یکم یاد می‌کنیم و اینکه کشته

شدتش چگونه بود.

عبدالله بن سلیم و مدیری بن مشعل، هر دو ان اسدی، گویند: حسین علیه السلام بیامد تا در شراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملاً آگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روز به نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر».

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دو مرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی يك نخل ندیده ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظر ما گردن اسبان و سر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم و پشت سر

خویش نهیم و با قوم از يك سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تو است از چپ سوی آن می‌پویی. اگر زودتر

از قوم آنجا برسی چنانست که می‌خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم و خیلی زود گردن اسبان نمودار شد که آن را

آشکار دیدیم و پیچیدیم و چون آنها دیدند که ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند،

گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود و پرچم‌هاشان بال پرتندگان.

گویند: سوی ذی‌حسم مشتایان شدیم و زودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین

فرود آمد و بگفت تا خیمه‌های او را زدند، آنگاه قوم بیامدند که يك هزار سوار بودند

همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. او و سپاهش در گمرمای نيسمروز مقابل حسین

ایستادند، حر و یارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، حسین به غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید و سیرابشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان بیامدند و اسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می آمدند و کاسه‌ها و ظرفهای سنگی زطشتها را از آب پر می کردند و نزدیک اسب می بردند و چون سه یا چهار یا پنج بار می خورد، از پیش آن می بردند و اسب دیگر را آب می دادند، تا همه سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محارمی گوید: با حربن یزید بودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم و چون حسین دید که من واسبم تشنه ایم گفت: «راویه را بخوابان.» که راویه بنه نزد من معنی مشک می داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: و من شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بتوش» و من نوشیدن آغاز کردم و چون می نوشیدم آب از مشک بیرون می ریخت.

حسین گفت: «مشک را به بیج»

گوید: و من ندانستم چه کنم.

حسین بیامد و مشک را کج کرد و من آب نوشیدم و اسبم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نسیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد و همه جا از قطقطانه تا خفان دیده بان نهاد و حربن یزید با این هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج بن مسروق جعفی را گفت که اذان بگوید و او بگفت. و چون وقت اقامه گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت و عبایی با نعلین. همه خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! مرا به پیش خدا عزوجل و شما این عذر هست که پیش
 «شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگان آن آمدند که سوی ما
 «بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیله تو ما را بر هدایت فراهم آورد. اگر
 «بر این فرارید آمده ام، اگر عهد و پیمانی کنید که اطمینان یابیم به شهر شما
 «آیم و اگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و
 «به همان جا می روم که از آن سوی شما آمده ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و مردن را گفتند اقامه بگویی و اوقامه
 نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حر گفت: «می خواهی با یاران خویش نماز
 کنی؟»

گفت: «نه، تو نماز می کنی و ما نیز به تو اقتدا می کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به
 دور وی فراهم آمدند. حرنیز به جای خویش رفت و وارد خیمه ای شد که برایش زده
 بودند و جمعی از یارانش بر او فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته
 بودند رفتند و از توصف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در
 سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد و یانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و
 اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، و سلام نماز بگفت آنگاه رو به
 جماعت کرد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیز کار باشید و حق را برای صاحب حق
 «بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
 «این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تربیم. اگر ما را
 «خوش ندارید و حق ما را نمی شناسید و رای شما جز آنست که در نامه

«هاتان به من رسیده و فرستادگانان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز
«می‌گردم.»

حربین یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»
حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه‌های آنها در آنست
بیار.»

گویید: عقبه خرجینی بر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فروریخت.
حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند
وقتی به تورسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله بن زیادت برویم.»
حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»
گویید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس
یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زنانشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت:
«برویم.»

گویید: و چون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.
حسین به حر گفت: «مادرت عزادارات شود چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بسود
و در این وضع بود که توهستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دریغ
نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان
گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله بن زیاد ببرم.»
حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.»
حر گفت: «در این صورت به خدا ترا و انمی‌گذارم.» و این سخن سه بار
از دوسوی تکرار شد.

و چون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تونداده اند، دستور داده اند از توجدا نشوم، تا به کوفه ات برسانم. اگر دریغ داری، واهی بگیر که ترا به کوفه نرساند و سوی مدینه پس نبرد که میان من و تو انصاف باشد تا به این زیاد بنویسم. تو نیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی به ابن زیاد بنویسی. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلا به کار تو معاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این راه برو و از راه عذیب و قادیسیه به طرف چپ گرای» که میان وی و عذیب هشتاد و سه میل بود.
گویند: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد و حر نیز با وی همراه بود.
عقبه بن ابی العیزار گویند: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

«ای مردم! پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را بیند که محرمات خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را بشکند و به خلاف سنت پیغمبر خدا رود و میان بندگسان خدا باگناه و تعدی عمل کند و به کردار یا به گفتار عیب او نگوید، بر خدا فرض باشد» که او را به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در آمده اند و اطاعت رحمان را رها کرده اند، تباهی آورده اند و حدود را معوق نهاده اند و غنیمت را خاص خویش کرده اند، حرام خدا را حلال دانسته اند و حلال خدا را حرام شمرده اند و من شایسته ترین کسم که «عبیگویی کنم. نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان با بیعت شما پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی کنید و از یاریم باز نمی مانید، اگر به بیعت «خویش عمل کنید رشاد می یابید. من حسین پسر علیم و پسر فاطمه دختر «پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که جانم با جانهای شماست و کسانم با کسان

«شما ایند و مقتدای شمایم. واگر نکنبد و پیمان خویش بشکنید و بیعت مرا
 «از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست: بما
 «پندرم و برادرم و عموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. قریب خورده کسی است
 «که فریب شما خورد، اقبال خویش را گم کرده‌اید و نصیب خویش را
 «به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود
 «باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت
 «خدای.»

وهم عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین علیه السلام در ذی حسم بایستاد و حمد
 خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بیتید، دنیا تغییر یافته و به زشتی گراییده.
 «خیر آن برفته و بی‌بسته بدتر شده و از آن نه ظرفی مانده و معاشی ناچیز،
 «چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بیتید که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل
 «نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من
 «مرگ شهادت است و زندگی با ستمگران مایه رنج.»

گوید: زهیر بن قین بجلی برخاست و به یاران خویش گفت: «شما سخن
 می‌کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «تو سخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «ای پسر پیمبر که
 خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و
 در آن جاوید بودیم و یاری و پشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر-
 اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد و سخن نیک گفت.

گوید: حر بیامد و با وی همراه شد و می‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در

اندیشہ خودت باش۔ صریح می گویم کہ به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می شوی.

اگر با تو بجنگند حتما نابود می شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا

بکشید؟ نمی دانم یا نوچه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش

گفت: با تومی گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می رفت به او گفته بود کجا

می روی که کشته می شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می روم که مرگ بر نی مرد

اگر نیت پاک دارد

و مسلمان است و پیکار می کند

و به جان از مردان پارسا پشتیبانی می کند.

«عار نیست»

گوید: و چون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش از یک

سوی رفت و حسین از سوی دیگر می رفت، تا به عذیب هجانات رسیدند. و چنان

بود که کره های دور که نعمان را در آنجا می چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را

دیدند که از کوفه می آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن نافع بن هلال را

به نام کامل یدک کرده بودند، باندشان طرماس بن عدی، بر اسب خویش همراهشان بود

و شعری به این مضمون می خواند:

«ای شتر من

از اینکه می رانمت بیم مکن

«و شتاب کن که پیش از سحرگاه

«با بهترین سواران و بهترین مسافران

«به درد و الانسب برسی

«بزرگوار آزاده گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،

«و خدایش همانند روزگار

«باقی بدارد.

گوید: و چون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به خدا

من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیک باشد.»

گوید: حرین یزید بیامد و گفت: «این کسان که از مردم کوفه اند جزو همرازان

تو نبوده اند و من آنها را پس می فرستم یا می دارم.»

حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع می کنم، آنها یاران و پشتیبانان

منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه ای از ابن زیاد سوی تو آید.»

گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند و همانند کسانی هستند که همراه من بوده اند، اگر چه

فراری که میان من و تو بوده عمل نکنی با تو پیکار می کنم.»

گوید: حر دست از آنها برداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت مرتان خیر گوید.»

مجمع بن عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگان قوم

را رشوه های کلان داده اند و جواهرهایشان را پر کرده اند که دوستیشان را جلب کنند و

به صف خویش برند و بر ضد تو متفقند. مردم دیگر دلهایشان به تو مایل است اما

فردا شمشیرهایشان بر ضد تو کشیده می شود.»

گفت: «به من بگوید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»

گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت و پیش ابن زیاد فرستاد که بدو دستور

داد ترا لعنت کند و پدرت را لعنت کند اما درود تو گفت و درود پدرت گفت و این

زیاد و پدرش را لعنت کرد و آنها را به یاری تو خواند و از آمدنت خبرشان داد و این زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد و نتوانست نگاهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سربرده (وشهادت یافتند) و بعضی از ایشان منتظرند و چه هیچوجه تغییری نیافته اند. خدایا بهشت را جایگاه ما و آنها کن و ما و آنها را در قرار رحمت خویش و ذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جسلی بن مزید گوید: طرماح بن علی به حسین نزدیک شد و گفت: «به خدا می نگرم و کسی را یا تو نمی بینم، اگر جز همین کسان که اینک مراقب تو اند به جنگت نیابند، پس باشند. اما يك روز پیش از آنکه از کوفه در آیم و سوی تو آیم، بیرون کوفه چندان کس دیدم که هرگز بیش از آن جماعت به يك جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم آمده اند که سانشان ببینند و به مقابله حسین روانه شوند. تو را به خدا اگر می توانی يك وجب جلوتر روی نرو، اگر می خواهی به شهری فرود آیی که خدایت در آنجا محفوظ دارد تا کار خویش را بینی و بنگری چه خواهی کرد بروتا به کوهستان محفوظ ما که اجا نام دارد بررسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و سیاه و سرخ محفوظ بوده ایم. به خدا هرگز آنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مردان طی می فرستم که در اجا و سلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی گذرد که مردم طی پیاده و سوار سوی تو رو کنند، هر چند مدت که خواهی میان ما بمان. اگر حادثه ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیر های خویش پیش روی توبه پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی یابند.»

حسین گفت: «خدا تو و قومت را پاداش نيك دهد، میان ما و این، سختی رفته

که با وجود آن رفتن نتوانیم و نمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»
طرم‌اح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن و انس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانی آذوقه گرفته‌ام و خرجی آنها پیش من است، می‌روم و این را پیششان می‌نهم، انشاءالله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کند.»
گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گویند بشتابم.
گوید: و چون پیش کسانی رسیدم و لوازمشان را بدادم و سفارش کردم، کسانی می‌گفتند: «این بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.»
گوید: مقصود خویش را با آنها یگفتم و از راه بنی‌نعل روان شدم و چون به عذیب هجانات رسیدم سماعه بن بدر به من رسید و خبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا باز گشتم.

گوید: حسین برفت نابه قصر بنی‌مقاتل رسید و آنجا فرود آمد و دید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین بن علی رضی‌الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»
گفتند: «از عبیدالله بن حرج‌جعی.»
گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب او فرستاد.
گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین بن علی ترا می‌خواند.»
عبیدالله گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم اورا ببینم و او مرا ببیند.»
گوید: فرستاده پیامد و خبر را با وی برگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش بر گرفت و به پا کرد و برخاست و پیامد و به نزد عبیدالله وارد شد و سلام گفت و بتشت و اورا دعوت کرد که در کار قیام یا وی همراه

شود. اما این حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری مانعی کنی، از خدا بترس و جزو کسانی که با ما پیکار می کنند باش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاء الله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین بجا گفت: «آبگیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد و ما به راه افتادیم.»

گوید: وقتی از قصر بنی مقاتل حرکت کردیم و لختی بوقسیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد و می گفت: «انالله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین» و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش بیامد و گفت: «انالله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد و انالله برای چه می گویی.»
گفت: «پسر کم چرتم گرفت و سواری براسبی دلبم که گفت: قوم روانند و مرگها تیز روانست، و بدانستم که از مرگ ما خبرمان می دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می دهیم.»

گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پسندری به فرزنددی داده ترا

دهد.»

گوید: و چون صبح درآمد، فرود آمد و نماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست و یاران خود را به جانب چپ برد، می خواست متفرقشان کند، اما حر

می آمد و آنها را باز پس می برد، حسین نیز او را پس می برد و چون آنها را سوی کوفه می کشید، مقاومت می کردند و راه بالا می گرفتند و همچنان با هم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند؛ جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت و از کوفه می آمد. همگی بایستادند و منتظر وی بودند و چون به آنها رسید به حر بن یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علیه السلام و یارانش سلام نگفت. آنگاه نامه ای به حر داد که از این زیاد بود و چنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تو رسید و فرستاده ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازی - حصار و آب. به فرستاده ام دستور داده ام با تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده ای و السلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامه امیر عبدالله بن زیاد است که به من دستور می دهد شما را در همانجا که نامه اش به من می رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابوالشعثاء، یزید بن زیاد مهاجر کندی نهدی، به فرستاده عبدالله بن زیاد نگریست و روبه او کرد و گفت: «مالک بن نسیر بدی شستی؟»
گفت: «بله.»

گوید: وی نیز یکی از مردم کتبه بود.

گوید: یزید بن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده ای.»

گفت: «به کاری آمده ام که اطاعت پیشوایم کرده ام و به بیعت عمل کرده ام.»

ابوالشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده ای و اطاعت پیشوای خویش در کار

هلاکت خویش، و ننگ و جهنم جسته ای که خدا عزوجل گوید:

وجعلنا منهم ائمة يدعون الى النار ويوم القيامة لا ينصرون

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم کہ بہ سوی جہنم بسخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند۔ پیشوای تو چنین است۔

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آئند، پی آب و آبادی، گفتند: «بگذارمان در این دہکدہ فرود آئیم.» مقصودشان نینوی بود۔ گفت: «نہ، بہ خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را بہ مراقبت من فرستادہ اند.»

گوید: زہیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با ایستان، آسانتر از جنگ کسانی است کہ پس از این بہ مقابلہ با می آئند بہ جان خودم، از پی اینان کہ می بینی کسانی سوی ما آئند کہ تاب مقابلہ آنها نیاریم.» حسین گفت: «من کسی نیستم کہ جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دہکدہ رویم و آنجا فرود آئیم کہ استوار است و ہر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می جنگیم کہ جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است کہ از پی آنها می رسند۔

حسین گفت: «این چہ دہکدہ است؟» گفت: «عقر.»

حسین گفت: «خدا یا از عقر بہ تو پناہ می برم» آنگاہ فرود آمد و این بہ روز پنجشنبہ، دوم محرم سال شصت و یکم بود۔

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چہار ہزار کس از کوفہ پیش آنها رسید۔

گوید: سبب آمدن ابن سعد بہ مقابلہ حسین چنان بود کہ عیداللہ اورا سالار چہار ہزار کس از مردم کوفہ کردہ بود کہ سوی دستبہ فرستد کہ دیکمان آنجا رفتہ بودند و برو لایت تسلط یافتہ بودند۔ ابن زیاد فرمان ری را بہ نام وی نوشتہ بود و

دستور رفتن داده بود و او با کسان در حمام اعین اردو زده بود و چون کار حسین چنان شد که بود و سوی کوفه گرد این زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابله حسین رو و چون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبداللہ گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»

گوید: و چون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بپذیرم.»

گوید: پس برفت و با نیکخواهان خویش مشورت کرد و با هر که مشورت کرد او را منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیره بن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابله حسین مرو که عصیان خدا کرده ای و رعایت خویشاوندی نکرده ای به خدا اگر از دنیا و مال خویش بگذری و حکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاه الله نمی روم.»

عبداللہ بن سار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کنند، پیش وی رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم و این کار را نپذیرم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بدان، مرو و مکن.»

گوید: از پیش وی رفتم و یکی بیامد و گفت: «اینک عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدم من که تشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی درآمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابله حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، درباره کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گرنه فرمان ما را پس بفرست.»

گوید: و چون اصرار وی را بدید گفتم: «می‌روم.»

گوید: پس با چهار هزار کس برفت و فردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند و شرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند و نپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی که بکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می‌کشمش.»

عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد و چون ابو ثمامه صاعدی او را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبد الله! خدایت قرین صلاح بدارد شروترتین مردم زمین که به خونریزی و غافل کشی از همه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابو ثمامه نزدیک وی رفت و گفت: «شمشیر خویش را بگذار.»
گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی را که به من داده‌اند می‌رسانم و اگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دسته شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»
گفت: «به خدا! نباید دست به آن بزنی.»

گفت: «پیامی را که آورده‌ای بگوی و من از طرف تو می‌رسانم - نمی‌گذارم به او نزدیک شوی که تو بد کاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزا گفتند و کثیر پیش عمر بن سعد رفت و قضیه را با وی بگفت.

گوید: پس از آن عمر بن سعد قره‌بن قیس حنظلی را پیش خواند و گفت:
«ای قره‌وای تو! حسین را ببین و از او پرسی برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»
گوید: قره سوی حسین روان شد و چون حسین او را بدید که می‌آید گفت:
«این را می‌شناسید؟»

حیب‌بن مظاهر گفت: «بله، این یکی از طایفه حنظله است از قبیله تمیم، خواهر زاده ماست من او را به حسن عقیدت می‌شناختم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد و به حسین سلام گفت و پیام عمر بن سعد را بدو رسانید.
حسین بدو گفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.»

گوید: پس از آن حیب‌بن مظاهر بدو گفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گرددی؟ این مرد را که خدا بوسیله پدرانش ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: «با جواب پیام یازم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.»

گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت و خبر را با وی یگفت. عمر بن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان بن قاید عیسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامه عمر بن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی نزدیک حسین فرود آمدم کس پیش او فرستادم و پرسیدم برای چه آمده و چه می‌خواهد و می‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من آمدند و خواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند و رایبی جز آن

«دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: و چون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمر بن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به

«حسین بگوا و همه یارانش بایزدین معاویه بیعت کنند و چون چنین

«کرد، رأی خویش را بگوئیم. والسلام.»

گوید: و چون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس می‌زدم که ابن زیاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمید بن مسلم از دی گوید: نامه‌ای از عبدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسین و یاران وی و آب حایل شو که يك قطره از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیر مؤمنان، عثمان بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آب‌گاه را گرفتند و میان حسین و یاران وی آب حایل شدند و نگذاشتند يك قطره آب بنوشد و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبدالله بن ابی‌حصین از دی که نسب از بجلیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بیتی که به رنگ آسمان است به خدا يك قطره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدا یا او را از تشنگی بکش و هرگز او را نبخش»
حمید بن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیمار بود عبادتش کردم به خدایی که جز او خدایی نیست دیدمش آب سی خورد تا شکمش پرمی شد و قی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تا شکمش پرمی شد و قی می‌کرد، اما سیراب نمی‌شد و چنین بود تا جان داد. گوید: وقتی تشنگی بر حسین و یارانش سخت شد، عباس بن علی بن ابی‌طالب برادر خویش را پیش خواند و با سی سوار و بیست پیاده فرستاد و بیست مشک همراهشان کرد که شبانگاه برفتند و نزدیک آب رسیدند و نافع بن هلال جملی با پرچم پیشاپیش می‌رفت. عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «کیسنی بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده ایم از ابن آب که ما را از آن بداشته اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جانست»

گفت: «نه، تا حسین و ابن گروه از یارانش که می بینی تشنه اند يك قطره

نخواهم نوشید.»

گویید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای

آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گویید: و چون یاران نافع نزدیک رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را بر کنید»

پیادگان هجوم بردند و مشکها را پر کردند. عمرو بن حجاج و یارانش پیش دویدند.

عباس بن علی بن ابی طالب و نافع بن هلال به آنها حمله بردند و پستان زدند که به

جای خویش باز گشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان را گرفتند. عمرو بن حجاج

سوی آنها آمد و درگیری اندکی شد، یکی از یاران عمرو بن حجاج، که از طایفه

صداء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود، می پنداشت چیزی نیست

اما پس از آن بدتر شد و از همان زخم بمرد.

گویید: یاران حسین با مشکها بیامدند و آبرایش وی بردند.

هانی بن ثابت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گویید:

حسین علیه السلام عمرو بن قریظ انصاری را پیش عمر بن سعد فرستاد که امشب میان

اردوگاه من و اردوگاه خودت مرا ببین.

گویید: عمر بن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد

و چون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمر بن سعد نیز با

یاران خویش چنین گفت.

گویید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی شنیدیم. سخن

کردند و طول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی

اردوگاه خویش باز گشتند و کسان درباره آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

کردند پنداشتند که حسین به عمر بن سعد گفته بود: «با من پیش یزید بن معاویه بیا و دوا رو را به جای می گذاریم.»

عمر گفته بود: «در این صورت خانه ام را و بران می کنند.»

گفته بود: «من آنرا برایت می سازم.»

گفته بود: «املاکم را می گیرند.»

گفته بود: «از اموال خودم در حجاز بهتر از آن به تومی دهم.»

گوید: و عمر این را خوش نداشته بود.

گوید: کسان بی آنکه چیزی شنیده باشند یا دانسته باشند چنین می گفتند و

میانشان رواج یافته بود.

ابومخنف گوید: اما آنچه مجالد بن سعید و صفعب بن زهیر و دیگر اهل روایت

گفته اند و جمع راویان بر آن رفته اند این است که چنین گفت: «یکی از سه چیز را

از من بپذیرد: یا به همانجا که از آن آمده ام باز می گردم، یا دست در دست یزید

این معاویه می نهم که در کار فیمابین، رای خویش را بگوید یا مرا به هر یک از مرز-

های مسلمانان که می خواهید بفرسیند که یکی از مردم مرز باشم و حقوق و تکالیفی

همانند آنها داشته باشم.»

عقیه بن سمان گوید: همراه حسین بودم با وی از مدینه به مکه رفتم و از مکه به عراق،

تا وقتی کشته شد از او جدا نشدم و از سخنان وی با کسان در مدینه و مکه و در راه و در

عراق و در اردوگاه تا به روز کشته شدنش يك کلمه نبود که نشنیده باشم، به خدا

آنچه مردم می گویند و پنداشته اند نبود و نگفته بود که دست در دست یزید بن معاویه نهاد

یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان فرستد، بلکه گفت: «بگذارید در زمین فسراخ

بروم تا ببینم کار کسان به کجا می کشد.»

ابومخنف به نقل از مجالد بن سعید همدانی و صفعب بن زهیر که مکرر، سه یا چهار

بار، حسین و عمر بن سعد را دیده بودند گوید: عمر بن سعد به عبیدالله بن زیاد نوشت:

«اما بعد، خدا آتش را خاموش کرد و اتفاق آورد و کفار امت را
 «به صلاح آورد، اینک حسین به من می گوید به جایی که از آن آمده باز۔
 «گردد یا اورا به هر یک از مرزهای مسلمانان که خواهیم فرستیم ویکی از
 «مسلمانان باشد و در حقوق و تکالیف همانند آنها باشد یا پیش یزید
 «امیر مؤمنان رود و دست در دست وی نهد که رای خویش را در کار
 «فیما بین بگوید و این مایه رضای شماست و صلاح امت.»

گوید: و چون عبیدالله نامه را بخواند گفت: «این نامه مردیست که اندرزگوی
 امیر خویش است و مشفق قوم خویش، بله می پذیرم»

گوید: شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: «اکنون که به سرزمین تو فرود
 آمده و کنار تست این را از اومی پذیری؟ به خدا اگر از دیار تو برود و دست در دست
 تنهاده باشد قوت و عزت از آن وی باشد و ضعف و ناتوانی از آن تو، این را
 می پذیر که مایه ضعف است، باید او و یارانش به حکم تو تسلیم شوند که اگر عقوبت
 می کنی اختیار عقوبت با تو باشد و اگر می بخشی به اختیار تو باشد، به خدا شتیده ام
 که حسین و عمر سعد میان دو اردوگاه می نشینند و بیشتر شب سخن می کنند.»

این زیاد گفت: «چه خوب گفتی، رای تو درست است»

حمید بن مسلم گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد شمر بن ذی الجوشن را پیش
 خواند و گفت: «این نامه را پیش عمر بن سعد ببر که به حسین و یارانش بگوید به
 حکم من تسلیم شوند، اگر شدند آنها را به مسالمت پیش من بفرستد و اگر نپذیرفتند
 با آنها بجنگد، اگر جنگید، شنوا و مطیع او باش و اگر ابا کرد تو بجنگد که سالار
 قومی و گردن اورا بزن و سرش را پیش من بفرست.»

ابو جناب کلبی گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد نامه ای به عمر بن سعد نوشت به

این مضمون:

«اما بعد، ترا سوی حسین نفرستادم که دست از او برداری یا

«وقت بگفترانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او
 «وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها
 «را به مسالمت سوی من فرست، اگر دروغ کردند به آنها حمله برو
 «خونشان بریز و اعضایشان را ببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین
 «کشته شد اسب بر سینه و پشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف و حق
 «ناشناس و ستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زبانی
 «می زند ولی قولی داده‌ام که اگر او را کشتیم با وی چنین کنم، اگر به
 «دستور ما عمل کردی پاداشی شنوای مطیع به تو می‌دهیم و اگر نکردی از
 «عمل ما و سپاه ما کناره کن و شمر ذی الجوشن را با سپاه و انگذار که دستور
 خویش را به او داده‌ایم و السلام.»

عبدالله بن شریک عامری گوید: وقتی شمر بن ذی الجوشن نامه را گرفت او
 و عبدالله بن ابی‌محل که عمه‌اش ام‌البینین دختر حزام زن علی بن ابیطالب بوده بود و
 عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را از او آورده بود پانخاستند. عبدالله بن ابی‌محل
 گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدازد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر
 مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویسی.»

گفت: «بله، به خاطر شما» و دبیر خویش را گفت که امانی برای آنها نوشت که
 عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد و چون پیششان رسید آنها را بخواند
 و گفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی و بگویی ما را به امان شما حاجت نیست
 امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن با نامه عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد و
 چون نامه را بدو داد که بخواند عمر بدو گفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات
 را نزدیک نکند و چیزی را که به سبب آن پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دادم

که تو نگذاشتی که آنچه را به او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به صلاح آید، ثباه کردی، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی و الامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می‌کنی و دشمن او را می‌کشی؟ اگر نه، سپاه واردورا یا من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می‌کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش.»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر پیامد و نزدیک یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما

بیایند.»

گوید: عباس و جعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار

داری و چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهر ما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر

دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.»

گوید: آنگاه عمر بن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین و خوشدل باش.»

و با کسان سوار شد و از پس نساژ پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بر در خیمه

نشسته بود و به شمشیر خویش تکیه داشت و در حال چرت سرش پایین افتاده بود.

زینب خواهرش سروصدا را شنید و به برادر خود نزدیک شد و گفت: «برادر صداها

را که نزدیک می‌شود نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من

گفت امشب پیش ما می‌آیی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد و گفت: «وای من.»»

گفت: «وای از تو دور، خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»
 گوید: عباس بن علی گفت: «برادرا قوم آمدند.»
 حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، بر نشین و پیش آنها برو و بگو:
 چکار دارید و مقصودتان چیست؟ و پیرس برای چه آمده اند؟»
 گوید: عباس پیش آنها رفت و با حدود بیست سوار و از جمله زهیر بن قین و
 حبیب بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده اید و چه می خواهید.»
 گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با
 شما جنگ می کنیم.»
 گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابو عبدالله باز گردم و آنچه را گفتید با وی
 بگویم.»

گوید: توقف کردند و گفتند: «اورا بین و این را با وی بگوی آنگاه با گفته
 وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس باز گشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید
 یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیر بن قین گفت: «اگر
 خواهی با این قوم سخن کن و اگر خواهی من سخن کنم.»
 زهیر گفت: «تو این را آغاز کردی، تو با آنها سخن کن.»

گوید: حبیب بن مظاهر با آنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا
 روند و فرزند یمبر اورا علیه السلام با کسان و خاندان وی صلی الله علیه وسلم و
 بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی
 باشند.»

عززه بن قیس گفت: «تو هر چه بتوانی خودت را پاك می نمایی.»
 زهیر گفت: «ای عززه، خدا اورا پاك کرده و هدایت بخشیده. ای عززه از
 خدا بترس که من نیکخواه توام، تو را به خدا از جمله کسانی مباش که گمراهان را

برای کشتن نفوس پاک کمک می کنند.»

گفت: «ای زهیر توبه نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبود، بلکه دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودم را دلیل این نمی گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه ای ننوشتم و هرگز کسی را سوی او نفرستادم و هرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من و او را به هم رسانید و چون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسنة شما روانست و چنین دیدم که یاریش کنم و جزو دسته او باشم و برای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس بن علی بناخت پیامد و به آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو- عبدالله از شما می خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما و او در این باب سخن نرفته بود و چون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان شاء الله، با رضایت آورده ایم و کاری را که می خواهید و تحمیل می کنید انجام می دهیم، و اگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می خواست آن شب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید و با کسانی و صیبت کند. و چون عباس بن علی این پیام را آورد، عمر بن سعد گفت: «ای عمر رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی تو چیست؟ سالار تویی، و رأی رأی تو است.»

گفت: «می خواهم نباشم.»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمر بن حجاج زبیدی گفت: «سبحان الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این

را از تو می خواستند، می باید پذیری.»

قیس بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

توجنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی دادم.»
گویند: و چنان بود که وقتی عباس بن علی با پیشنهادی که عمر بن سعد کسره
بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب
بیتداز و امشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگاران نماز کنیم و دعا
کنیم و استغفار کنیم. خدا می داند که من نماز کردن و قرآن خواندن و دعای بسیار و
استغفار را دوست می داشته‌ام.»

علی بن حسین گویند: فرستاده‌ای از جانب عمر بن سعد پیش ما آمد و جایی
ایستاد که صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما را پیش
امیرمان عبیدالله بن زیاد می فرستیم و اگر نپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»
علی بن حسین گویند: وقتی عمر بن سعد باز گشت، و این به نزدیک شبانگاه بود،
حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گویند: نزدیک اوشدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش
می گفت:

«ستایش خدای تبارک و تعالی می گویم، ستایش نیکو، و او را
«برگشایش و سختی حمد می کنم، خدا یا حمد تو می کنم که ما را به پیمبری
«کرامت دادی و قرآن را به ما یاد دادی و به کار دین دانا کردی، گوش و
«چشم و دلمان بخشیدی و جزو مشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی
«شایسته‌تر و بهتر از یارانم نمی شناسم و خاندانی از خاندان خودم نکوتر
«و خویشدوست‌تر.»

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیک دهد. بدانید که می دانم
«فردا روزمان با این دشمنان چه خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان می دهم،
«با رضایت من همگیتان بروید که حقی بر شما ندارم، اینک شب به برتان

«گرفته آنرا وسیلہ رفتن کنید.»

ضحاک بن عبداللہ مشرقی ہمدانی گوید: من و مالک بن نضر از حبیبی پیش حسین رفتیم و بہ او سلام گفتیم، آنگاہ پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت و خوش آمد گفت و پرسید کہ برای چہ آمدہ ایم؟

گفتیم: «آمدہ ایم بہ تو سلام گوئیم و از خدا برای تو سلامت خواہیم و دہدار تازہ کنیم و خبر این کسان را با تو بگوئیم: بہ تومی گوئیم کہ بہ جنگ تو اتفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیہ السلام گفت: «خدا مرا بس کہ نیکو تکیہ گاہی است.»

گوید: آنگاہ حرمت کردیم و سلام گفتیم و برای او دعا کردیم.

گفت: «چرا مرا باری نمی کنید؟»

مالک بن نضر گفت: «قرض دارم و نانخور دارم»

من نیز گفتم: «قرض دارم و نانخور دارم اما اگر اجازہ دہی کہ وقتی دہم جنگاوری نمائندہ بروم، چندان کہ برای تو سودمند باشد و موجب دفاع از تو شود می جنگم.»

گفت: «اجازہ داری»

گوید: پس باوی بیودم و چون شب رسید گفتم: «اینک شب شمارا بہ برگرفته آنرا وسیلہ رفتن کنید، ہر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیری و در روستاها و شہرہایتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دہد کہ این قوم مرا می خواہند وقتی بہ من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می مانند.»

گوید: برادرانش و پسرانش و برادرزادگانش و دوپسر عبداللہ بن جعفر گفتند:

«چرا چنین کنیم؟ برای آنکہ پس از تو بمانیم؟ خدا ہرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن و امثال آنرا بہ زبان

آوردند.

حسین علیه السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته شدن مسلم شمارا بس، بروید که اجازه تان دادم.»

گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها يك تیر نینداختیم و يك نیزه و يك ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی کنیم، جان و مال و کائنات را فدایت می کنیم و همراه تومی جنگیم تا شريك سرانجامت شویم خدا زندگی از پی ترا روسیاه کند.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده ایم؟ نه به خدا باید نیزه ام را در سینه هاشان بشکنم و با شمشیرم چندانکه دسته آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از تو جدا نمی شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت غیاب پیمبر خدا را نداشته ایم، به خدا اگر بدانم کشته می شوم سپس زنده می شوم آنگاه زنده سوخته می شوم و خاک کسرم به باد می رود و هفتاد بار چنین می کنند از تو جدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که يك کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز - کشته شوم و به همین صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان نوجوان این جوانان بخاندان تو دور کند»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از يك روی، می گفتند: «به خدا از تو جدا نمی شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می کنیم و چون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده ایم و به سر

برده ایم.»

علی بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه ام زینب پیشم بود و پرستاریم می کرد. پدرم در خیمه خویش از یاران گوشه گرفته بود، حوی، غلام ابوذر عقیاری پیش روی بود که به شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می کرد. پدرم شعری می خواند به این مضمون:

«ای روزگار پلید که دوست بدی

«و صبحگاهان و شبانگاهان

«یاران و دنیا جو بان کشته داری

«روزگار عوض نمی پذیرد

«کار به دست خدای جلیل است

«و هر زنده ای به راه مرگ می رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم و مقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم و خاموش ماندم و بدانستم که بلا نازل شده، عمه ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود و زنان رقت دارند و استعداد زاری. خویشتن داری توانست و برجست و جامه خود را می کشید و برهنه سر بود، پیش وی رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف و پناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یا حسن برادرم مرد، زنده گیم به سر رسیده بود.»

گوید: حسین علیه السلام بدو نگر بست و گفت: «خواهر کم، شیطان بردباری

ترا نبرد.»

گفت: «ای ابو عبدالله! پدر و مادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم

فدایت...» و سخن در گلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشک شد و گفت: «اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می خوابید.

گفت: «وای من! ترا به زور می کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می کند و بر جانم سخت تر است» و به چهره خویش زد و گریبان خویش را گرفت و آثر ابدید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره اش ریخت و گفت: «خواهر کم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمین می میرند و آسمانان نمی مانند، همه چیز تلف شدنی است به جز ذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی انگیزد که باز می آیند و او خود بکناست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر از من بود، مقتدای من و آنها همه مسلمانان پیمبر خدا است.»

گوید: با این سخنان و امثال آن وی را تسلی داد و گفت: «خواهر کم! قسمت می دهم و قسم مرا رعایت کن که بر من گریبان ندی و چهره نخراشی و وای نگویی و مرگت نخواهی.»

گوید: آنگاه وی را بیاورد و پیش من نشاند و پیش یاران خویش رفت و گفتشان که خیمه‌هاشان را نزدیک یکدیگر کنند و طنابها را درهم کنند و مابین خیمه‌ها باشند مگر در سمنی که دشمن از آنجا می آید.»

ضحاک بن عبدالله مشرفی گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می کردند و آموزش می خواستند و دعا می کردند و زاری.

گوید: سواران آنها بر مامی گذاشتند که مراقبمان بودند و حسین این آیه را می خواند:

«ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر الانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین، ما کان الله لیدر المؤمنین علی ما انتم علیہ حتی یمیز السخیث

* مثل حسرتک گفتار سعدی که بگفت از بدعت منستی قطار

من الطیب»

یعنی: کسانی کہ کافر شدہ اند مہندارند این مہلت کہ بہ ایشان می دہیم خیر
آنهاست فقط مہلنشان می دہیم تا گناہشان بیشتر شود و عذابی سخت انگیز دارند.
خدا مؤمنان را بر اینحال کہ شماید نمی گذارد تا پلید را از پاک جدا کند.

ویکی از سوارانی کہ مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم بہ
پروردگار کہ ما پاکانیم و از شما جدا شدہ ایم.»

گوید: من اورا شناختم و بہ بریرین حصین گفتم: «می دانی این کیست؟»
گفت: «نہ»

گفتم: «این ابو حرب عبداللہ بن شہر است، مردی بدلہ گوی بود و معتبر و
دلیر و غافل کش، بارہا می شد کہ سعید بن قیس او را بہ سبب جنایتی محبوس
می داشت.»

گوید: بریرین حصیر بدو گفت: «ای فاسق! خدا ترا جزو پاکان می کند؟»
گفت: «تو کیستی!»

گفت: «بریرین حصیر»

گفت: «اناللہ، درینم آیدای بریر، بہ خدا ہلاک شدی، بہ خدا ہلاک شدی»
گفت: «ای ابو حرب، می خواهی از گناہان بزرگ خویش بہ پیشگاہ خدا

نوبہبری کہ بہ خدا ما پاکانیم و شما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شہادت می دہم»

گفتمش، «وای تو! چرا دانستنت سودت نمی دہد.»

گفت: «قدایت سوم، پس کی ہمنشین یزید بن عذرہ عزیزی می شود؟»

گفت: «اینک یزید ہمراہ من است.»

گفت: «بہ ہر حال خدا رای ترا زشت بدارد کہ بیخوردی»

گوید: پس او برقت و آنکه شبانگاه با سواران مراقیب ما بود عزرة بن قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: و چون عمر بن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد - به فولی روز جمعه بود - و این به روز عاشورا بود، با کسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست و با آنها نماز صبح بکرد، سی و دو سوار با وی بودند و چهل پیاده. زهیر بن قین را به پهلوی راست یاران خود نهاد و حبیب بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس بن علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد و بگفت تا مقداری هیزم و نی را که پشت خیمه بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی و هیزم به جای فرو رفته‌ای آورده بودند. که پشت سرشان بود و همانند جویی بود و هنگام شب بیشتر حفر کرده بودند که چون خندق‌فی شده بود. نی و هیزم را در آن ریختند و گفتند: و وقتی صبحگاهان به ما حمله برند آتش در آن زنیم که از پشت سر به ما حمله نیارند و از یکسو با ما بجنگند چنیسن کردند و برایشان سودمند بود.

عمر و بن حضر مسی گوید: وقتی عمر بن سعد با کسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبدالله بن زهیر اسدی بود، سر منحج و اسدیان کوفه عبدالرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیع و کنده قیس بن اشعث بن قیس بود، سر مردم تمیم و همدان حرین یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند بجز حرین یزید که به حسین پیوست و با وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خود را به عمرو بن حجاج زینبی داد، پهلوی راست را به شمر بن ذی الجوشن بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرة بن قیس احمسی بود، سر پیادگان شبت بن ربیع بر بوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داد بود.

غلام عبدالرحمان بن عبدربه به انصاری گوید: با صاحبم بودم و وقتی کسان آماده شدند و سوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند و مقداری مسک بیاوردند و در کاسه‌ای بزرگ با صینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد و توره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان بن عبدربه و بریر بن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد و بر خورد داشتند که کداهشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبدالرحمان بدو گفت: «ولمان کن، اینک وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدو گفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی و نه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام و لسی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدل‌م، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیرهای خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: و چون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم و نوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست و قرآنی خواست و آنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: باران وی پیش رویش جنگی سخت کردند و چون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابو خالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدا یا تودر هر بلید اطمینان منی و در هر سختی امید منی و در هر گرفتاری که رخ دهد تکیه گاه و ذخیره منی، چه غمها که موجب اضطراب و بیچارگی و بی‌اعتنایی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم و شکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با توداشتم و آنرا بپردی و برداشتی همه نعمتها از تو است و همه خوبیها از تو است و همه مطلوبها به نزد تو است.»

ضحاک مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به ناخست آمد و با ما سخن نکرد تا بر نیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و باز گشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟ حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی الجوشن است؟» گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است» گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی» مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر بیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تبرس من است و تبرم خطا نمی‌کند، این فاسق از چهاران بزرگ است.» حسین گفت: «تبرش زن که نمی‌خواهم من آغاز کرده باشم.» گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشاندند بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیک وی رسیدند مرکب خویش را خواست و بر نشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا درباره حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می‌شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و درباره من هر چه خواهید کنید و مهلتم ندهید. ^۱ باور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است»

۱- فاجعوا امرکم و شر تاء کم ثم لا یکن امرکم علیکم نعمه ثم افضوا الی دلائظ و یونس آیه ۸۱

۲- ان ولی الله الذی نزل الکتاب و هو یولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵

گوید: و چون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریه بسیار خواهند کرد.»

گوید: و چون رفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن عباس بیجا نگفت» گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آنرو گسفت که ابن عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. و چون خاموش شدند حمد خدا گسفت و ثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید و محمد و فرشتگان و پیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن و چه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بنگرید من کیستم آنگاه به
«خویشن باز روید و خودتان را ملامت کنید و بیندیشید که آیا رواست مرا
«بکشید و حرمتم را بشکستید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان و پسر وصی وی
«و عموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیمبر را در
«مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه
«سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال
«عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانتان شهره است شنیده‌اید که پیمبر
«خدای صلی الله علیه و سلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان
«بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گوییم که و حق همین است باور می‌دارید به خدا
«از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگور را دشمن دارد و دروغ‌ساز زبان می‌بیند،
«دروغ نگفته‌ام، و اگر باورم نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر
«در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابر بن عبد الله انصاری یا

« ابو سعید خدری یا سهل بن سعد ساعدی یا زید بن ارقم یا انس بن مالک
 «پرسید تا به شما بگویند که این سخن را درباره من و برادرم از پیغمبر
 «خدا صلی الله علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز
 «نمی‌دارد؟»

شمر ذی الجوشن گفت: «هر که بفهمد تسوچه می‌گویی خدا را بریک حرف
 می‌پرستد.»

حبیب بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش
 می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر
 دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندک تردیدی دارید که من
 «پسر دختر پیمبرانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر
 «به جز من پسر دختر پیغمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما
 «هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام
 «یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی‌منید؟»

گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث بن ربعی، ای حجار بن ابی‌سحر، ای قیس بن اشعث، ای
 «یزید بن حارث! مگر به من نوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز
 «شده و چاهها پر آب شده و پیش سپاه آمده خویش می‌آیی، بیا.»

گفتند: «ما نوشتیم»

گفت: «سبحان الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگان تسلیم نمی شوی؟
به خدا با تو رفتاری ناخوشایند نمی کنند و از آنها بدی به تو نمی رسد.»

حسین بلو گفت: «تو برادر آن برادری، می خواهی بشی هاشم بیشتر از خون
مسلم بن عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی شوم و مانند
بردگان گردن نمی نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به پروردگار
خویش و پروردگار شما پناه می برم. از شر متکبران که به روز حساب ایمان ندارند
به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می برم.»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبه بن سمان را بگفت تا آنرا
زانو بند زد و قوم حمله کنان سوی وی آمدند.

کتیر بن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:
وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر بن قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت
با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر
مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تا کنون و تا وقتی که شمشیر در میانه
نیامده برادریم و بریک دین و بریک جماعت (ملت) و شما سزاوار اندر زماید و چون
شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما
را به باقیمانندگان پیمبر خویش امتحان می کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل
می کنیم. ما شما را دعوت می کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله بن
زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطه آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میس
می کشند دستها و پاهایتان را می برند، اعضایتان را می برند و بر تنهای خرم بالا
می برند و پارسیان و قاریان شما امثال حجر بن عدی و یاراتش وهانی بن عروه و نظایر

۱- انی عننت بری در بکم ان ترجمون، دخان آیه ۲۵

۲- انی عننت بری در بکم من کل متکبر لایومی بیوم الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می کشند.»

گوید: به او ناسزا گفتند، عبیدالله را ثنا و دعا کردند و گفتند: «به خدا نمی رویم تا یار تو را با هر که همراه اوست بکشیم یا او و یارانش را به مسالمت سوی امیر عبیدالله فرستیم.»

گوید: به آنها گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان الله علیها از پسر سمیه بیشتر شایسته دوستی و یاریند، اگر یاریشان نمی کنید خدا را به یاد آرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزیدی کشتن حسین نیز از اطاعت شما خشنود می شود.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن تبری به او انداخت و گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خاموش کند که از پرگویت خسته مان کردی.»

زهیر گفت: «ای پسر کسی که به پاشنه هایش می شاشید، روی سخنم با تو نیست که تو حیوانی بیش نیستی، به خدا گمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز و عذاب الم انگیز.»

شمر گفت: «خدا هم اکنون تو و یارت را می کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می ترسانی! به خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم»

گوید: آنگاه روبه مردم کرد و با صدای بلند گفت: «بنندگان خدا این جلعف تراشیده و امثال وی در کار دیتان فریبتان ندهند، به خدا کسانی که خون باقی مانده محمد و خاندان وی را بریزند و باران و مدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی نصیب می مانند.»

گوید: یکی به اویانگ زد و گفت: «ابو عبدالله می گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن آل فرعون قوم خویش را اندرز گفت و کار دعوت را به کمال برد تو نیز این قوم را اندرز گفتی و به کمال بردی، اگر اندرز و بلاغ سودمند افتد.»

عدی بن حرملة گوید: وقتی عمر بن سعد حملہ برد، حربین یزید بدو گفت:
 «خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»
 گفت: «به خدا، بلہ جنگی کہ دست کم سرہا بریزد و دستہا بیفتد»
 گفت: «به یکی از سه چیز کہ بہ شما گفت رضایت نمی دہید؟»
 عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می دادم اما امیر تو
 این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد و با کسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود بہ نام
 فرد پسر قیس، حر بدو گفت: «امروز اسبت را آب دادہ ای؟»
 گفت: «نہ»

گفت: «نمی خواهی آبش دہی؟»
 فرد گوید: بہ خدا پنداشتم کہ می خواهد دور شود و حاضر جنگ نہاشد و
 نمی خواهد بہ هنگام این کار اورا بیتم و از او خبر دہم، گفتمش: «آبش ندادہ ام و
 می روم و آبش می دہم.»
 گوید: از جایی کہ وی بود دور شدم.
 گوید: بہ خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاہ کردہ بود با وی پیش حسین
 رفتہ بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم بہ حسین نزدیک شد، یکی از قوم وی بہ نام مهاجر
 پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چہ می خواهی؟ می خواهی حملہ کنی؟»
 گوید: «او خاموش ماند و لوزش سراپایش را گرفت.»
 مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز بہ هنگام جنگ ترا
 چنین ندیدہ بودم کہ اکنون می بیتم، گر بہ من می گفتند: دلیرترین مردم کوفہ
 کیست از تو نمی گذشتم، این چیست کہ از تومی بیتم؟»
 گفت: «به خدا خودم را میان بہشت و جہنم مردد می بینم، بہ خدا اگر پارہ

پاره‌ام کنند و بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم و در این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا بکشد. به خویش می‌گفتم که قسمی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این چیزها را که حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینک پیش تو آمده‌ام و از آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگازم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این را توبه من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد و ترا می‌بخشد، نام تو چیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «تو چنانکه مادرت نامت دارد، حری، ان‌شاءالله در دنیا و آخرت حری،

فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، بر اسبم مدتی با آنها مسی‌جنگم و

آخر کارم به فرود آمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کند، هرچه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حری پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چرا یکی از

این چیزها را که حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایان از جنگ و

معاف دارد.»

گفتند: «اینک امیر عمر بن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران

خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادر تان عزادار شود و بگرید که اورا دعوت کردید و چون پیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از اوبه کشتن می دهید.» اما براو تاخته اید که خونش بریزید، خودش را نداشته اید، گلویش را گرفته اید و از همه سو در میانش گرفته اید و نمی گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می غلطند ممنوع داشته اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده اند، چهره قنار بدی با باقیماندهگان محمد پیش گرفته اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتار تان دست برندارید خدا به روز تشنگی آیتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین یا ایستاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوبد، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوبد پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شامد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابوجناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیک چاه جمعه در محله همدان خانه ای داشت، زن وی نیز که از تیره نمرین قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخيله سان می بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه را شنیده بود با وی بگفت و قصه خویش را با او در میان نهاد.

زن گفت: «کار صواب می‌کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید و با او ماند و چون عمر ابن سعد به نزدیک حسین آمد و تیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شده زیاد بن ابی سفیان و سالم آزاد شده عبیدالله بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب بن مظاهر و بربر بن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله بن عمیر کلبی برخاست و گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت رحمت آرد اجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دید تیره رنگ، بلند قامت، مستبر بازو و فراخ پشت و گفت: «پندارمش که کشنده همگان است، اگر می‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» و چون نسبت خویش بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیر بن قین بیاید یا حبیب بن مظاهر یا بربر بن حضیر، یسار جلو سالم بود و آماده نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از تو باشد.» آنگاه حمله برد و با شمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، در آن حال که سر گرم وی بود و با شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد و بانگ زد: «برده سوی تو آمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیک شد و پیشدستی کرد و ضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن برد و انگشتان

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد.
مرد کلبی که هر دو را کشته بود بیامد و رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر نمی شناسیدم من فرزند کلبم

«و نسب از تیره علیم دارم

«مردی زهره دارم و عصب دار

«و هنگام حادثه سست نیستم

«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن

«از آنها پیشدستی کنم

«و ضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت و سوی شوهر خویش رفت و می گفت:

«پدر و مادرم بفدایت! از پاکان، از باقیمانندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی آمد که او را پیش زنان ببرد و زن جامه وی را گرفته

بود می کشید و می گفت: «تمی گذارمت باید من هم با تو بمیرم.»

گوید: حسین آن زن را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیک دهد،

ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد و با آنها بنشین که بر زنان پیکار نیست.»

وام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید: عمرو بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد

و چون نزدیک حسین رسید در مقابل وی زانو زدند و نیزه ها را به طرف آنها دراز کردند

و اسبان در مقابل نیزه ها پیشرفت نتوانست و راه بازگشت گرفت که آنها را تیر باران

کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخم دار کردند.

ابو جعفر، حسین، گویند: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزة بیامد و

روبه روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می روی»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

بارانش گفتند: «ابن حوزة»

گفت: «پروردگارا اورا به حوزة آتش ببر.»

گوید: اسبش اورا به طرف جویی برد که در آن افتاد و پایش در رکاب بماند

وسرش به زمین افتاد و اسب روان بود و اورا می برد و سرش به سنگها و درختها می خورد تا جان بداد.

به گفته سوید بن حیه اسب عبدالله بن حوزة بیفتاد و پای چپش در رکاب ماند

و پای راست بیرون ماند و جدا شد و اسب تساخت آورد و سرش را به سنگها و تنه درختها می زد تا جان داد.

مروقی بن وائل حضرمی گوید: من جزو نخستین سوارانی بودم که سوی

حسین روان شدند، با خودم گفتم: «جزو جلوتریها بروم شاید سر حسین را به دست

آرم و به سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن حوزة پیش رفت

و گفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزة بار دوم این سخن را گفت، حسین

همچنان خاموش ماند و چون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگوئید: بله، این حسین

است چه می خواهی؟»

گفت: «ای حسین، خبردار که سوی جهنم می روی.»

گفت: هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن حوزة»

گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکہ سفیدی زبر بفل اورا از بالای جامہ بدیدیم، آنگاہ گفت: «خدا یا اورا بہ حوزہ جہنم بر»
 گوید: ابی حوزہ خشمگین شد و خواست کہ اسب سوی وی تازد اما میان وی و حسین نہری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود و اسب با وی برجست کہ از آن بیفتاد.
 گوید: پای و ساق و ران وی جدا شد و نیم دیگرش در رکاب بود.
 راوی گوید: مسروق باز گشت و سپاہ را پشت سر نهاد.
 گوید: از او سبب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم کہ ہرگز با آنها جنگ نمی کنم.»

گوید: «آنگاہ جنگ در گرفت.»

عقیق بن زہیر کہ هنگام کشتہ شدن حسین حضور داشته بود گوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیر و وابستہ بنی سلیمہ عبدالقیس بیامد و گفت: «ای بریر پسر حضیر می بینی کہ خدا با توجہ کرد؟»

بریر گفت: «بہ خدا یا من ہمہ نیکی کرد و با توبدی کرد.»

گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری کہ در محلہ بنی لوزان ہمراہ تو بودم و می گفتی کہ عثمان بن عفان با خویشان بد کرد و معاویہ ابن ابی سفیان گمراہ و گمراہ کنندہ است و پیشوای ہدایت و حق، علی بن ابی طالب است؟»

بریر گفت: «شہادت می دہم کہ عقیدہ و گفتار من اینست.»

یزید بن معقل گفت: «من نیز شہادت می دہم کہ تراز جملہ گمراہانی.»
 بریر بن حضیر بدو گفت: «ہی خواہی با ہمدیگر دعا کنیم و از خدا بخواہیم کہ دروغگو را لعنت کند و خطا کار را بکشد، آنگاہ بیایم و یا تو ہماوردی کنم.»
 گوید: پس بیامدند و دست سوی خدا برداشتند و از او خواستند کہ دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطا کار را بکشد. آنگاه به مقابله هم‌دیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزید بن معقل ضربتی سبک به بریر بن حضیر زد که زبانی به او نزد، بریر بن حضیر ضربتی به او زد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای در آمد چنانکه گفתי از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن‌حضیر در سر وی به جا مانده بود، گویی می‌بینمش که شمشیر را تکان می‌داد و از سر او بیرون می‌کشید.

گوید: رضی بن منقذ عبیدی به بریر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر بر سینه وی نشست و رضی گفت: «اهل جنگ و دفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب بن جابر بن عمرو ازدی خواست سوی او حمله برد، بدو گفته‌ام: «این بریر بن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می‌آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد و آنرا در پشت بریر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره‌اش را گاز گرفت و یک طرف بینی‌اش را کند. کعب بن جابر ضربت زد تا او را بینداخت و سر نیزه را به پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چندان با شمشیر بزد که جان داد.

عقیف گوید: گویی مرد عبیدی از پای در آمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاک از قبای خویش می‌تکانید و می‌گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم.»

راوی گوید: «گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشم دیدم و گوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب بن جابر باز گشت زرش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «با دشمنان پسر فاطمه کمک کردی و سرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یک کلمه با تو سخن نمی‌کنم.»

عبدالرحمان بن جنید گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن جابر می‌گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بدنندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمرو بن قرظہ انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید و رجز خواند تا کشته شد.

ثابت بن هبیره گوید: وقتی عمرو بن قرظہ بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم را گمراه کردی و فریب دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد و ترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع بن هلال مرادی راه بر او بگیرفت و ضربتی زد که از پای درآمد، یارانش او را بردند و بعدها مداوایش کردند که بهی یافت.

ابوزهیر عیسی گوید: وقتی حرب بن یزید به حسین پیوست یکی از بنی تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حر را وقتی که می‌رفت دیده بودم یا نیزه دنبالش می‌کردم.»

گوید: در آن اثنا که کسان به جنگ بودند و جولان می‌دادند و حر به جماعت حمله آورده بود و گوش و ابروی اسبش زخم‌دار بود و خون از آن روان بود، حسین بن تمیم (وی سالار نگهبانان بود و عبیدالله او را به مقابله حسین فرستاده بود که همراه

عمر بن سعد بود و بجز نگهبانان سالاری سوارانی را که اسبشان نیز زره داشت به او داده بود) به زید بن سفیان گفت: «این حربین یزید است که آرزوی هموردی وی داشتی.»

گفت: «خوب» و سوی او رفت و گفت: «ای حر، هموردی می کنی؟»
گفت: «بله» و بدو پرداخت.

گوید: از حصین بن نمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هموردی کرد، گویی جانش در کفش بود.» وقتی روبه روشدند، حر مهلتش نداد و خونس بریخت.»

یحیی بن هانی گوید: نافع بن هلال بیکار می کرد و می گفت: «من جملیم، من بر دین حلیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریت سوی وی آمد و گفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین شیطانی» و بدو حمله برد و خونس بریخت.

گوید: عمرو بن حجاج بانگ بر آورد که ای احمقان می دانید با کیهان جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما با آنها هموردی نکند، آنها کمند و چندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بسزیدشان می کشیدشان.

عمر بن سعد گفت: «راست گفتمی، رای درست همین است» و کس سوی قوم فرستاد و تا کید کرد که هیچکس از شما همورد یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمرو بن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیک باران حسین رسیده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت و جماعت خویش پای بند باشید و در کشتن کسی که از دین بگشته و خلاف پیشوا کرده تردید مپارید.»

حسین بدو گفت: «ای عمرو پسر حجاج، کسان را برضد من تحریک می کنی؟»

ما از دین بگشته ایم و شما استوار مانده اید! به خدا اگر جانان را بگیرند و بر اعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیک از ما از دین بگشته و کدامان در خور این است که به آتش بسوزد.»

گوید: پس از آن عمرو بن حجاج با پهلوی راست عمر بن سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد و مدتی جنگ کرد و نخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه عمر بن حجاج و یارانش رفتند و غبار برفت و مسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم پسر عوسجه پروردگارت رحمت کند. بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده و شهادت یافته و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته اند.»

حبیب بن مظاهر نیز بدو نزدیک شد و گفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهد.»

حبیب بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می دانم که از پی تو ام و همین دم به تو می رسم دوست داشتم هر چه را می خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری و خویشاوندی.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (و با دست به حسین اشاره کرد) که پستی روی او بگیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین می گم.»

گوید: چیزی نگذشت که رو دست آنها بمرد و کنیزی که داشت بانگ زد:

«وای ابن عوسجه ام، وای سرورم.»

گوید: یاران عمرو بن حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم بن عوسجه

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربيجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبدالله ضبابی و عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هر سوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثابت حضرمی و بکیر بن حی نمیمی بدو حمله بردند و خونش را بریختند و این کشته‌دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دو سوار بودند و از هر طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هر سوی عقب می‌روند عبدالرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت: «مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اتک چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان الله می‌خواهی پیرمضر و همه مردم شهر را با تیراندازان

بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی کہ برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوستہ می دیدند کہ شبث بیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزہیر عیسی می گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم کہ شبث

می گفت: خدا ہرگز بہ مردم این شہر نیکی نمی دہد و بہ راہ رشادشان نمی برد.

حیرت نمی کنید کہ ما ہمراہ علی بن ابی طالب و پس از او ہمراہ پسرش مدت پنج

سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاہ سوی پسرش تاختیم کہ بہترین مردم روی

زمین بود و ہمراہ خاندان معاویہ و پسر سمیۃ روسی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود

و چہ ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را کہ اسبانشان

زرہ داشت با پانصد تیر انداز با وی فرستاد کہ بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران

وی رسیدند تیر باران شان کردند و چیزی نگذشت کہ اسبان شان را پی کردند و ہمگی

پیادہ ماندند.

ایوب بن مشرح حیوانی می گفت: «بہ خدا من اسب حر را کشتم، تیری بہ

شکمش زدم، اسب بلرزید و بہ خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایسن جست، گویی

شیری بود و شمشیر بہ دست داشت. بہ خدا ہیچکس را ندیدم کہ بہتر از او ضربت

قاطع بزند.»

گوید: پیران قبیلہ بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نہ بہ خدا من نکشتمش، دیگری او را کشت، دلم نمی خواہد کہ او را

کشتہ بودم.»

ابرا الوداک بدو گفت: «برای چہ؟»

گفت: «وی چنانکہ گویند از پارسایان بود، بہ خدا اگر این گناہ بودہ اینکہ

با گناہ زخم زدن و حضور در نبرد بہ پیشگاہ خدا روم بہتر از این است کہ با گناہ

کشتن یکی از آنها رفتہ باشم.»

ابوالوداك بدو گفت: «چنان می بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می روی، وقتی توبه این تبرزدهای واسب آن یکی را از پای انداخته ای و دیگری را به تبرزدهای، در نبردگاه حضور داشته ای، به آنها حمله کرده ای، یاران خویش را ترغیب کرده ای، دشمن آنها را افزوده ای، به توحمله کرده اند و نخواسته ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیز چنین کرده و دیگری و دیگری، چنین بوده، و یاران تو کشته می شده اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك تو ما را از رحمت خدای نومید می کنی اگر به روز رستاخیز کار حساب ما با توبه و خضایت نبخشد اگر ما را ببخشی.»

گفت: «همین است که یا تو گفتم.»

گوید: تا نيمروز سخت ترین جنگی را که خدا آفریده بود با آنها کردند و چنان بود که نمی توانستند جز از يك سوی به آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود و راست و چپ به هم پیوسته بود.

گوید: و چون عمر بن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه ها را از پسای در آرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه و چهار میان خیمه ها می رفتند و به هر که خیمه را از پای در می آورد و غارت می کرد حمله می بردند و می کشتند و از نزدیک تیر می زدند و از پای می انداختند. در این وقت عمر بن سعد گفت خیمه ها را آتش بزنند و وارد آن شوند و از پای بپندازند.

گوید: آتش بینوردند و سوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی توانند از آنجا به شهادت یابند.» و چنین شد و نمی توانستند جز از يك سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلیبی برون شد و به طرف شوهر خویش رفت و بر سر وی بنشست و خاک از آن پاك می کرد و می گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن» و رستم سر او را بزد و بشکست و در جا بمرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن حمله برد و تیزه در خیمه حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را بر سر ساکنانش آتش بزنم.»
گوید: زنان فریاد زدند و از خیمه بیرون شدند.

گوید: حسین بدویانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می خواهی که خانه مرا بر سر کسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمید بن مسلم گوید: به شمر بن ذی الجوشن گفتم: «سبحان الله این کار شایسته توییست، می خواهی دو چیز را بر خویشتن بار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان و زنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به خدا نمی گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی مطیع تر از من بود، یعنی شیبث بن ربیع، بیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تو نشنیده ام و رفتاری زشت تر از رفتار تو ندیده ام، ترساننده زنان شده ای؟»

گوید: شهادت می دهم که شمر منده شدومی خواست باز گردد که زهیر بن قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله برد و به شمر و یارانش تاخت و آنها را از خیمه ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابو عزه ضبایی را که از یاران شمر بود از پای در آوردند و خویش بریختند.

گوید: جماعت به آنها حمله بردند و بر ایشان فزونی گرفتند، و پیوسته از یاران حسین کشته می شد و چون يك کس یا دو کس از آنها کشته می شد نمودار بود، اما آن گروه بسیار بودند و هر چه از آنها کشته می شد نمود نمی کرد.

گوید: و چون ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صایدی این را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله، جانم به فدایت می بینم که این گروه به تو نزدیک شده اند، نه، به خدا کشته نمی شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاء الله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می روم این نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به باد آوردی، خدایت جزو نماز کنان و ذکر گویان ندارد، بله، اینک وقت نماز است.»

آنگاه گفت: «از آنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حسین بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی شود.»

حبیب بن مظاهر گفت: «قبول نمی شود؟ می گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی شود، اما از تو قبول می شود، ای خرا!»

گوید: حسین بن تمیم حمله آورد و حبیب بن مظاهر به مقابله وی رفت و چهره اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد و سوار از آن بیفتاد و یارانش او را بردند و نجات دادند.

گوید: حبیب شعری می خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب وریشه

از همه مردم بدترید

قسم یاد می کنم که اگر به شمار شما بودیم

یا نصف شما بودیم

«گروه گروه فراری می شدید.»

گوید: و همو آن روز شعری می خواند به این مضمون:

«من حبیبم و پدرم مظاهر است

«یکه سوار هر صه نبرد و جنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ما وفادار تریم و صبور تر»

«با حجت بر تو و حق آشکار تر»

«از شما پرہیز کار تریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی تمیم بدو حملہ برد کہ با شمشیر بہ سرش زد و خونش بریخت، نام وی بدیل بن صریم بود از بنی عقیان. آنگاہ یکی دیگر از مردم بنی تمیم بدو حملہ آورد و با نیزہ بزد کہ بیفتاد، خواست برخیزد، حصین ابن تمیم با شمشیر بروی زد کہ بیفتاد، مرد تمیمی پیادہ شد و سرش را بیرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی ہمدست تو بودم.»

آن دیگری گفت: «بہ خدا کسی جز من اورا نکشت.»

حصین گفت: «سر را بہ من یدہ کہ بہ گردن اسبم بیاویزم کہ مردم ببینند و بدانند کہ در کشتن وی ہمدست بودہ ام، سپس آن را بگیر و پیش عید اللہ بن زیاد ببر کہ مرا بہ آنچه بابت کشتن وی بہ تومی دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان بہ همین گونه صلحشان دادند کہ سرحیب بن مظاہر را بہ حصین داد کہ آن را بہ گردن اسب خویش آویخت و در اردو گاہ بگردانید، سپس بدوباز داد و چون بہ کوفہ رسید آن دیگری سرحیب را بگرفت و بہ سینہ اسب خویش آویخت و سوی ابن زیاد رفت کہ در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حیب کہ در آن وقت نزدیک بلوغ بود وی را بدید و با سوار برفت و از او جدا نشد، وقتی بہ درون قصر می شد با وی بہ درون می شد و چون برون می شد با وی برون می شد کہ تمیمی از او بدگمان شد و گفت: «پسر کم، چکار داری کہ مرا دنبال می کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسر کم بہ من بگو.»

گفت: «این سر کہ ہمراہ تو است سر پدر من است آنرا بہ من می دہی کہ بہ

خاک کنم؟»

گفت: «پسر کم، امیر رضا نمی‌دهد که آنرا به خاک کنند. من می‌خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیک دهد.»

پسر بدو گفت: «اما خدایت بر این کار پاداش بسیار بد می‌دهد. به خدا اورا که بهتر از تو بود کشته‌ای.» و بگریست.

گوید: پسر بعاند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد و اورا به انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب بن زبیر که دریا جمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد و قاتل پدر را دید که در خیمه خویش بود و همچنان به دنبال وی و انتظار فرصت برفت و بیامد و نیم‌روزی که به خواب بود بر او در آمد و با شمشیر چندانش بزد که جان داد.

محمد بن قیس گوید: وقتی حبیب بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست و گفت: «خودم را و محافظ یارانم را پیش خدا ذخیره می‌نهم.»

گوید: حر رجز می‌خواند که شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته شوم

تا کسان بکشم

و وقتی کشته می‌شوم

در حال پیشروی باشم

با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم

نه از آنها باز می‌مانم و نه عقب می‌روم.»

و هم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«به دفاع از بهترین کسی

که در منی و خیف جای گرفته

«آنها را با شمشیر می‌زنم.»

گوید: حر و زہیر بن قین جنگی سخت کردند و چون یکیشان حملہ می‌برد و فرومی مانند دیگری حملہ می‌برد و او را نجات می‌داد، مدتی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان بہ حر حملہ بردند کہ کشتہ شد.

گوید: ابو ثمامہ صابدی پسر عموی خویش را کہ دشمن وی بود بکشت. گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین با آنها نماز خوف کرد. بعد از ظهر بجنگیدند و جنگ سخت شد و پیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد و هدف دشمن شد کہ از راست و چپ او را بہ تیر می‌زدند و او همچنان ایستادہ بود و چندان تیر زدند کہ از پای درآمد.

گوید: زہیر بن قین سخت می‌جنگید و می‌گفت:

«من زہیرم پسر قین

» کہ دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.»

گوید: ہم اودست بہ شانہ حسین می‌زد و می‌گفت:

«پیش برو کہ ہدایت یافتہ‌ای و ہدایتگر

» امروز با جدت پیمبر دیدار می‌کنی

» و با حسن و علی مرتضی

» و صاحب دو بال، جوان دلیر

» و شیر خدای شہید جاوید.»

گوید: کثیر بن عبد اللہ شعبی و مهاجر بن اوس بدو حملہ بردند و خونش

بر ریختند.

گوید: نافع بن ہلال جملی نام خویش را بہ پیکان تیرہایش نوشته بود و

تیرہا را کہ زہر آگین بود می‌انداخت و می‌گفت:

«من جملیم کہ پیرو دین علیم.»

گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخم‌دارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دو بازویش بشکست و اسیر شد.
گوید: عمر بن ذی‌الجوشن او را گرفت و یارانش او را سوی عمر بن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگرم می‌داند که چه می‌خواستم.»
گوید: خون بر ریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخم‌دارشان کردم و خوبشتم را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق و بازو داشتیم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او را بکش.»
گفت: «تو او را آورده‌ای اگر می‌خواهی خونش بریز.»
گوید: شمر شمشیر خویش را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی‌باک نبودى که با خون ما به پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگی ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر او را بکشت.
گوید: پس از آن شمر بیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:
«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید
«که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.»

گوید: و چون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از خودشان و از حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند.
عبدالله و عبدالرحمان پسران عزره، هر دو ان غفاری، بیامدند و گفتند: «ای ابو عبدالله

سلام بر تو باد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ
تو باشیم و از تو دفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیک شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیک شدند و در نزدیکی او می‌جنگیدند و رجزی بدین
مضمون می‌خواندند:

«بنی غفار به حق دانند

«و مردم حنوف و نیز بنی نزار

«که ما با شمشیر بران

«به گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر و نیزه

«از ابنای آزادگان دفاع کنید.»

گوید: دو جوان جابری، سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع
که عموزاده بودند و پسران یک مادر، پیش حسین آمدند و گریه کنان نزدیک وی
شدند.

حسین به آنها گفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین
زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدا ایمان به فدایت کند، به خدا بر خوبستن نمی‌گیریم، بر تو می‌گیریم
که می‌بینیم در میانست گرفته‌اند و توان دفاع از تو نداریم.»

گفت: «برادر زادگان، خدایتان در این غم و پشتیبانی که به جان از من می‌کنید
بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظله بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را
به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب، مثل داب قوم نوح و عاد و ثمود

والذین من بعدهم وما لله یرید ظلماً للعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم بوم التناد. بوم تولون مدبرین ما لکم من الله من عاصم ومن یضلل الله فما له من هاد؟^۱
 یعنی: ای قوم من بر شما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی آنها بودند و خدا برای بندگانش نمی خواهد. ای قوم من بر شما از روز ندا زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان پستان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته باشد و هر که را خدا گمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم: حسین را مکشید که (خدا) شما را به عذابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود».

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق توارد کردند و حمله آوردند که خون تو و یارانت را بریزند مستحق عذاب شدند، چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته اند.»

گفت: «راست گفתי به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می دانسی و شایسته آنی، سوی آخرت رویم که به برادرانمان ملحق شویم.»
 گفت: «سوی ملک نافر سودتی روان شو که از دنیا و هر چه در آن هست بهتر است.»

گفت: «درود بر تو ای ابو عبدالله، خدا ترا با خاندانت صلوات گوید و در بهشت خویش ما را با تو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، او پیش رفت و بچنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را می نگر بستند و می گفتند:

۱- مؤمن- آیات ۳۵ تا ۳۳

۲- فیستحکم عذاباً و خاب من افتری. نه آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو با رحمت و برکات خدای»

گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای»

گویند: هر دو بی‌جنگیدند تا کشته شدند.

گویند: عابسه بن ابی شیبه شاکری پیامده شد ب شاداب شاکر نیز با وی بود

بلو گفت: «شودب می خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می جنگم تا کشته

شوم.»

گفت: «از تو همین انتظار می رفت، اینک پیش روی ابی عبدالله برونا تراب نزد

خدا ذخیره نهاد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهادم،

به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که

پیش روی من بیاید که او را ذخیرد نهادم، این روزی است که می باید به هر وسیله

می توانیم پاداش بجویم که از این پس دیگر غمناکی نخواهد بود بلکه حساب

است.»

گویند: پس، پیش رفت و به حسین سلام گفت و بر رفت و بی‌جنگید تا کشته شد.

گویند: آنگاه عابسه بن ابی شیبه گفت: «ای ابو عبدالله به خدا بر پشت زمین

از نزدیک و دور کسی زنا عزیزتر و محبوبتر از تو ندارم، اگر می توانستم با چیزی

عزیزتر از جانم و خونت ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی داشتم، ای ابو عبدالله

درود بر تو، شهادت می دهم که بر هدایت تو ام و هدایت پدرت.»

گویند: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پیشانی داشت.

ربیع بن تعیم عبدی همدانی گویند: وقتی دیدمش که می آمد شناختمش که در

جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است،

این پسر ابی شیبه است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گویند: و او ندانی دارد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمر بن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر موسنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره و زره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دو بست کس را دنبال می کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می گفت: «مسن کشتمش» و آن یکی می گفت: «مسن کشتمش» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگو مگو مکنید این را يك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سوید بن عمرو و خثعمی و بشیر بن عمرو و حضرمی نماتده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می دانی قرار میان من و تو چه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمک تو جنگ می کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتم: «خوب».

گفت: «راست می گویی، اما چگونه نسوانی رفت؟ اگر می توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسیم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه ها جای دادم و باز گشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیک دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه در آوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده ای نزدیک ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبدالله شعبی و ایوب بن مشرح حبوانی و

قیس بن عبدالہ صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاک بن عبداللہ مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را بہ خدا دست از او بردارید.»
 گوید: «کس از بنی تمیم کہ با آنها بودند گفتند: «بلہ، بہ خدا از برادران و اہل دعوتمان می‌پذیریم و دست از بارشان می‌داریم.»
 و چون تمیمیان از باران من تبعیت کردند دیگران نیز دست برداشتند و خدا مرا نجات داد.

فضیل بن خدیج کنندی گوید: ابوالشعناہ کنندی از تیرہ بنی بہدلہ پیش روی حسین زانورد و یکصد تیر بینداخت کہ جز پنج تیر بہ زمین نیفتاد کہ تیراندازی چیرہ دست بود و چون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بہدلہ یکہ سوار عرجلہ».

گوید: و حسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را بہ ہدف برسان و پاداش وی را بہشت کن.»

گوید: و چون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت: «جز پنج تیر بہ زمین نیفتاد و معلوم شد کہ پنج کس را کشتہ ام.»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود کہ کشتہ شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند بہ این مضمون:

«منم یزید کہ پدرم مہاجر بود

«دلبر تراز شیریشہ

«خدایا من یاور حسینم

«و از ابن سعد دوری گرفتہ ام.»

گوید: ابوالشعناہ از جملہ کسانی بود کہ ہمراہ عمر بن سعد بہ مقابلہ حسین آمدہ بودند و چون شرایط حسین را پذیرفتند سوی وی رفت و ہمراہ وی جنگید تا کشتہ شد.

گوید: عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبدالله عابدی در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به جماعت حمله بردند و چون در میان جماعت افتادند اطرافشان را گرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت در آورد که زخم‌دار بیامدند و بار دیگر دشمن به آنها نزدیک شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیر بن عبدالرحمان نخعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی ماند بود سوید بن عمرو نخعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آنروز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرثبه بن عروه ثقفی بسودوی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی

» به پروردگار کعبه که ما به پیغمبر نزدیکترین

» به خدا پسری پدر در باره ما حکم نکند.»

گوید: این کار را چند یار کرد. مرثبه بن منقذ عبیدی او را بدید و گفت: «بزرگترین گناهان عرب به گردن من باشد اگر بومن بگذرد و چنین کند، و پدرش را عزادار نکند.»

گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد و با شمشیر به کسان حمله می‌برد، مرثبه بن منقذ راه بر او گرفت و ضربتی به او زد که بیفتاد و کسان اطرافش را گرفتند و با شمشیر پاره پاره‌اش کردند.

حمید بن مسلم از وی گوید: به گوش خود شنیدم که حسین می‌گفت: «پسر کم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نیست به خدا و شکستن حرمت پیغمبر چه جسور بودند، از پس تو دنیا گومباش.»

گوید: گوی می بینم زنی شتابان در آمد کہ گفتی خورشید طالع بود و قریب
می زد: «ای برادر کم، ای برادرزادہ ام!»

گوید: پرسش کردہ گفتند: «این زینب دختر فاطمہ دختر پیمبر خداست.»
گوید: پس بیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین بیامد و دست او را گرفت و سوی
خیمہ گاہ برد، آنگاہ حسین بہ طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند کہ
گفت: «برادرتان را بردارید» پس او را از محل کشتہ شدنش بردند و روبہ روی
خیمہ گاہی نهادند کہ مقابل آن جنگ می کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تبری سوی عبداللہ بن مسلم بن عقیل
انداخت و اودست خویش را بر پیشانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تیر
دیگری بزد کہ قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از ہر سوی آنها را در میان گرفتند: عبداللہ بن قطبہ طالسی
تیہائی بہ عون بن عبداللہ طالسی حملہ برد و او را بکشت. ہامر بن نھشل تیمی نیز بہ
محمد بن عبداللہ طالسی حملہ برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن امیر جہنی و بشر بن سوط ہمدانی قابضی بہ
عبدالرحمان بن عقیل بن ایطالب حملہ بردند و او را کشتند. عبداللہ بن عزیر خنعمی
نیز تبری بہ جعفر بن عقیل بن ایطالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: سری سوی ما آمد کہ گوی چہرہ اش پارہٴ مہاب بود،
شمیری بہ دست داشت و پیراہن و تنبان داشت و نعلینی بہ پا کہ بند یکی از آن پارہ
بود. ہرچہ را فراموش کنم این را فراموش نمی کنم کہ بندچپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن نعل از دی بہ من گفت: «بہ خدا بہ او حملہ می برم.»
گفتمش: «سبحان اللہ، از این کار چہ می خواهی؟ کشتہ شدن ہمین کسان کہ
می بینی در میانشان گرفته اند ترا بس»

گفت: «بہ خدا بہ او حملہ می برم» و حملہ برد و پس بیامد تا سراو را با شمیری

بزد که پسر به رود افتاد و گفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست و همانند شیری خشمگین حمله آورد و عمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر مرفق قطع شد و بانگ زد و عقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردند که عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد و سم‌های آن به حرکت آمد و اسبان و سواران جولان کردند و اورا الگد مال کردند تا جان داد. وقتی غبار برقت حسین را دیدم که بر سر پسر ایستاده بود و پسر با دو پای خوبش زمین را می‌خراشید و حسین می‌گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جند تو از جمله دشمنان آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است و یاورش اندک.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می‌کشید و حسین سینه به سینه وی نهاده بود.

گوید: یا خودم گفتم: «اورا چه می‌کنند؟» وی را ببرد و یا پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: درباره پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز بود و هر که سوی او می‌رفت باز می‌گشت که نمی‌خواست کشتن وی و گناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالک پسر نسیر از مردم بنی‌بدها بیامد و با شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید و سر

را زخم‌دار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری و ننوشی و خدا با ستم‌گرائت محسوسر کند.»

گویند: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته و در خود فرو رفته شده بود.

گویند: مرد کنندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، و بعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبداللہ برد کہ دختر حر و خواہر حسین بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانہ من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر»

گویند: یاران مرد از دی گویند کہ وی پیوسته فقیر بود و دستخوش شر، تا وقتی کہ جان داد.

گویند: و چون حسین بنشست کودک وی را کہ پنداشته اند عبداللہ بن حسین بود آوردند کہ در بغل گرفت.

عقبه بن بشیر اسدی گویند: ابو جعفر محمد بن علی بن حسین به من گفت: «ای بنی اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گویند: گفتم: «ای ابو جعفر خدایت رحمت کند گناه من در این میانہ چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودک حسین را پیش وی آوردند کہ در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی اسد، تیری بزد و گلوی او را درید، حسین خون او را بگرفت و چون کسف وی پر شد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما باز گرفته‌ای چنان کن کہ به سبب خیر باشد و انتقام ما را از این ستم‌گران بگیر.»

گویند: عبداللہ بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد و او را بکشت. ابن ابی عقب شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطره ای از خون ما به نزد طاہرہ غنی است

» در میان اسد نیز قطره دیگر هست»

گویند: گویند که عباس به برادران خویش که از يك مادر بودند، عبدالله و جعفر و عثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم که فرزند ندارید» و پیش رفتند و کشته شدند: هانی بن ثابت حضرمی به عبدالله بن علی بن ابی طالب حمله برد و او را بکشت. پس از آن به جعفر بن علی حمله برد و او را نیز بکشت و سر او را بیاورد. خولای بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن علی انداخت، پس از آن یکی از بنی ابادین دارم به او حمله برد و خونش بر ریخت و سر او را بیاورد. یکی دیگر از بنی ابادین دارم به محمد بن علی بن ابی طالب حمله برد و او را بکشت و سرش را بیاورد.

ابوالهذیل سکونی گویند: به روزگار خالد بن عبدالله، هانی بن ثابت حضرمی را دیدم که در انجمن حضر میان نشسته بود، پیری فرتوت بود شنیدمش که می گفت: «از جمله کسانی بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»

می گفت: «به خدا من ایستاده بودم و یکی از ده نفر بودم که همگی بر اسب بودیم. سواران جولان می دادند و پس می رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه ها برون شد و چوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت و حشت زده بود و از راست و چپ می نگریست، گویی دو مرد او را برد و گوش وی می بینم که وقتی به یکسو می نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد و چون نزدیک وی شد از اسب فرود آمد و پسر را نشانید و او را با شمشیر درید.

سکونی گویند: قاتل پسر همان هانی بن ثابت بود که چون ملامتش کرده بودند از خویشتن به گنایه سخن می کرد.

جابر جعفی گویند: حسین تشنه بود و تشنگی وی سخت شد نزدیک آمد که آب بنوشد، حصین بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از

دهان خویش می گرفت و به هوا می افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم بن اصبح بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن در آمد از روی بند روان شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی ابان بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل شوید که شیعیانش بدوترسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.»

گوید: مرد اباتی تیری بزد و آنرا در چاه حسین جای داد.

گوید: حسین تبر را بیرون کشید و دودست خویش را بگشود که از خون پر شد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر یمسرت می کنند شکایت به تو می آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی شد.

قاسم بن اصبح گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می کوشیدند آب را برای وی خنک می کردند و شکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر از شبر بود و کوزه ها پر آب بود و او می گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت» کوزه یا کاسه ای را به او می دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس بود، آب را می نوشید و چون از دهان خویش برمی داشت لحظه ای، دراز می کشید آنگاه می گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت.

ابو مخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با گروهی در حدود دهنفسراز پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه و عیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی ترسید در کار دنیاتان آزادگان و جوانمردان باشید، بنه و عیال مرا از او باش و بیخردانسان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهده تو است»

گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان و قثعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد و به ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت و بدو گفت: «برو به سراغش»

گفت: «چرا خودت نمی روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می زنی؟»

اونیز گفت: «تو هم با من این جور حرف می زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند و ابوالجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزنم می زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیادگان نزدیک حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند و عاقبت او را در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می آمد، خواهرش زینب دختر علی او را بگرفت که نگاهش بدارد حسین تیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحر بن کعب از بنی نبط الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می کشی؟» بحر او را با شمشیر یزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ بر آورد: «ای امت من» حسین او را گرفت و به سینه چسباند و گفت: «برادر زاده ام بر این حادثه که بر تو رخ داد صیوری کن و آنرا ذخیره خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته ات می برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن بن علی که خدا همه شان را صلوات گوید.»

حمید بن مسلم گوید: آن روز شنیدم که حسین می گفت: «خدا یا قطره های آسمان را از آنها بدار و از برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره مندشان می کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته های جدا باشند و هرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: و چون حسین با سه چهار کس بماند جامه زیری خواست که خوش بافت بود و شفاف، یمنی و خوش بافت که آنرا بدرید و پاره کرد که از او در نیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامه زبر کوتاهی زیر آن پوشی.» گفت: «این جامه مذلت است که پوشیدن آن شایسته من نیست.»

گوید: و چون کشته شد، بحر بن کعب بیامد و آنرا در آورد و وی را برهنه وا گذاشت.

محمد بن عبدالرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می ریخت و در تابستان خشک می شد، گویی خوب بود.

حجاج بن عبدالله بن عمار گوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی هاشم منتهی

«ست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیک او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری او را می کشد.»

گوید: «آنگاه پیادگان از راست و چپ به وی حمله بردند و او به راستی ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپها نیز تا پراکنده شدند پوشش نخب به تنش بود و عمادداشت.»

گوید: به خدا هرگز شکسته ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند و چون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر بر پیشروی. به خدا پیش از او پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می برد پیادگان از راست و چپ او چون بزغالگان از حمله گرگ، فراری می شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می بینم که مابین گوشها و شانه اش در حرکت بود و می گفت: «کاش آسمان به زمین می افتاد!»

در این وقت عمر بن سعد نزدیک حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابو عبیدالله را می کشند و تو نگاه

می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می بینم که بر دو گونه دریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمید بن مسلم گوید: حسین جبه نخزی بتن داشت و عمده به سر، و با و سینه

خضاب کرده بود.

گوید: پیش از آنکه کشته شود شیدمش که می گفتند در آن حال پیاده می جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می کرد، جای حمله را می جست، به سواران حمله می برد. می گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من بر شما خشم آورد، به خدا امیدوارم خدا و هن شما را مایه حرمت من کند و به ترسیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدا بتان به جان هم اندازد و خونهایتان را بریزد. و به این بس نکند و عذاب دردناکتان را دو برابر کند.»

گوید: مدتی دراز از روزی بود که اگر کسان می خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی گذاشت و هر گروهی می خواست گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد.

گوید: «آنگاه شرمیان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادر. هایتان عزادارتان شود، بکشیدش.»

گوید: پس، از هر سوبه او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ او زدند، این ضربت را زرعه بن شریک تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه اش زدند، سپس برقتند و او سنگین شده بود و در کار افتادن بود.

گوید: در این حال سنان بن انس نخعی حمله برد و نیزه در او فروبرد که بیفتاد و به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن» می خواست بکند اما ضعف آورد و بلرزید و سنان بن انس بدو گفت: «خدا بازوهایت را بشکند و دستانت را جدا کند» پس فرود آمد و سرش را برید و جدا کرد و به خولی بن یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده بود.

جعفر بن محمد گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سی و سه ضربت نیزه سی و چهار ضربت شمشیر بر او بود.

گوید: در آنوقت هر کس به حسین نزدیک می شد سنان بن انس بدو حمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت و آنرا به خولی

سپرد.

گوید: هرچه به تن حسین بود در آوردند، جامه زیر را بحرین کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناسها و حلهها و شترها روی آوردند و همه را غارت کردند.

گوید: کسان به زنان حسین و بنه و لوازم وی روی کردند، زن بود که بر سر جامه تنش با اود گیر می شدند و به زور می گرفتند و می بردند.

زهیر بن عبدالرحمان نخعی گوید: سوید بن عمرو بن ابی المطاع از پای در آمده بود و بی توان میان کشتگان افتاده بود و چون شنید که می آتند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش را گرفته بودند، با کارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروة بن بطار تغلبی و زید بن رقاد نجیبی او را کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمید بن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین بن علی رسیدم که بر بستر افتاده بود و بیمار بود، شمر بن ذی الجوشن و پیادگان همراه او را دیدم که می گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان الله، کودکان را هم می کشیم؟ این کودک است.» گوید: کارم این بود و هر کس را می آمد از او کنار می زدم تا عمر بن سعد بیامد و گفت: «کس به خیمه این زنان نرود و متعرض این پسر بیمار نشود، هر که از لوازشان چیزی گرفته پشیمان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس نداد.

گوید: علی بن حسین گفت: «پاداش خیربایی خدای به گفتار توشری را از من

دور کرد.»

گوید: کسان بہ سنان بن انس گفتند: «حسین پسر علی و پسر فاطمہ دختر پیمبر خدا را کشتہ‌ای، مهمترین مرد عرب را کشتہ‌ای کہ سوی اینان آمدہ بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواہ کہ اگر بہ عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را بہ تودہند کم است. گوید: وی براسب خویش بیامد کہ مردی دلیر و شاعر بود و عقلش خلی داشت بیامد و ہر در خیمہ عمر بن سعد بایستاد و بہ بازنگ بلند شعری نحواند بہ این مضمون:

«رکابم را از طلا و نقرہ سنگین کن

«کہ من شاہ پرده دار را کشتہ‌ام

«کسی را کشتہ‌ام کہ پدر و مادرش

«از ہمہ بہتر است

«و چون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از ہمہ والاتر است.»

عمر بن سعد گفت: «شہادت می‌دہم کہ دیوانہ‌ای و ہرگز سالم نبودہ‌ای. اورا پیش من آرید» و چون بیاوردندش با چوب اورا بزد و گفت: «ای دیوانہ! چرا چنین سخن می‌کنی، بہ خدا اگر این زیاد بشنود گردنت را می‌زند.»

گوید: عمر بن سعد، عقبہ بن سمعان را گرفت کہ غلام زباب، دختر امرؤ القیس کلبی، مادر سکیتہ دختر حسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟» گفت: «بندہ‌ای مملوک.»

گوید: پس او را رها کرد و هیچکس از آنها جز وی جان بہ در نبرد مگر مرقع بن ثمامہ اسدی کہ تیرہایش را ریختہ بود و زانو زودہ بود و می‌جنگید، کسانی از قوش پیش وی آمدند و گفتند: «امان داری، با ما بیا» و بسا آنها برفت و چون

عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت او را به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می شود که اسب بر حسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوة حضرمی - همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پستی گرفت - و انحنس بن مرثد که بیامدند و با اسبان خویش حسین را لگد کوب کردند چندان که پشت و سینه او را در هم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی انحنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او خورد که قلبش بشکافت و جان داد.

گوید: از یاران حسین علیه السلام هفتاد و دو کس کشته شد مردم غاضب به، از قبیله بنی اسد، حسین و یاران او را يك روز پس از کشته شدنشان به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد و به خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر او را همراه خولعی بن یزید و حمید بن مسلم از دی سوی ابن زیاد فرستادند، خولعی با سربامد و آهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت و به خانه رفت و سر را زیر طشتی نهاد. وی را دوزخ بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضر میان به نام نوار، دختر مالک بن جعفر. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالک می گفت: «خولعی سر حسین را آورد و در خانه زیر لاکه نهاد، آنگاه به اطاق آمد و به بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی نیازی روزگاران برایت آورده ام، اینک سر حسین با تو در خانه

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با توبه يك اطاق نمازم.»

گوید: از بسترم برخاستم و روی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد و من نشسته بودم و نگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می دیدم که چون ستون از آسمان به لاولک می تابید و برندگان سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمید بن مسلم گوید: و چون صبح شد سر را پیش عیدالله بن زیاد برد.

گوید: عمر بن سعد آنروز و فردا را بیود آنگاه حمید بن بکیر احسری را بگفت تا میان مردم فدای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را با کودکانی که همراه داشته بود و علی بن حسین را که بیمار بود، با خود ببرد.

قره بن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی بر حسین و کسان و فرزندوی گذشتند فغان کردند و به صورتهای خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکو دیدارتر از آنها ندیده بودم به خدا از سیاه چشمان بیرین نکوتر بودند.

گوید، هر چه را فراموش کنم گفته زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

«ای محمد، ای محمد، فرشتگان آسمان بر تو صلوات گویند، این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضا بریده!

«ای محمد، دخترانت اسیرند، باقیمانده گانت کشتگانند که باد بر آنها می وزد»

گوید: به خدا همه دشمن و دوست را یگر یابید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند و هفتاد و دوسر همراه شمر بن ذی الجوشن و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عذرة بن قیس فرستادند که پیش عیدالله ابن زیاد بردند.

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی و سلامت خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم و خبر را با آنها بگفتم پس از آن برفتم و دیدم که ابن زیاد برای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کرد و به مردم نیز اجازه ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی او نهاده بود و مدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می زد و چون زید ابن ارقم دید که از چوب زدن دست بر نمی دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به آنکه خدایی جز او نیست دولت پیمبر خدا را دیدم که سر این دولت بود و آن را می بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن زیاد گفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری و خرف شده ای و عقلت برفته گردنت را می زدم»

گوید: آنگاه زید برخواست و بیرون شد، من نیز بیرون شدم و شنیدم که مردم می گفتند: «به خدا زید بن ارقم سخنی گفت که اگر ابن زیاد آن را شنیده بود، وی را می کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «بر ما گذشت و می گفت: برده ای برده ای را به شاهی رسانید و آنها را از آن خویش کرد، ای گروه عربان پس از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانان را بکشد و بدانستان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون باد آنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را با کودکان و خواهران و زنان وی پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، زینب بدترین جامه خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کتیزانش به دوروی بودند و چون درآمد بنشست.

گوید: عیداللہ بن زیاد گفت: «این زن نشسته کیست؟»

اما اوس سخن نکرد و عیداللہ سخن خویش را سه بار گفت و ہر بار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمہ است.»

گوید: عیداللہ بدو گفت: «حمد خدایی را کہ رسواتان کرد و بہ کشتن داد و قصہ شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را کہ بہ خلاف گفتہ تو ما را بہ محمد حرمت بخشید و بہ کمال پاکی رسانید، فاسق است کہ رسوا می شود و بدکار است کہ تکذیبش می کند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونہ دیدی؟»

گفت: «کشتہ شدنشان بہ قلم رفتہ بود و بہ آرامگاہ خویش رفتند. خدا تر با آنها فراموشی کند تا در پیشگاہ وی حجت گویند و از اوداوری خواہید.»

گوید: ابن زیاد خشم آورد و بہ شیجان آمد.

گوید: عمرو بن حریت بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زناست، مگر می شود زن را بہ سخنی کہ می گویند مواخذہ کرد؟ زن را بہ سخن مواخذہ نمی کنند و بہ خطا، ملامت نمی کنند»

ابن زیاد گفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت و باغیان سرکش خاندانت خنک کرد.»

گوید: زینب مگریست و گفت: «قسم بدینم، سالخورده ام را کشتی و کسانم را نابود کردی شاخہ ام را بریدی و ریشہ ام را بر آوردی اگر این دلت را خنک می کند: خنک دل باش.»

عیداللہ گفت: «دلبری یعنی این، قسم بدینم ہرگز سخندان و دلیر بود.»

گفت: «زن را با دلبری چہ کار؟ مرا فراغت دلبری نیست این غم خاطر است

کہ می گویم»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عید اللہ بن زیاد در علی بن حسین نگریمت نگهبانی را گفت: «بین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»
 گوید: جامهٔ او را پس زد و گفت: «آری»
 گفت: «ببرید و گردنش را یزید.»
 علی بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو و این زنان قرابتی هست یکی را با آنها بفرست که محافظشان باشد.»
 ابن زیاد بدو گفت: «خودت» و او را همراهشان فرستاد.
 در روایت دیگر از حمید بن مسلم هست که گوید: پیش ابن زیاد ایستاده بودم که علی بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست؟»
 گفت: «علی بن حسین.»
 گفت: «مگر خدا علی بن حسین را نکشت.»
 گوید: و او خاموش ماند.
 ابن زیاد گفت: «چرا سخن نمی‌گویی؟»
 گفت: «برادری داشتم که او را نیز علی می‌گفتند و کسان او را کشتند.»
 گفت: «خدا او را کشت.»
 گوید: علی خاموش ماند و ابن زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی‌گویی؟»
 گفت: «خدا جان کسان را هنگام مردنشان می‌گیرد، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد.»
 گفت: «تو از آن جمله‌ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا او را مرد می‌بیم.»
 گوید: مری بن معاذ احمری او را بدید و گفت: «بله بالغ است»

۱- الله يتوفى الأتقى حين موتها، زمر، آیه ۴۳

۲- وما كان لنفس ان تموت الا باذن الله، آل عمران، آیه ۱۳۹

گفت: «اوزا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می‌سپاری؟» وزینب عمه‌اش در او آویخت و گفت: «ای ابن‌زیاد! از ما دست بردار، مگر از خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نهاده‌ای؟»

گوید: اوزا به بر گرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می‌کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زد که ای ابن‌زیاد اگر میان تو و این زنان خویشاوندی ای هست، یک مرد برهیز کار را با آنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن‌زیاد لختی در اونگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می‌دانم که خوش دارد اگر بسر را می‌کشم او را نیز باوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنان همراه باش»

حمید بن مسلم گوید: وقتی عبدالله به قصر آمد و کسان به نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن‌زیاد به نبر رفت و گفت: «حمد خدایی را که حق و اهل حق را غلبه داد و ائمه مؤمنان یزید بن معاویه و دستة وی را باری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعه وی را بکشت»

گوید: ابن‌زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله بن عقیف از دی غامدی و الپی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم‌الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود و چشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد و چشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود و تا هنگام شب آنجا نماز می‌کرد و آنگاه می‌رفت.

گوید: وقتی ابن عقیف گفتار ابن‌زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه! دروغگو پسر دروغگو تویی و پدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد و پدرش، ای پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می‌کشید و سخن صدیقان می‌گویدی؟»

ابن زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند و او را گرفتند.

گوید: ابن عقیف بانگ زد و گفت: «ای مبرور!» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان بن مخنف از دی نشسته بود، گفت: «ای دشمنت! خودت

را به هلاک دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازدی برجستند و او را بگیرفتند و پیش کسانش

بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد و او را بیاورد و بکشت و بگفت تا در شوره زار

بیاورند و آنجا آویخته شد.

ابو مخنف گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد سر حسین را در کوفه بیاویخت و چنان

شد که آنرا در کوفه می گردانیدند. پس از آن زحر بن قیس را پیش خواند و سر حسین

را با سرهای یارانش همراه وی برای یزید بن معاویه فرستاد. ابوبردین عوف و

طارق بن ابی ظبیان، هر دو از ازدی، نیز همراه زحر بودند که سرها را در شام پیش یزید

ابن معاویه رسانیدند.

غازین ربیعہ جرش حیمیری گوید: به خدا، به دمشق نزد یزید بن معاویه بودم

که زحر بن قیس بیامد و به نزد یزید وارد شد یزید بدو گفت: «وای تو خبر چه بود؟

و تو چه داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مؤدۀ ظفر و یاری خدای! حسین بن علی با هیجده کس

از خاندان و شصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابله آنها رفتیم و از آنها

خواستیم که تسلیم شوند و به حکم امیر عبیدالله بن زیاد گردن نهند، یا برای جنگ

آماده باشند، جنگ را بر تسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب بر آنها تاخیم و از همه

سوی در میانشان گرفتیم و چون شمشیرها بر سرهای آن قوم به کار افتاد فراری بی پناه

شدند و از دست ما به تپه ها و گودالها می گریختند، چون آنکه کبوتران از باز، به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن يك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم؛ اینک تنهاشان برهنه و چاه‌هاشان خوتین و چهره‌هاشان خاک آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد و باد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است و بزازان به سرزمین خشک بیابان.»

گوید: چشم یزید اشک آلود شد و گفت: «از اطاعت شما بی کشتن حسین نیز خشتود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خدا حسین را رحمت کند.»

گوید: و به زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عیدالله یگفت تا زنان و کودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به گردن علی بن حسین نهادند و آنها را همراه محفز بن ثعلبه عابسی و شمر بن ذی الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی بن حسین در راه با هیچیک از آنها يك کلمه سخن نکرد تا رسیدند و چون به در یزید رسیدند محفز بن ثعلبه بانگ برداشت که اینک محفز بن ثعلبه فروما بگازان بدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر و فروما بدتر است.»

قاسم بن عبدالرحمان غلام یزید بن معاویه گوید: وقتی سرها را - سر حسین و سرخاندان و بزازان وی را - پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود
«و خودشان ناسپاس تر بودند و ستمکارتر.»

و گفت: «به خدا ای حسین اگر کار توبه دست من بود نمی‌کشتمت.»

ابوعمار ذی عصبی گوید: یحیی بن حکم برادر مروان بن حکم شعری به این

«ظاهراً این روایت و نظایر آن را دبستانان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی از حرمت رفته را پس آورده...»

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«از پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینهٔ یحیی بن حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: و چون یزید بن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش

خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی بن حسین و کودکان و زنان حسین

را خواست که پیش وی آورند و کسان می‌گریستند.

گوید: یزید به علی گفت: «ای علی! به خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت

نکرد و حق مرا شناخت، و با من بر سر قدرتم به نزاع برخاست و خدا با او چنان کرد

که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«وما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها»

یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش

کنیم در نامه‌ای بوده»

یزید به پسرش خالد گفت: «جوابش را بگویی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید و یزید این آیه را خواند:

«فل ما اصابکم من مصیبة فیما کسبت ایدیکم و یعقوا عن کثیر»

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری

را نیز ببخشند.

۱- حدید: آیه ۲۲

۲- شوری: آیه ۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میانوی وشما خویشاوندی یا نزدیکی ای بود با شما چنین نمی کرد وشما را به این وضع نمی فرستاد.»

فاطمه دختر علی بن ابی طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزید رسانید بر ما زقت آورد و برای ما چیزی دستور داد و مهربانی کرد.

گوید: بسکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مرا که دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بلرزیدم و ترسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامه خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند ترومی دانست که چنین نخواهد شد. گفت: «دروغ گفتی و دنائت کردی که این نه حق تو است و نه حق او.» گوید: یزید خشمگین شد و گفت: «دروغ گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می کنم.»

زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق را به تو نداده و نتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی و به دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمد و گفت: «با من چنین سخن می کنی! آنکه از دین برون شد پدرت بود و برادرت.»

زینب گفت: «تو و پدرت و جدت به دین خدا و دین پدرم و دین برادر و جد من هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا! دروغ می گویی.»

گفت: «تو امیر مقتدری، به ناحق دشنام می گویی و با قدرت خویش زور

می‌گویی.»

گوید: به خدا گویی شرمگین شد و خاموش شد، پس از آن شامی نکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این دختر را به من بده»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که امین باشد و پارسا همراهشان کن و با وی سواران و یاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانهای جداگانه جای دهند و لوازم همراه کنند، برادرشان علی بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث بن کعب گوید: پس از آن به خانه یزید رفتند و از زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه کنان و نوحه گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند و یزید به چاشت و شام نمی‌نشست مگر آنکه علی بن حسین را پیش می‌خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمرو بن حسن بن علی را نیز بخواند که پسری کم‌سال بود و به عمرو بن حسن گفت: «با این جوان جنگ می‌کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به او بده تا با وی جنگ کنیم.»

گوید: یزید او را به برگرفت و گفت: «این روش را از انحراف می‌شناسم (*)» مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گوید: و چون خواستند حرکت کنند یزید علی بن حسین را خواست و گفت: «خدا پسر سرجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هر چه

* مثال روان عربی، یعنی هر کس سوی پدر می‌گردد.

می‌خواست می‌پذیرفتم و به هر وسیله می‌توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از اودور می‌کردم، ولی خدا چنان متذکر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگویی»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید و درباره آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی اومی رفتند که دمی از آنها غافل نبند و چون فرزند می‌آمدند از آنها دور می‌شد و او و بارانش اطرافشان پراکنده می‌شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می‌رفت ناراحت شود.

گوید: بدیستان در راه برکنار از آنها جای می‌گرفت و از حوایجشان می‌پرسید و مهربانی می‌کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهر کم! این مردشاهی در همراهی ما نیک رفتار بود، می‌خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیوردهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیوردهایمان را به اومی دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساق‌بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دست‌بند و ساق‌بند خویش را برگرفت که پیش روی فرستادیم و عذرخواستیم و گفتیم: «این پادشاه رفتار نکوی تو است که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیوردهایمان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می‌کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکردهم.»

اما در روایت دیگر از عوانة بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که رشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«بیک درباره شما به فلان و فلان روز سوی یزید بن معاویه روان شد، فلان و فلان روز می رود و فلان و فلان روز باز می آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است و اگر تکبیری نشنیدید امان است ان شاء الله»

گوید: و چون دوروز یا سه روز پیش از آمدن بیک شد، سنگی بد زندان افتاد که نوشته ای بدان بسته بود با یک تیغ و نوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگویید که فلان و فلان روز در انتظار بپکند.»

گوید: بیک بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمد که اسیران را پیش من فرست.

گوید: پس عبیدالله بن زیاد محفز بن ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن را خواست گفت: «با بنه و کسان سوی امیر مؤمنان یزید بن معاویه روند.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند و محفز بن ثعلبه بایستاد و به بانگ بلند گفت: «سر بیخردترین و نابکارترین کسان را آورده ایم.»

یزید گفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است و بیخردتر، تا سپاس و ستعگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می دانید این حادثه به چه سبب بر او رفت؟ می گفت: پدرم علی بهتر از پدر اوست و مادرم فاطمه بهتر از مادر اوست و جدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست و من بهتر از اویم و برای این کار از او شایسته تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت گویی کرد و مردم دانند که حکم به سرود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا و روز جزا ایمان داشته باشد و کسی از ما را برابر

وہم مانند پیسبر خدا گیرد ولی آنچه دید بہ سبب دانش وی بود کہ این آیہ را نخواندہ بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير»^۱

یعنی: بگو، ای خدای صاحب ملک، ملک بہ ہر کہ خواہی می دہی، و ملک از ہر کہ خواہی می ستانی، ہر کہ را خواہی عزیز می کنی و ہر کہ را خواہی ذلیل می کنی، ہمہ خوبیہا بہ دست توست کہ تو بر ہمہ چیز توانایی»

گوید: آنگاہ زنان حسین را پیش یزید بردند و زنان خاندان یزید و دختران و کسان معاویہ فغان بر آوردند و ولولہ کردند و چون بہ نزد یزید رسیدند فاطمہ دختر حسین کہ بزرگتر از سکینہ بود گفت: «ای یزید، دختران پیغمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادر زادہ ام، یہ خدا بہ این راضی نبودم»

فاطمہ گفت: «بہ خدا برای ما یک حلقہ نگذاشتند»

یزید گفت: «برادر زادہ ام، آنچه بہ تو می دہم بیشتر از آنست کہ از تو گرفتہ اند.»

گوید: آنگاہ آنہا را بہ خانہ یزید بن معاویہ بردند و ہمہ زنان خاندان یزید پیش آنہا آمدند و عزا بہ پا کردند.

گوید: یزید کس پیش ہر یک از زنان فرستاد کہ از توجہ گرفتہ اند و ہر یک از آنہا ہر چہ گفت، بہ ہر مقدار بود دو برابر آنرا بداد.

گوید: سکینہ می گفت: «ہیچ کس را کہ منکر خدا باشد از یزید بن معاویہ بہتر ندیدم»

گوید: آنگاہ اسیران را پیش یزید آوردند، علی بن حسین نیز با آنہا بود.

یزید گفت: «علی! بگو ببینم»

علی بن حسین این آیات را بخواند :

«ما اصاب من مصیبه فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها، ان ذلك علی الله یسیر. لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم والله لا یحب کل مختال فخور»^۱.

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم نخورید و از آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پستانان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبه فیما کسبت ایدیکم و یغوا عن کثیر»^۲

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشند.

آنگاه لوازم بداد و مالی داد و او را سوی مدینه فرستاد.

قاسم بن بخت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سر حسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیچ‌کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشیم و اینک سرها و امیران.»

و مروان بوجنت و برفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی بن حکم بیامد و گفت: «چه کردید؟» و همان سخن را با وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱- جدید، آیات ۲۲ و ۲۳

۲- شوری، آیه ۲۹

نباشم»، آنگاہ برخواست و برفت.

گوید: آنگاہ پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: ہند دختر عبداللہ بن عامر بن کریز کہ زن یزید بن معاویہ بود سخنان آنها را شنید و چہرہ بہ جامۂ خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیر مؤمنان سر حسین پسر فاطمہ دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، پر پسر دختر پیمبر و نخبۂ قریش فغان کن و سیاہ پوش کہ این زیاد شتاب کرد و اورا بکشت، کہ خدایش بکشد.»

گوید: آنگاہ بہ کسان اجازۂ ورود داد کہ بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی بہ دست داشت کہ بہ دہان وی می زد. آنگاہ گفت: «کار این وما چنانست کہ حسین ہمام مری گوید:

«سرحائی را شکافتند...

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا بہ نام ابوہریرہ اسلمی گفت: «چرا یا چوبت بہ دہان حسین می زنی، بہ خدا چوبت بہ جایی می خورد کہ بارہا دیدہ ام پیمبر لب بر آن می نہاد. ای یزید بہ روز رستاخیز می آیی و شفیع تو این زیاد است و این بہ روز رستاخیز می آید و شفیعش محمد است صلی اللہ علیہ وسلم.»

گوید: آنگاہ برخواست و برفت.

عوانۂ بن حکم گوید: وقتی عبید اللہ بن زیاد حسین بن علی را کشت و سرش را پیش وی آوردند، عبدالملک بن ابی الحارث سلمی را پیش خواند و گفت: «سوی مدینہ حرکت کن و پیش عمرو بن سعید بن عاص برو و مژدہ بدہ کہ حسین کشتہ شد.»

گوید: در آن ہنگام عمرو بن سعید بن عاص حاکم مدینہ بود.

گوید: عبدالملک می خواست تعطل کند اما عبید اللہ اورا تویخ کرد کہ وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «بروتا به مدینه بوسی خیر پیش از تو نرسد» مقداری دینار به او داد و گفت: «تعطل مکن، اگر شتوت از رفتار بماند شتری بخور.»
عبدالملك گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خیر را امیر دانند»

گفت: «انالله وانا اليه راجعون، حسین بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفتم: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایه خوشدلی امیر، حسین بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن او را بانگ بز»

گوید: و من کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی چون

فریادی که زنان بنی هاشم در خانه هاشان به عزای حسین بر آوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمرو بن سعید بخندید و شعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی زیاد روز پس از جنگ ارنب

فغانی کردند که همانند فغان زنان ما بود.»

(ارنب جنگی بود که بنی زید از بنی زیاد برده بودند و شعر از عمرو بن معدی

کرب است.)

گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «این بانگ عزای به عوض بانگ عزای

عثمان بن عفان»

آنگاه به عنبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبر داد.

عبدالرحمان بن عبید، ابی الکتود، گوید: وقتی عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

خبر یافت که دو پسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش وی رفت،

در آن وقت کسان به وی تسلیت می گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابوالفلاس کسی نبود و گفت: «این را از

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله بن جعفر با پساپوش خویش او را بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، درباره حسین چنین می‌گویی؟ به خدا! اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از او جدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد و غمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم و عموزاده‌ام کشته شده‌اند، و یاری او کرده‌اند و با وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم او را یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»
گوید: و چون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل بن ابی-طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامعه خویش مسی پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شما بگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانم چه کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند و بعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه گوید: عبدالله بن زیاد از آن پس که حسین را کشته بود به عمر بن سعد

گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تو درباره کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به کار بستم و نامه گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان قریش

خوانده شود. به خدا درباره حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعد بن

ابی وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفت، دلم می‌خواست در بینی هر یک از بنی زیاد تا به روز رستاخیز، حلقه مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گوید: به خدا عبیدالله بر این گفته وی اعتراض نکرد.

عمرو بن عکرمه گوید: صبحگاه روز کشته شدن حسین در مدینه یکی از غلامان ما می‌گفت: «دیشب شنیدم که بانگ زنی بانگ می‌زد و شعری به این مضمون می‌خواند: «ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید «خبردار، از عذاب و عقوبت.

«همه اهل ایمان از پیمبر و فرشته و دیگران

«شما را لعنت می‌کنند.

«به زبان پسر داود و موسی و حامل انجیل

«لعنت شده‌اید»

حیزوم کلبی می‌گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیان که با حسین

کشته شدند و شما کشتگان

ابومخنف گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سر کسانی را که از

خاندان و یاران و شیعیانش با وی کشته شده بودند پیش عبیدالله بن زیاد آوردند.

مردم کنده سیزده سر آوردند و سرشان قیس بن اشعث بود. مردم هوازن بیست

سر آوردند و سرشان شمر بن ذی الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم بقی

اسد، شش سر آوردند مردم مدحج هفت سر آوردند. بقیه سپاه هفت سر آوردند و این

همه هفتاد سر بود.

گویند: حسین کشته شد کہ مادرش فاطمہ دختر پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم بود. سنان بن انس نخعی اصبحی اورا کشت. و سرش را خولی بن یزید برد. عباس بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر حزام بن ربیعہ بود. زید بن رقاد جنبی یا حکیم بن طفیل سبسی اورا کشتند.

جعفر بن علی بن ابیطالب نیز کشته شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود. عبداللہ بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود، عثمان بن علی ابن ابی طالب نیز کشته شد، مادر وی نیز ام البنین بود، خولی بن یزید تیری، بز دو اورا کشت. محمد بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود و یکی از بنی ابان ابن دارم او را کشت.

ابو بکر بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد دارمی بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده اند.

علی بن حسین بن علی نیز کشته شد. مادرش لیلی دختر ابو مرہ بن عروہ بن مسعود ثقفی بود و مادر بزرگش مہو نہ دختر ابو سفیان بن حرب بود. قاتل وی منقذ بن نعمان عبدی بود. عبداللہ بن حسین بن علی نیز کشته شد، مادرش ام رباب دختر امری القیس بن عدی کلبی بود. ہانی بن ثبت حضر می اورا کشت.

علی بن حسین بن علی (دیگر) صغیر بود و کشته نشد.

ابو بکر بن حسن بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبداللہ بن عقبہ غنوی اورا کشت.

عبداللہ بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملہ بن کاهل تیری بز دو اورا کشت.

قاسم بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعد بن عمرو بن نفیل ازدی اورا کشت.

عون بن عبداللہ بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانہ دختر حبیب بن نجبہ

فزاری بود و عبدالله بن قطبہ طایبی نبھانی اورا کشت،
 محمد بن عبدالله بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خوفا دختر خصفہ بن ثقیف
 بکری بود و عامر بن نهشل تیمی اورا کشت.
 جعفر بن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام البین دختر شقر بن هصاب بود و بشر بن
 حوط ہمدانی اورا کشت.
 عبدالرحمان بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان بن خالد جہنی او
 را کشت.
 عبدالله بن عقیل بن ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمر بن صبیح صیدانی
 تیری بزد و اورا بکشت.
 مسلم بن عقیل نیز در کوفہ کشته شد، مادرش کنیز بود.
 عبدالله بن مسلم بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقبہ دختر علی بن ابی طالب
 بود و مادر بزرگش کنیز بود۔ عمرو بن صبیح صدابی و بہ قول دیگر اسید بن مالک حضرمی
 اورا کشت.
 محمد بن ابی سعید بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز۔ بود۔ ہبط بن یاسر جہنی
 اورا کشت.
 حسن بن حسن بن علی صغیر بود۔ مادرش خولہ دختر مسطور بن زبان فزاری بود۔
 عمرو بن حسن بن علی نیز صغیر بود کہ کشته نشد۔ مادرش کنیز بود۔
 از جملہ غلامان، سلیمان غلام حسین کشته شد سلیمان بن عوف حضرمی اورا کشت۔
 منجج غلام حسین نیز کشته شد۔
 عبدالله بن یقطر، ہمشیر حسین نیز کشته شد۔
 عبدالرحمان بن جنید از دی گوید: پس از کشته شدن حسین عبیداللہ بن زیاد
 بزرگان کوفہ را زیر نظر گرفت و عبیداللہ بن حر را نیافت۔
 عبیداللہ بن حر پس از چند روز پیش وی آمد کہ از او پرسید: «ای ابن حر

کجا بودی؟

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود، تنم را نیز خداوند عاقبت بخشید.»

ابن زیاد گفت: «دروغ می گویی، با دشمن ما بودی.»

گفت: «اگر با دشمن تو بودم مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی ماند.»

گوید: ابن زیاد لحظه ای از او غافل ماند و ابن حر برون شد و بر اسب خویش

نشست.

ابن زیاد گفت: «ابن حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان پیامدند و بدو گفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن حر اسب خویش

را تاخت و گفت: «به او بگوید که هرگز به دلخواه پیش او نخواهم آمد» آنگاه

برفت و در خانه احمر بن زیاد طایبی جای گرفت و یاران وی در آنجا به دورش فراهم

آمدند. پس از آن به کربلا رفت و قتلگاه قوم را دید و برایشان آمرزش خواست.

آنگاه برفت و در مداین جا گرفت و شمعی گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به من می گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم...»

که شعری دراز است

در همین سال ابو بلال مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن ابو بلال

ابو جعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام او را گفته‌ام و اینکه عبیدالله بن زیاد، اسلم بن زرعه کلایی را با دوهزار کس به مقابله افرستاد و اسلم و سپاهش از ابو بلال و یارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابو بلال، اسلم بن زرعه را هزیمت کرد و خیر به عبیدالله بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسبی آمده، عباد بن اخضر تمیمی را با سه هزار کس به مقابله وی فرستاد. عباد به تعقیب ابو بلال رفت تا در توج بدو رسید و در مقابل آنها صف بست، ابو بلال و یارانش به آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. و چون جمع ابو بلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس از شما به قصد دنیا آمده برود و هر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینک سوی وی آمده و این آیه را خواند:

«من کان یريد حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یريد حرث الدنيا نوتة منها و ماله فی الاخرة من نصيب»

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم و هر که کشت دنیا خواهد از آنش دهیم و وی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد و یارانش نیز با وی پیاده شدند و هیچیک از آنها از وی جدایی نگرفت و همگی تا آخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عباد بن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیده ابن هلال نیز با سه کس پیامد که خود وی چهارمیشان بود و مراقب عباد بن اخضر بود. یکبار که عباد به قصد قصر امارت آمده بود و فرزند خویش را که پسری

خردسال بود پشت سر سوار کرده بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به ایست تا از توفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای توجیست؟»

گفت: «از امیر کمک بخواهید.»

گفتند: «کمک خواستیم، اما کمکمان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد.»

گوید: پس بسر اوجستند و «حکمیّت خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خویش بر بختند.

در همین سال یزید بن معاویه سلم بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را
ولایتدار سیستان و خراسان کرد

مسلمة بن محارب بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن معاویه رفت. در این وقت بیست و چهار ساله بود. یزید بدو گفت: «ای ابو حرب کار برادراتت عبدالسر حمان و عباد را به تومی دهم.»

گفت: «هر چه امیر مؤمنان خواهد.»

گوید: پس او را ولایتدار سیستان و خراسان کرده سلم، حارث بن معاویه حارثی جد عیسی بن شیب را به خراسان فرستاد و خود اوسوی بصره رفت و لوازم گرفت و سوی خراسان رفت و حارث بن قیس بن هشام را بگرفت و بداشت و پسرش شیب را بزد و او را با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزید بن زیاد را سوی سیستان فرستاد. عیدالله بن

زیاد به عباد برادرش که دوستدار وی بود نامه نوشت و ولایتداری سلم را بدو خبر داد. عباد هرچه را در بیت‌المال بود میان غلامان خویش تقسیم کرد که چیزی فزون آمد و بانگزن وی بانگ زد که هر که پیشپرداخت می‌خواهد بگیرد و هر کس پیش وی آمد پیش پرداخت گرفت. آنگاه عباد از سیستان در آمد و چون به جیرفت رسید خبر یافت که سلم آنجاست، کوهی میانشان فاصله بود، و از راه یگشت. در آن شب يك هزار غلام عباد برفتند که دست کم با هر یکیشان ده هزار بود.

گوید: عباد راه فارس گرفت و سپس پیش یزید آمد که بسوگفت: «مال کجاست؟»

گفت: «من مرزدار بودم و آنچه را به دست آوردم میان کسان تقسیم کردم» گوید: وقتی سلم به خراسان می‌رفت، عمران بن فصیل برجمی و عبدالله بن خازم سلمی و طلحه بن عبدالله جراحی و مهلب بن ابی صفره و حنظله بن عراده و ابو-حزابه، ولید بن نهبیله، و یحیی بن عمر عدوانی و بسیار کس از یکه سواران و بزرگان بصره نیز با وی برفتند.

گوید: سلم نامه یزید بن معاویه را پیش عبدالله بن زیاد آورد که دو هزار کس و به قولی شنهزار کس را، برگزیند.

گوید: سلم سران و یکه سواران را برمی‌گزید، کسانی راغب جهاد بودند و از او خواستند که بیرونشان بزند و نخستین کسی را که بیرون زد حنظله بن عراده بود که عبدالله بن زیاد بدو گفت: «اورا برای من بگذار»

سلم گفت: «میان من و تو آزادی نهیم، اگر ترا خواست از تو باشد و اگر مرا خواست از من باشد»

گوید: «حنظله سلم را برگزید.»

گوید: کسان با سلم سخن می‌کردند و از او می‌خواستند که آنها را جزو همراهان خویش به قلم آرد.

گوید: وچنان بود که صلح بن اشیم عدوی به دیوان می آمد و نویسنده بدو می گفت: «ای ابوالصهبا، نامت را بنویسم که در این سفر جهاد و غنیمت هست.»
صلح می گفت: «از خدا استخاره کنم و بنگرم» و همچنان تامل می کرد تا کار کسان به سر رفت. زنیش معاذه عدوی دختر عبدالله بدو گفت: «چرا خودت را نمی نویسی؟»

گفت: «تا بینم»

گوید: آنگاه نماز کرد و از خدای استخاره کرد.

گوید: در خواب دید که: یکی پیش وی آمد و گفت: «حسرت کن که سود یابی و رستگاری و توفیق»

گوید: پیش نویسنده رفت و گفت: «مرا ثبت کن»

گفت: «کار را به سر برده ایم اما ترا وانی نمی گذارم و او را با پسرش ثبت کرد و چون سلم حرکت می کرد وی را با یزید بن زیاد روان کرد که سوی سیستان رفت.»

گوید: سلم حرکت کرد، ام محمد دختر عبدالله بن عثمان بن ابی العاص ثقفی با وی بود. وی نخستین زن عرب بود که او را از نهر گذر دادند.

عثمان بن حفص کرمانی گوید: عاملان خراسان به غزا می رفتند و چون زمستان می شد از غزاهای خویش به مرو شاهجان باز می گشتند و چون مسلمانان باز می گشتند شاهان خراسان در یکی از شهرهای خراسان مجاور خسارزم فراهم می شدند و پیمان می کردند که به جنگ همدیگر نروند و کس، کس را به جنگ نکشانند.

گوید: وچنان بود که مسلمانان از امیران خویش می خواستند که به غزای آن شهر روند اما نمی پذیرفتند. و چون سلم به خراسان آمد غزا کرد و یکی از غزاها به

زمستان بود.

گوید: مهلب به اصرار از سلم خواست که وی را سوی آن شهر فرستد که باشش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کنند که از تنهای خویش فدیّه دهند مهلب این را پذیرفت و بریست و چند هزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و او سر را به نیم بها و مرکب را به نیم بها و کیمخت را به نیم بها می گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هر چه را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مرو برای یزید بن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به عزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش راصغدی کرد.

حسن بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم بن زیاد به عزای خوارزم رستم که بر مالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند ام محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریت خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمرو بن سعید بن عاص را از مدینه برداشت و ولید بن عتبّه را بر آنجا گماشت.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را در هلال ذی حجه برداشت و

ولید بن عتبہ را بر مدینہ گماشت. وی دو بار سالاری حج کرد؛ به سال شصت و یکم و سال شصت و دوم.

در این سال عامل یزید بن معاویہ بر بصرہ و کوفہ عبید اللہ بن زیاد بود. عامل مدینہ در آخر سال ولید بن عتبہ بود. عامل خراسان و سیستان سلم بن زیاد بود. قضای بصرہ با هشام بن ہبیرہ بود. قضای کوفہ با شریح بود. در همین سال، ابن زبیر مخالفت یزید آشکار کرد و با وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمرو بن سعید
و ولایتداری ولید بن عتبہ

سبب عزل عمرو بن سعید و علنی شدن دعوت ابن زبیر، چنانکه عبدالملک بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیہ السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد و عیب مردم کوفہ گفت و مردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد و ثنای خدا و صلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بند کاره اند، به جز اندکی. و مردم کوفہ بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند و وی را به خلافت بردارند و چون پیش آنها رفت بر او ناسختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیاد بن سمیہ فرستیم که حکم خویش را درباره تورا نکند، یا جنگ را آماده شو». وی می دانست که او یارانش اندکند خدا عزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، و لسی او سرگ شرافتمندانه را بر زندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند و قاتل حسین را زبون کند. بدین قسم این مخالفت و نافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها نکیه نکند، اما آنچه مقرر است می شود و چون خدا کاری را بخواهد جلو گیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت؟ نه، شایسته این کار نیستند. به خدا حسین که کشتنش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد و روزه بسیار روزه می داشت و بیش از این قوم شایسته ظفر بود که دیندار بود و فضیلت پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی خواند. به جای روزه داری حرام خواری نمی کرد و به جای مسجس ذکر خدای به دنبال شکار نمی تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به زودی سرگشتگی ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس در گذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: و چنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می کرد و چنین می نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن زبیر با آنها گفت: «شتاب میارید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن زبیر و یاران وی سخت می گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می کرد. و چون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که او را به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی بگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثل وی به شعر مذکور به ابن زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالا گرفت و مردم مدینه به وی نامه نوشتند و کسان گفتند: «اکنون که حسین علیه السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزید بن معاویه ابن عضاه اشعری و مسعده و یاران شان را به مکه پیش عبدالله بن زبیر فرستاد که وی را با طوق یارند که قسم یزید راست باشد، طوقی از تیره با یک کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: «وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیک وی روید و بکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

... تا آخر

گوید: و چون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیک وی رفتم برادرم به من گفت: «توبخوان» و عبدالله بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه گفتید و می دانم چه خواهید گفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی دانم کار کدامشان شگفت آورتر بود.

سعید بن عمرو بن سعید گوید: وقتی عمرو بن سعید دید که مردم به ابن زبیر متمایل شده اند، پنداشت که کاروی سر می گیرد، عبدالله بن عمرو بن عاص را پیش خواند که صحابی بود و با پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود و قریش او را عالم می دانستند او را پیش خواند و گفت: «مرا از کار این مرد خبر بده، به نظر تو مقصود وی سر می گیرد؟ و نیز بگو که سرانجام کار یار من چه خواهد شد!»

عبدالله گفت: «یار تو را از جمله شاهانی می بینم که کارشان به کمال است و

همچنان شاه باشند و بمیرند»

گوید: پس عمرو بن سعید در سخنگیری با ابن زبیر و یارانش بیفزود اما مدارا و ملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولید بن عتبه و کسانی از بنی امیه به یزید بن معاویه گفتند: «اگر عمرو بن سعید می‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت و پیش تومی فرستاد.» پس یزید ولید ابن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو و امارت ولید در همین سال، یعنی سال شصت و یکم، بود.

ابو جعفر گوید: روایت محمد بن عمرو چنین است که یزید بن عمرو بن سعید بن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت و یکم برداشت و ولید بن عتبه را گماشت که سالاری حج سال شصت و یکم با وی بود و ابی ربیع عامری را به قضا پس آورد. ابو معشر گوید: به سال شصت و یکم ولید بن عتبه سالار حج بود و سیرت - نویسان در این باب اختلاف ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه و بصره عبیدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با هشام بن عبیره بود و ولایتدار خراسان سلم بن زیاد بود. آنگاه سال شصت و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال شصت و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزید بن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن

مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله بن عروه آمده، این بود که وقتی یزید، ولید بن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیار کسی از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو درباره آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد و گفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد و شما نیز بگیرید، رها نمی کند تا شما رها کنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دو منزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هر يك از شما شتری و محفظه باری یا لوازم آن می فرستم، شتران را در بازار می خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هر يك از شما بر شتر خویش نشیند و پیش من آید.»

گوید: پس، فرستاده عمرو بیامد و شتران بخرید و لوازم بایسته آماده کرد. شتران را در بازار خوابانید و برفت و به آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند و بر نشستند و سوی عمرو بن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزید بن معاویه رسیده بود.

گوید: و چون عمرو به نزد یزید در آمده او خوش آمد گفت و نزدیک خویش نشانید و وی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی درباره ابن زبیر کوتاهی کرده و جز آنچه می خواسته به کار نمی بسته است؟

عمرو گفت: «ای امیر مومنان، حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند بیشتر مردم مکه و مردم مدینه جانب او گرفته بودند و بدو رضایت داده بودند و نهان و آشکار همدیگر را دعوت می کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابله وی از آن نیرو بگیرم، محتاط بود و از من احتراز می کرد، با وی مدارا می کردم و ملایمت تا با وی خدعه کنم و به اودست یابم، معذک با او سخت می گرفتم و از چیزها باز می داشتم که اگر بدان دسترس می داشت کمک کارش بود. بر مکه و راهها و دره های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی و نام پدرش را و اینکه از کدام

بنا از دیار خدا آمده و به چه کار آمده و چه می خواهد برای من بنویسند، که اگر از باران ابن زبیر بود یا به نظر من آهنگک وی داشت با حقارت پیش می فرستادم و اگر مورد بدگمانی نبود راهش می دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل و اثر وی خبرها می رسد که شاید به سبب آن دل بستگی مرا به کارت و نیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدانی ان شاء الله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کارسازی کند و دشمنت را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کس که این چیزها را درباره تو گفت و مرا به ضد تو واداشت راستگوتری که از جمله معتقدان منی که به یاریت امیدوارم و ترا برای بستن شکاف و حل مشکل و مقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم.»

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو و تضعیف دشمنت و سختگیری با مخالفات دل بسته تر از من نیست.»

گوید: ولید بن عتبّه با ابن زبیر بود و پیوسته او را محتاط می دید و دور از دسترس، و چنان شد که وقتی حسین کشته شد نجده بن عامر حنفی در یمامه بشورید. ابن زبیر نیز بشورید. و چنان بود که ولید از عرفات باز می گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می ماند، نجده نیز با کسان خویش می ماند و هیچکس از آنها به تبعیت دیگری باز نمی گشت. نجده، ابن زبیر را می دید و چندان حرمت می کرد که مردم گمان داشتند با وی بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن زبیر یا ولید بن عتبّه نکاری کرد و به یزید بن معاویه نوشت: «مرد ترشخوی را پیش ما فرستاده‌ای که به کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی دهد. اگر مردی نرمخوی و ملایم طبع را پیش ما می فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گرایده آسان شود و آنچه به پراکندگی رفته. فراهمی گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص و عوام ما در آن است ان شاء الله والسلام»

گوید: چنانچه در روایت حمید بن حمزه، یکی از غلامان بنی امیه، آمده یزید

کس فرستاد و ولید بن عتبہ را معزول کرد و عثمان بن محمد بن ابی سفیان را به جایش فرستاد۔

گوید: عثمان جوانی مغرور بود و نو کار و نپختہ کہ از کارها تجربہ نداشتہ و از زمانہ درس نگرفتہ بود و سرد و گرم ایام نچشیدہ بود و بہ امور حکومت و عمل خویش توجہ نداشت۔

گوید: عثمان گروہی از مردم مدینہ و از جملہ عبداللہ بن حنظلہ غسیل انصاری و عبداللہ بن ابی عمرو مخزومی و منذر بن زبیر و بسیار کس دیگر از بسزرگان شہر را پیش یزید فرستاد، کہ چون آنجا رسیدند حرمت داشت و نکویی کرد و عطیہ ہای بزرگ داد۔ آنگاہ از پیش وی باز گشتند و ہمہ بہ مدینہ آمدند مگر منذر بن زبیر کہ بہ بصرہ پیش عبیداللہ بن زیاد رفت، یزید منذر را یکصد ہزار درم عطیہ دادہ بود۔

گوید: چون آن گروہ بہ مدینہ آمدند میان خویش سخن کردند و نامسزای یزید گفتند و ملامت او کردند و گفتند: «از پیش کسی آمدہ ایم کہ دین ندارد، شراب می نوشد و طنبور می زند و کشیزگان پیش وی می نوازند۔ سگبازی می کند و با فرومایگان و غلامان بہ صحبت می نشیند۔ شاہد باشیم کہ ما او را خلع کردہ ایم و کسان پیرو آنها شدند۔»

عبدالملک بن نوفل گوید: کسان پیش عبداللہ بن حنظلہ غسیل آمدند و بسا وی بیعت کردند و او را سالار خویش کردند۔

محمد بن عبدالعزیز گوید: وقتی منذر از پیش یزید بن معاویہ بازگشت بہ بصرہ پیش عبیداللہ بن زیاد رفت کہ او را حرمت کرد و ضیافت نکو کرد کہ دوست زیاد بودہ بود۔ ناگهان نامہ ای از یزید بن معاویہ بدورسید و این بہ وقتی بود کہ خبر مردم مدینہ بدورسیدہ بود کہ منذر بن زبیر را بہ بتدکن و بتدار تا دستور من دربارہ وی بیاید۔

گوید: اما عبیداللہ بن زیاد این را خسوش نداشت کہ منذر مهمان وی بود،

پس او را پیش خواند و از نامه خبر داد و بدو داد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای و مهمان من شده‌ای، با تونیکی کرده‌ام و می‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند بر خیز و بگو به من اجازه بده به ولایت خویش روم، و چون گفتم: نه، پیش من بدان که حرمت و کمک و برتری بینی، بگو: مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان خویش برو.»

گوید: و چون کسان پیش عیدالله فراهم آمدند، متذکر برخاست و اجازه خواست که عیدالله گفت: «نه، پیش من بدان که حرمت کنم و کمک کنم و برتری دهم.»

متذکر گفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عیدالله اجازه داد و او سری حجاز رفت. و چون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که بر ضد یزید ترغیب می‌کرد و از جمله سخنانی که می‌گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که درباره من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم و درباره وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد و چندان مست می‌شود که نماز را وامی‌گذارد.» و عیبها درباره او گفت همانند عیبهایی که باران راه گفته بودند و بدتر.

گوید: سعید بن عمرو در کوفه می‌گفت که وقتی یزید بن معاویه گفتار وی را درباره خویش شنید گفت: «به خدا بر قرش داشتم و حرمت کردم و چنان کرد که دیدی» و او را به دروغ و ناسپاسی منسوب داشت.

سعید بن زید گوید: یزید، نعمان بن بشیر انصاری را فرستاد و گفت: «پیش کسان و قوم خویشان رو و از کاری که پیش گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیره من کسانی هستند که

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رستند.»

گوید: نعمان بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی بد جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می کنی و کار ما را که خدا به صلاح آورده به تباهی می دهی؟»

نعمان گفت: «به خدا گویی می بینمت که وقتی دعوت سرگرفته سواران با شمشیر بر سر و پیشانی کسان می زنند و آسیای مرگ میان دو گروه می گردد، برآستر خویش گریزان سوی مکه می روی و بد پیشانی آن می زنی و این بیچارگان - یعنی انصار - را رها کرده ای که در کوچه ها و مسجدها و بردرخانه هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود. در این سال ولید بن عتبّه سالار حج بود و عاملان عراق و خراسان همانها بودند که ضمن سال شصت و یکم از آنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته اند محمد بن عبدالله بن عباس تولد یافت. آنگاه سال شصت و سوم در آمد.

سخن از حوادثی که

به سال شصت و سوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان بن محمد بن ابی سفیان عامل یزید بن معاویه را از مدینه برون کردند و خلع یزید را اعلام کردند و مردم بنی امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله بن حنظله غیل بر خلع یزید این معاویه بیعت کردند به عثمان بن محمد و مردم بنی امیه و وابستگان شان و قرشیانی

که هم عقیده آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانه مروان بن حکم رفتند و کمان به محاصره آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی امیه حبیب بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان بن حکم بود با عمرو بن عثمان بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می کرد. عثمان بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبیب بن کره گوید: من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه ای برای یزید فرستادند. عبدالملک بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتن معین می کنم و دوازده روز برای بازگشتت، بیست و چهار روز دیگر اینجا بیا و ان شاء الله در همین وقت مرا خواهی دید که در انتظار تو نشسته ام.»

نامه چنین بود: «بناح خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانه مروان بن حکم محاصره کرده اند و آب

«از ما برداشته اند و ریگمان می زنند، کمک، کمک!»

گوید: نامه را برگرفتم و برفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«بود باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خوبش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «هگر بنی امیه و وابستگانشان در مدینه يك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتیم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گویید: گفتیم: «ای امیر مؤمنان، همه مردم برضد آنها متفق بودند و قاپ مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گویید: پس یزید کس پیش عمرو بن سعید فرستاد و نامه را بدو داد که بخواند و خیر را با وی بگفت و دستور داد که با کسان سوی آنها روان شود. عمرو گفت: «ولایت را برای تو نگهداشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شد و دوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گویید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود و ناتوان و بیمار، نامه را به او دادم که بخواند و خیر را از من پرسید که با وی بگفتم، اونیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟ گفتیم: «چرا هستند؟»

گفت: «نمی توانستند لختی از روز را بجنگند؟ اینان در خور یاری شدن نیستند تا خویشان را در پیکار دشمن و تأیید حکومتشان تلاش کنند.» گویید: آنگاه پیش یزید آمدم و گفتم: «ای امیر مؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی توانستند يك روز یا يك نیمه روز یا لختی از روز بجنگند؟ ای امیر مؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان و تأیید حکومتشان تلاش کنند و معلوم شود کدامشان به اطاعت تو پیکار من کند و براین صبوری دارند و کدامشان تسلیم می شوند.»

گفت: «وای تو از پس آنها زندگی خوش نباشد پرو و خیر خویش را با من بگویی و با کسان روان شو.»

گویید: پس بانگزن وی برون شد و بانگ زد: «سوی حجاز روان شوید که»

مقرری خویش را به تمام بگیری، با یکصد دینار کمک که در دم به دست کس نهند»
ودوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن زبیر برو»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی‌کنم: کشتن پسر دختر پیمبر و غزای
کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود و وقتی حسین علیه السلام کشته شد به
عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی و به چه کاری دست زدی؟»

حبيب بن کره گوید: پس باز گشتم که در آنجا و همان وقت یا کمی بعد به
عبدالمک برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم
با وی بگفتم که خرسند شد و برفتم تا به خانه مروان پیش جماعت بنی‌امیه رسیدیم و
خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم و خدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالمک بن نوفل گوید: حبيب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.
گوید: از آنجا برون نشدم تا یزید بن معاویه را دیدم که برای باز دید سپاه
برون شده بود، شمشیری آویخته بود و یک کمان عربی به شانه داشت. وضعی می‌خواند
به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

«وقوم در وادی القری فرود آمدند

«ابوبکر را خبر کنید

«که بیست هزار کس از سالخورده و جوان توانی دید

«که جمعگی مستند

«راجمعی بیدارند که خوابشان برفته

«شگفتنا از عاصدی که در کار دین خدعه می‌کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملک بن نوفل گوید: این سپاه به مالاری مسلم بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزید بدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای نورخداد حسین بن نمیر سکونی را بر سپاه جانشین کن»

و هم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن؛ اگر پذیرفتند که بهتر و گرنه با آنها بجنگ، و چون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار و حر مال و برده سلاح و خورده‌نی که در آن هست از آن سپاه باشد. و چون سه روز به سر رفت از مردم دست بردار. علی بن حسین را بین و دست از او بردار و با وی نیکی کن و تقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده و نامه او نیز به من رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزیدین معاویه با مسلم بن عقبه بی‌خبر بود.

گوید: و چنان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی بن حسین بنه مروان ابن حکم و زن وی عایشه دختر عثمان بن عفان را که مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان بن محمد را از مدینه برون کردند مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی بن حسین سخن کرد و گفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست؛ حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می‌کنم» و مروان حرم خویش را پیش علی بن حسین فرستاد که او حرم خویش را با حرم مروان ببرد و درین‌جای داد و مروان سپاسگزار علی بن حسین بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملک بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که آنجا بودند تاختند و آنها را در خانه مروان حصار می‌کردند و گفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان آریم و گردن‌تان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهد و از خلل گاه ما
خبر ندهید و دشمن را برضد ما کمک نکنید که دست از شما بداریم و از اینجا بیرون
فرستیم.»

گرفتند: پس بنی امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم
و از خلل گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند و بنی امیه باینه های
خویش برفتند، تا در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان صوی
طایف روان شد و برعلی بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملک خویش بود
و گوشه گرفته بود که نمی خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، و به عایشه
گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به طایف برد تا کار
مردم مدینه در هم شکست.

گویند: وقتی بنی امیه در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند، وی پیش از
همه کس عمرو بن عثمان بن عفان را خواست و گفت: «خبر پشت سر خویش را با
من بگوی و رای خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی توانم به تو خبر دهم که از ما پیمان گرفته اند که خلل گاهی
را ننماییم و دشمن را یاری نکنیم.»

گویند: مسلم او را سخت ملامت کرد و گفت: «اگر پسر عثمان نبود گردنت
را می زدم، به خدا پس از تو این را از هیچ فرشی نمی پذیرم.»

پس عمرو پیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت.

گویند: پس مروان بن حکم به پسرش عبدالملک گفت: «پیش از من به نزدوی
روشاید از من به تو اکتفا کند.»

گویند: پس، عبدالملک پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هرچه داری بیار و خبر
قوم خویش را با من بگوی یا رای خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی و راه سوی مدینه

بگردانی و چون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی فرود آیی که کسان در سایه بیاسایند و شیرۀ خرما بخورند، و چون شب شد، همه شب بیایی نگهبانان بر اردوگاه گماری و چون صبح در آمد با کسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی و مدینه را به طرف چپ نهی و مدینه را دور بزنی و هنگام طلوع آفتاب از جانب حره و طرف مشرق به آنها رسی و با قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بسپر پشت یاران تو تابد و آزارشان ندهد و بر روی آنها تابد و گرمای آن آزارشان دهد، و مادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها و نیم نیزهها و سر نیزهها و شمشیرها و زردها و یازوبندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن و از خدای برضد آنها کمک بخواه که خدا ترا یاری می کند که مخالفت پیشوا کرده اند و از جماعت بریده اند.»

مسلم گفت: «بدرت خوب، چه فرزندی دارد که خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که گفت: «بگویی»

گفت: «مگر عبدالملک پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا وجه مردیست عبدالملک، با کمتر کس از قرشیان سخن کرده ام که همانند وی باشد.»

مروان بدو گفت: «وقتی عبدالملک را دیده ای مرا دیده ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد و کسان نیز با وی حرکت کردند و هماتجا که عبدالملک گفته بود فرود آمد و آنجا چنان کرد که عبدالملک گفته بود. آنگاه سوی حره رفت و آنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم بن عقبه آنها را دعوت کرد و گفت: «ای مردم مدینه! امیر مؤمنان بزیدین معاویه پندارد که شما ریشه اید و من ریختن خونهایتان را خوش

ندارم، سه روز مهلتان می‌دهم، هر که باز آید و سوی حق بازگردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم و سوی این ملحد روم که به مکه است و اگر نپذیرید حجت بر شما تمام کرده‌ایم.»

گوید: و این به ماه ذی‌حجه سال شصت و چهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتیم، اما این خطاست که یزید به ماه ربیع‌الاول سال شصت و چهارم هلاکت یافت و حادثه حره در ذی‌حجه سال شصت و سوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: و چون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می‌کنید؟»

گفتند: «جنگ می‌کنیم.»

گفت: «چنین نکنید به اطاعت آید و ما نیرو و شوکت خویش را بر ضد این ملحد به کار بریم که بیدینان و فاسقان از هر سوی بر او قراهم آمده‌اند.»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی‌کنیم و با شما می‌جنگیم، ما شما را نمی‌گذاریم که سوی خانه حرام خدای روید و مردمش را بترسانید و در آنجا الحاد کنید و حرمت آن را بشکنید، به خدا چنین نمی‌کنیم.»

گوید: و چنان بود که مردم مدینه در يك سوی شهر خندق زده بودند و بسیار کس از آنها به سالاری عبدالرحمان بن زهیر، عمرو زاده عبدالرحمن بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله بن مطیع بر ناحیه دیگر و سوی دیگر بود، معقل بن سنان اشجعی بر ناحیه دیگر بود و سالار جمع عبدالله بن حنظله غسیل انصاری بود که در ناحیه بزرگتر و بر جمعیت تر جای داشت.

اما به گفته عوانه بن حکم کلبی عبدالله بن مطیع، سالار قرشیان اهل مدینه بود و عبدالله بن حنظله غسیل سالار انصار بود و معقل بن سنان سالار مهاجران.

عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبہ با ہمہ سپاہ خود بیامد و از جانب حرہ پیش آمدن گرفت و خیمہ خویش را بر راہ کوفہ بہ پا کرد آنگاہ سپاہ را بہ جانب ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل با مردانی کہ با وی بودند بہ سپاہ حملہ برد و آنها را عقب راند کہ پیش مسلم بن عقبہ رسیدند و از با کسان بہ مقابلشان آمد و بسر رویشان بانگ زد کہ باز رفتند و جنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبداللہ بن حنظلہ غسیل آمد و جنگی سخت کرد، آنگاہ بہ عبداللہ گفت: «بگو ہرچہ سوار داری بیایند و با من بیایند و چون حملہ کردم حملہ کنند، بہ خدا توقف نمی کنم تا بہ مسلم برسم و یا اورا بکشم و یا در مقابل وی کشتہ شوم.»

گوید: عبداللہ بن حنظلہ بہ عبداللہ بن ضحاک اشہلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن کہ با فضل بن عباس بہ ایستند.»

گوید: ضحاک سواران را بانگ زد و پیش فضل فرامشان آورد و چون سواران پیش وی فراہم آمدند بر مردم شام حملہ برد کہ عقب رفتند و بہ یاران خویش گفت: «مگر نمی بینید کہ حقیرانہ عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حملہ کنید کہ بہ خدا اگر سالارشان را بینم اورا می کشم یا در مقابل او کشتہ می شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است کہ پس از صبوری ظفر است.»

گوید: آنگاہ حملہ برد و آنها کہ با وی بودند نیز حملہ بردند و سپاہیان شام از مسلم بن عقبہ بہ یکسو شدند کہ با پانصد پیادہ بہ جا مانده بود کہ زانوزدہ بودند و نیزہها را بہ طرف حر بنان گرفته بودند فضل بہ طسرف پرچم مسلم رفت کہ سر پرچمدار را بزند کہ زرد بہ سر داشت زرد را در برد و سرش را بشکافت کہ بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر کہ من پسر عبدالمطلبم» و پنداشت کہ مسلم را کشتہ و گفت: «قسم بہ پروردگار کہ بہ طغیانگر قوم را کشتم.»

اما مسلم گفت: «... نت گودال را به خطا گرفت». مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن جنگ کسانی است که می خواهید از دینشان دفاع کنند و ظفر پیشوایشان را نبرودند؟ خدا جنگیدن امروزتان را رو سیاه کند که مایه ملال خاطر و خشم جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم مانید و در مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل بن عباس از پای در آمد و کشته شد در حالی که میان وی و طنابهای خیمه مسلم بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زید بن عبدالرحمان بن عوف نیز با وی کشته شد و نیز ابراهیم بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه. عوانه گوید: در روایت دیگر شنیده ایم که به روز جنگ مسلم بن عقبه بیمار بود و یگفت تا تخت و چهار پایه ای میان دو صف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم شام، از امیرتان دفاع کنید یا بروید» و شامیان حمله آوردند و سوی هر یک از گروههای مردم مدینه رفتند و زیمتشان کردند و اندک زد و خوردی می شد و آنها عقب می رفتند. عاقبت سوی عبدالله بن حنظله رفت و با وی سخت بجنگید و کسانی از مردم چهار ناحیه مدینه که سر جنگ داشتند بر عبدالله بن حنظله فراهم آمدند و سخت بجنگیدند. فضل بن عباس بن ربیعہ مطلبی با جمعی از سران و بیکه سواران حمله برد و آهنگ مسلم بن عقبه داشت که بر تخت خویش بود و بیمار و گفت: «مرا ببرید و در صف جای دهید» و او را که پیش خیمه اش نهاده بودند برداشتند و در صف جای دادند، فضل بن عباس و یارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخ گود بود و چون شمشیر بالا برد که خونس بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ

مرا می کشد ای ابنای آزادگان کجا بید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابو مخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله بن حنظله غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیک وی رسیدند، مسلم بن عقبه نیز بر اسب خویش نشست که با مردم شام می رفت و ترغیبشان می کرد و می گفت: «ای مردم شام، شما به حرمت و نسب و شمار و وسعت ولایت از همه عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایان را خاص شما نکرد، مگر به سب اطاعت و پایمردی. این قوم و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبه کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می دویدند که پس می رفتند و پراکنده می شدند.

گوید: مسلم بن عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و او با مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می باید شما مطابق آن جنگ می کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را بکسر کند یا به قعتان یا به ضررتان! به خدا که شما اهل نصرتید و مردم مهاجر نگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می کنند خشمگین باشد. هر یک از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما زانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هر چه را

بخواهید بیابید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسورفت و توقف کرد؛ ابن نمیر نیز با پرچم خویش نزدیک وی آمد. مسلم، عبدالله بن عاصه اشعری را بگفت که با پانصد تیرانداز برفتند و تا نزدیک این غسیل و یاران وی رسیدند و تیراندازی آغاز کردند، ابن غسیل گفت: «برای چه هدف آنها می شوید! هر که می خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» همه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده نهد که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دو گروه به همدیگر تاختند و لختی از روز به سخت ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی پیش می فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می زد و رجزی به این مضمون می خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد و طغیان کند

«و از حق و آیات هدایت دوری کند

«رحمان فقط کسی را لعنت می کند

«که عصبان کند»

و جنگ کرد تا کشته شد. برادر مادریش محمد بن ثابت بن قیس نیز پیش آمد و بجنگید تا کشته شد. می گفت: «خوش ندارم که به جای این قوم دیلمان مرا می کشتند.»

محمد بن عمرو بن حزم انصاری نیز کشته شد؛ مروان بن حکم برپسکر از گذشت که گفتم سنونی از تفره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می کردی»

عوانه گوید: شنیده ایم که در جنگ حره که مسلم بن عقبه یا ابن غسیل می جنگید بر چهار پایه ای می نشست و کسان او را می بردند.

ابومخنف گوید: آنروز محمد بن سعد بن ابی وقاص به جنگ آمده بود و چون کسان هزیمت شدند به آنها پرداخت و با شمشیر خویش می زدشان تا هزیمت بر او چیره شد و با کسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه وا گذاشت که کسان می کشتند و اموال می گرفتند و صحابیانی که آنجا بودند به وحشت افتادند. ابوسعید خدری برفت و وارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید و بیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری گوید: شامی وارد غار شد و شمشیر به دست می آمد، من نیز شمشیر کشیدم و سوی او رفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می آمد و چون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم و این آیه را خواندم:

«لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا یا بسط یدی علیک لافتنک انی اخاف الله -

رب العالمین»^۱

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش

سوی تو باز نمی کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می ترسم.

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب و از پیش من برفت»

عوانه گوید: مسلم بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای

دو تن از فریض، یزید بن عبدالله بن زعمه و محمد بن ابی الجهم عدوی، و نیز معقل بن

سنان اشجعی امان خواسته بود که يك روز پس از جنگ آنها را بیاوردند. مسلم

گفت: «بیعت کنید.»

دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا وسنت پیمبروی با تویبعت نمی کنیم.»
گفت: «نه، به خدا هرگز این را به شما نمی بسخشم» و آنها را پیش آورد و
گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودند امان یابند،
اما گردنشان را زدی.»

گوید: مسلم با چوب به تهیگاه وی زد و گفت: «به خدا اگر تو نیز سخن آنها
را می گفتی آسمان را برقی می دیدی.»

ابومخنف گوید: معقل بن سنان اشجعی بیامد و با قوم بنشست و شربتی خواست
که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت عسل.»

گفت: «بله بدش.»

گوید: و بنوشید تا سیراب شد آنگاه مسلم گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس از آن شربتی جز آب جوشان در آتش جهنم نخواهی نوشید.» به
یاد داری که گفته بودی: يك ماه راه پیمودم و یکماه باز می روم و دست خالی ماندم
خدا یا تغییری بیار.» و بزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش آورد و گردنش را
بزد.

اما عوانه بن حکم گوید: مسلم بن عقبه، عمرو بن محرز اشجعی را فرستاد که
معقل بن سنان را پیش وی آورد و بدو گفت: «ابو محمد! خوش آمدی، می بینم که
تشنه ای.»

گفت: «آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برقی که همراه آورده ایم مخلوط کنید.» که از

پیش با وی دوستی داشته بود۔

پس غسل و برف را مخلوط کردند و چون معقل بنوشید بدو گفت: «خدایت از شربت بہت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شرتی نخواہی نوشید تا از شربت آب جوشان جہنم بنوشی.»

گفت: «ترا بہ حق خویشاوندی قسم می دہم.»

مسلم گفت: «تو بودی کہ در طبریہ شہی کہ از پیش یزید آمدہ بودی مرادیدی و گفتی: یکماہ را پیودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینہ باز می رویم و این فاسق را خلع می کنیم و با یکی از ابنای مہاجران بیعت می کنیم. عطفان و اشجع را با خلع و خلافت چہ کار؟ قسم یاد کردہ ام کہ وقتی در جنگی با تو روبہ روشدم کہ تو انستم گردنت را بزخم بزخم». آنگاہ بگفت تا اورا کشتند.

عوانہ گوید: یزید بن وہب بن زعمہ را نیز پیش مسلم آوردند کہ بدو گفت:

«بیعت کن»

گفت: «با تو بر سنت عمر بیعت می کنم.»

گفت: «بکشیدش.»

گفت: «بیعت می کنم.»

گفت: «نہ، بہ خدا خطایت را نمی بخشم.»

گویند مروان بہ سب قرابتی کہ با یزید بن وہب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تا گردن مروان را بکوفتند، آنگاہ گفت: «براین فرار بیعت کنید کہ شما بندگان یزید بن معاویہ هستید» آنگاہ بگفت تا وی را بکشند.

عبدالملک بن نوفل گوید: مروان علی بن حسین را بیاورد، کہ وقتی بنی امیہ را بیرون می کردند علی بن حسین بنہ مروان وزن وی را حفظ کردہ بود و پناہ دادہ بود، آنگاہ زن مروان کہ دختر عثمان بود سوی طاہف رفت و علی پسر خویش

عبدالله را همراه وی کرد و مروان این را سپس می‌داشت.

گوید: علی بن حسین بیامد که میان مروان و عبدالملک راه می‌رفت و به وسیله آنها به نزد مسلم امان می‌جست؛ وقتی پیش آمد به نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربتی خواست که به وسیله آن از مسلم بپایند و چون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد و چون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت مامنوش» که دستش بلرزید و خویشتن را از او در امان ندید. جام را به دست گرفته بود، نه می‌نوشید و نه به جا می‌نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی و میان اینان راه می‌رفتی که پیش من امان یابی به خدا اگر این کار به دست ما بود می‌کشتت اما امیر مؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به او نامه نوشته‌ای و این به نزد من ترا سودمند افتاد، اگر می‌خواهی شربتی را که به دست داری بنوش و اگر خواهی برای تو شربت دیگر طلبیم.»

گفت: «همین را که به دست دارم می‌خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی بن حسین شربت را بنوشید و مسلم بدو گفت: «نزدیک بیا»، و او را با خوبش نشانید.

عوانه بن حکم گوید: وقتی علی بن حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این علی بن حسین است.»

گفت: «خوش آمدی و شایسته.» آنگاه وی را با خوبش بر تخت و بر فرش نشانید و گفت: «امیر مؤمنان سفارش ترا به من کرده بود، این خبیثان مرا از تو و حرمت کردند مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تو وحشت کرده‌اند؟»

گفت: «آری به خدا.»

گوید: «پس مسلم به گفت تا مرکب وی را زین کردند و علی را برونشانند و بر

مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه گوید: عمرو بن عثمان جزو آن گروه از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این نجیب پسر پاک است، این عمرو بن عثمان بن عفان امیر مؤمنان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابند گویی من یکی از شما هستم و چون مردم شام غلبه یابند گویی من پسر امیر مؤمنان عثمان بن عفانم.»

گوید: پس بیگفت تا ریش وی را بکنند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می گفت: ای امیر مؤمنان شرط می بندم، اگر گفتمی در دهان من چیست؟ و چیزی را که خوش نداشت در دهان داشت و عثمان وی را رها کرد. مادرش از تلایفه دوس بود.»

ابو جعفر طبری گوید: از محمد بن عمر آورده اند که جنگ حره به روز چهارشنبه دوزم ماند از ذی حجه سال شصت و سوم بود، بعضی دیگر گفته اند: «سه روز مانده از آن ماه بود.»

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

ابن عوف گوید: به سال شصت و سوم ابن زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می نامیدند و کار را به شوری می دانستند.

گوید: و چون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسور بن مخزوم پیش ما آمد و خبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه کرد و چه کشاری کرد. خبری وحشت آور بود و قوم را دیدم که خلاف عیان کردند و به کوشش افتادند و آماده می شدند و بدانستند که سوزی آنها نیز خواهد آمد.

در باره جنگ حره جز آنچه آورده روایت دیگر نیز هست که حویری بن

اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می گفتند: «وقتی معاویه را مرگه رسید، یزید را پیش خسواند و گفت: یسا مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم بن عقبه را به مقابله آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاک شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله بن حنظله بن ابی عامر بود که شریف و فضیلت پیشه و سرور و عابد بود و هشتاد و هشت ساله بود و یزید یکصد هزار درهم بدو داد و به هر يك از پسرانش نیز ده هزار درهم داد بجز جامه‌ها و مر کبها که داد.

گوید: و چون عبدالله بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم رانیا بم با وی بیکار می کنم.»

گفتند: «شنیده‌ایم که وی به تو بخشش کرده و عطا داده و حرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد و من از او پذیرفتم که از آن نیرو بگیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند و چون خبر به یزید رسید مسلم بن عقبه را سوی آنها فرستاد و چنان بود که مردم مدینه کسی فرستاده بودند و در همه جاههای مابین مدینه و شام يك ظرف قطران ریخته بودند و چاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد و شامیان محتاج يك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند و چون مردم شام آنها را بدیدند بیمناک شدند و جنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی حارثه

اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خسواند و گفت: یا مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم بن عقبه را به مقابله آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاک شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله بن حنظله بن ابی عامر بود که شریف و فضیلت پیشه و سرور و عابد بود و هشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد و به هر يك از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌ها و مرکبها که داد.

گوید: و چون عبدالله بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم رانیایم با وی پیکار می کنم.»

گفتند: «شنیده ایم که وی به تو بخشش کرده و عطا داده و حرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد و من از او پذیرفتم که از آن نیرو گیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند و چون خبیر به یزید رسید مسلم بن عقبه را سوی آنها فرستاد و چنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند و در همه جاههای مابین مدینه و شام يك طرف قطران ریخته بودند و چاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد و شامیان محتاج يك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند و چون مردم شام آنها را بدیدند بیمناک شدند و جنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی حارثه

مرگش در رسید، و این در آخر محرم سال شصت و چهارم بود، پس حصین بن نمیر سکونی را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بسود ترا سالار این سپاه نمی کردم، اما امیر مؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیر مؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر بگیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیارگیر و گفته هیچ قرشی را گوش مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد وازرا در آنسوی مثلل به گور کردند.

عوانه گویند: مسلم بن عقبه به آهنگک ابن زبیر روان شد و چون به تپه درمسا رسید مرگش در رسید و سران سپاه را پیش خواند و گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی کردم ولی نافرمانی امیر مؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین بن نمیر را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده، بنگر و آنچه را با تومی گویم به خاطر سپار: خبر بسیارگیر، و سخن هیچ قرشی را گوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن و با ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدایا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده خداست کاری نکرده‌ام که به نظرم از کشتن مردم مدینه خوشتر باشد و در آخرت از آن امیدوار تر باشم.»

۱ - و احیرناه و واعجابنا! یکی به دعوی مسلمانان حرم پیمبر داشتند و مطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب پسته و حرم پیمبر را به پستای مطلق بنزویان عرب مقوم شام داده که از غارت وی ناموسی چنان کرده‌اند که به گفته مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه کسی دختری به قید دوشیزگی به شوهر نمی‌داد و به گفته بعضی روایات در پیش قبر پیمبر قرآن زیر پستای اسبان انداختند و از قتل عام مدینه باز نماندند و از جمله هفتاد کسی از جنگاوران بدر را کشتند و همین غارتگر سفاک، این عمل زشت و هولناک را مایه امید خویش در پیشگاه همان خدایی می‌دانند که محمد پیمبر است!...

آنگاه به مردم بنی مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است و خاله‌ای که ولایتی - کنیز فرزند داروی - نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: و چون بمرد حصین بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن زبیر رسید که مردم مکه و حجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پسندارد که ابن کنیز فرزند دار به من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همه اهل مدینه پیش ابن زبیر آمدند بودند، نجد بن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمدند بود که از خانه دفاع کنند. ابن زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من و تو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند پس به برادر خود پیوست. عبدالله، وزیر را با کسان به جنگ مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هم‌اوردی طلبید.

گوید: شامی براستری بود، منذر سوی او رفت و ضربتی در میانه ردوبدل شد که هر دو حریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله بن زبیر زانوزد و گفت: «خدایا ریشه این را نابود کن و استوارش مکن» و بدینگونه کسی را که هم‌اورد برادرش شده بود نفرین می‌کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند و یاران ابن زبیر هزیمت شدند و استرش بلغزید و گفت: «تیره روز باشی» آنگاه فرود آمد و به یاران خویش بانگ زد که پیش من آید و... سوربن مخرومه و مصعب بن عبدالرحمان، هر دو از زهری، سوی

وی رفتند و جنگ کردند تا کشته شدند. این زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید و هنگام شب از مقابل وی برفتند. و این در محاصره اول بود.

پس از آن باقیمانده محرم و همه ماه صفر با وی جنگ داشتند و چون سه روز از ربیع الاول سال شصت و چهارم گذشت خانه را با متجنیفها زدند و با آتش بسوختند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«متجنیفی چون قوچی کف به لب آورده

که با آن چوبهای این مسجد را می زنیم»

ابن عوانه گوید: عمرو بن حوط مدوسی شعری به این مضمون می خواند:

«کار این فروه را چگونه می بینی

که میان صفا و مروه آنها را می زند؟»

مقصودش از ام فروه متجنیق بود

واقعی گوید: وقتی مسلم بن عقبه را در مثلث به گور کردند حصین بن نمیر

هفت روز مانده از ماه محرم حرکت کرد و چهار روز مانده از محرم به مکه رسید

و شصت و چهار روز این زبیر را محاصره کرد تا در اول ربیع الاخر خیر مرگ بزند بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب

سوخته شدن کعبه

محمد بن عمر گوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم

بیست و نه روز پیش از آنکه خیر مرگ بزند برسد بسوخت و خیر مرگ بزند شب

سه شنبه اول ربیع الاخر رسید.

ریاح بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه آتش می افروختند، از

وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد و بسوخت؛ چوبهای خانه نیز بسوخت و این به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول بود.

عرو بن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود و رکن، از سه جا شکافته بود. گفتم: «کعبه را چه رسیده؟»

گویند: یکی از یاران ابن زبیر را نشان دادند و گفتند: «به سبب این سوخت که شعله‌ای به سر نیزه خویش گرفته بود و باد وزید و مسابین رکن یمانی و رکن حجر الاسود به پرده‌های کعبه افتاد.»

در همین سال یزید بن معاویه هلاک شد، مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت و چهارم که به گفته بعضی‌ها در آن وقت سی و هشت سال داشت.

از هشام بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای وی نوشته بود و از جمله نوشته بود که وقتی یزید بن معاویه بمرد سی و نه ساله بود و مدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال و ششماه بود و به قولی هشتماه.

ابومعشر گوید: یزید بن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاول درگذشت. خلافت وی سه سال و هشتماه، هشت روز کم بود، و معاویه بن یزید بر او نماز کرد.

اما هشام بن محمد کلبی درباره سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابو خالد، یزید بن معاویه بن ابی سفيان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد و چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت و سوم در سن سی و پنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بجدل بن انیف کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیه ابولیلی داشت و همو بود که شاعر درباره وی گوید:

«فته ای می بینم که آغاز شده

«واز پس ابولیلی ملک از آن کسی است

«که غلبه باید.»

و نیز خالد بن یزید که کنیه ابوهاشم داشت و می گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

و ابوسفیان بن یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم بن عتیه بن ربیعہ بسود و پس از یزید، مروان او را به زنی گرفت و هم او است که شاعر درباره اش گوید:

«ام خالد خوش باش

«که بسیار کس برای نشسته ای کوشد.»

و نیز عبدالله بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بود. لقب اسوار داشت و شاعر درباره او گوید:

«کسان پنداشته اند که وقتی سخن آید

«ببهر از همه قرشیان اسوار باشد.»

و نیز عبدالله بن اصف و عمر و ابوبکر و عقبه و حرب و عبدالرحمان و ربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.

خلافت معاویة

ابن یزید

در این سال در شام با معاویة بن یزید بیعت خلافت کردند و در حجاز با عبد الله ابن زبیر -

وقتی یزید بن معاویة هلاک شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین بن نمیر و مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر و یارانش جنگ داشتند و در محاصره شان داشتند و با آنها سخت گرفته بودند، پس از آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر و یاران وی رسید و هنوز به حصین بن نمیر و یارانش نرسیده بود.

عبدالعزیز بن خالد صنعانی گوید: در آن اثنا که حصین بن نمیر با ابن زبیر به جنگ بود خبر مرگ یزید رسید و ابن زبیر به آنها بانگ زد و گفت: «بدانید که طغیانگر شما هلاک شده هر کس از شما که خواهد وارد چیزی شود که مردم شده اند بشود و هر که نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی آمدند و ابن زبیر به حصین بن نمیر گفت: «نزدیک من آی که با تو سخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیک وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشگل انداخت و کبوتران حرم پیامد که از پشگل برگیرد، حصین اسب خویش را از آنها به کنار زد.

ابن زبیر گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «بیم دارم اسبم کبوتران حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدو گفت: «از این باک داری اما می خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با تو جنگ نمی کنم، به ما اجازه بده بر خانه طواف بریم و از مقابل

توبرویم.»

ابن زبیر اجازه طواف داد و آنها رفتند.

اما به گفته عوانه بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی خبر بودند و وی را در محاصره داشتند و بسا وی سخت گرفته بودند. ابن زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می زدند که برای چه می جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی گرفتند تا ثابت بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود یا سران مردم عراق بیاعد و بر حصین بن نمیر گذر کرد که دوست وی بود و میانشان خویشاوندی بود و او را به نزد معاویه می دیده بود و از فضیلت و اسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاک یزید را به حصین خبر داد.

گوید: پس حصین بن نمیر کس پیش عبدالله بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعده ما و تو در ابطح» و چون روزه روشدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تو از همه کسان به این کار شایسته تری، بیای تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران و بیکه سواران مردم شامند و به خدا دو کس با تو مخالفت نکنند. مردم را امان می دهی و این خونها را که میان ما و تو بوده و خونها که میان ما و جنگاوران حره بود باطل می کنی.»

راوی گوید: مانع ابن زبیر از اینکه بیعت کند و سوی شام رود بدلی بود؛ زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله با آنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته اند که عبدالله بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل کنم؟ به خدا بس نمی دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم»، حصین با وی آهسته سخن می کرد و او بلند سخن می کرد و می گفت: «به خدا نمی کنم.»

گوید: حصین بن نمیر بدو گفت: «هر که از این پس ترا مسدود یا خردمند شمارد خدا رو سیاهش کند. پنداشته بودند که رای درست داری! مگر تبیی که من باتو

آهسته سخن می‌کنم و تو یا من بلند سخن می‌کنی، من ترا به خلافت می‌خوانم و تو وعده کشتن و هلاکت به من می‌دهی.»

آنگاه برخاست و برفت و کسان را بانگ زد و با آنها سوی مدینه روان شد. ابن زبیر از کار خویش پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که به شام نخواهم آمد که بروی شدن از مکه را خوش ندارم. همتجا بامن بیعت کنید و من امانتان می‌دهم و با شما عدالت می‌کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی و آنجا بسیار کس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند و مردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران و همراهان خویش سوی مدینه رفت و علی بن حسین بدو برخورد که علف و جو همراه داشت و بر مرکب خویش بود. به حصین سلام گفت، اما متوجه اوتشد حصین اسی اصیل همراه داشت که جو و علف آن تمام شده بود و شیر به آن خورانیده بود و غلام خویش را دشنام می‌داد و می‌گفت: «اینجا از کجا علف برای مرکب خویش پیدا کنیم!»

علی بن حسین بدو گفت: «اینک پیش ما علف هست، مرکب خویش را علف

بده»

در این وقت حصین روی به علی کرد و او برگفت تا علفی را که همراه داشت

به حصین دادند.

گوید: مردم مدینه و حجاز با مردم شام جور شدند که به ذلت افتاده بودند هر کس از آنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می‌گرفتند و پایش می‌کشیدند و به همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند و پراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به آنها گفته بودند ما را نیز همراه خویش به شام ببرند. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزید بن معاویه وصیت کرده بود که با پسرش معاویه بیعت کنند، اما او پیش از سه ماه نماز و بپرد.

عوانه گوید: یزید بن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کنیه اش ابو عبد الرحمن بود و ابولیلی، مادرش ام هانم دختر ابو هانم بن عتبۀ اموی بود وقتی بمرد سی سال و هیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبیدالله بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم درباره پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبیدالله کس سوی کوفه فرستاد و دعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند و ولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبیدالله مخالفت کردند و در بصره فتنه افتاد و عبیدالله بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبیدالله بن زیاد
و مردم بصره پس از مرگ یزید

حسن گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد، ضحاک بن قیس به قیس بن هبش نوشت: «سلام بر تو، اما بعد یزید بن معاویه بمرد، شما برادران ماید، پیش از مکاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم»

شهرک گوید: وقتی یزید بن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبیدالله بن زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگوئید، به خدا خواهید دید که هجر نگاه پدر و مادرم و ولادتگاه من و خانه ام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزار جنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شما هشتاد هزار است. دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصد و چهل هزار شمار دارد.

هر مشکوک الحالی که مایه نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است . امیر مومنان یزید بن معاویه در گذشته و مردم شام اختلاف کرده اند. شما اکنون از همه کسان به شمار بیشترید و عرصه تان گشاده تر است و به هیچ کستان حاجت نیست و دیارتان از همه وسیعتر است. برای خودتان یکی را انتخاب کنید که در کار دین و جماعتتان مورد رضایت باشد. من نخستین کس که به در که رضایت دهید، رضایت می دهم و بیعت می کنم. اگر مردم شام بر یکی که مورد رضای شما باشد اتفاق کردند شما نیز به جمع مسلمانان ملحق می شوید و اگر منتخب آنها را خوش نداشتید به حال خویش می مانید تا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات دیگر حاجت ندارید اما کسان از شما بی نیاز نیستند.»

گوید: سختوران مردم بصره به پناخواستند و گفتند: «ای امیر! گفتار ترا شنیدیم. به خدا می دانیم که هیچکس به این کار توانا تر از تو نیست. یا با تو بیعت کنیم.»

گفت: «مرا به این کار حاجت نیست، یکی را برای خودتان انتخاب کنید.» اما نپذیرفتند، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه بار تکرار کردند و چون نپذیرفتند عبیدالله دست پیش برد که با وی بیعت کردند. پس از بیعت برفتند و می گفتند: «پسر مرجانه می پندارد که در حال جماعت و پراکندگی مطیع وی خواهیم بود! به خدا خطا می کند.» پس از آن به ضدیت یا وی برخاستند.

خالد بن سمیر گوید: شقیق بن ثور و مالک بن مسمع و حصین بن منذر شایسته پیش عبیدالله بن زیاد رفتند که در دارالاماره بود و این خبر به یسکی از مردم بستی سدوسی رسید.

سدوسی گوید: من برفتم و بر در دارالاماره ایستادم، آن دو کس با عبیدالله بودند تا شب گذشت آنگاه بیرون آمدند و استری سنگین بار همراه داشتند.

گوید: پیش حصین رفتم و گفتم: «یگویی چیزی از این مال به من بدهند.»

گفت: «پیش عموزاد گانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود گفت: «ایوب! صد درم به او

«۵۰»

گفتم: «به خدا صد درم نمی گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «بگو

از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «ایوب! دو بیست درم به او بده.»

گفتم: «به خدا دو بیست درم نمی گیرم.»

گفت: سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهارصد درم بدهند و چون به

طاقوه رسیدیم گفتم: «بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می کنی؟»

گفتم: «به خدا می روم و وقتی میان خاتنه های قبیله رسیدم انگشتم را در گوشم

می کنم و با صدای بلند بانگ می زنم که ای گروه بنی بکرین و ائل! اینک شقیق بن ثور

و حصین بن منذر و مالک بن مسمع پیش این زیاد رفته اند و درباره خونهای شما پیمان

کرده اند.

گفت: «چه می گوید! خدایش چنین و چنان کند، وای تو! پانصد درم به او

«۵۰»

گوید: پانصد درم را گرفتم و پیش مالک رفتم.

راوی گوید: به یاد ندارم که مالک به او چه داد.

گوید: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که گفت: «پسر عمویست

چه کرد؟»

و من به او خیر دادم و گفتم: «از این مال به من بده»

گفت: «به خدا ما این مال را اگر قسیم و به مقصد رساندیم و از مردم باک نداریم.»
و چیزی به من نداد.

یونس بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد حسین بن علی علیه السلام و پسران پدر وی را بکشت سرهاشان را پیش یزید بن معاویه فرستاد که از کشتنشان خرسند شد و منزلت عبیدالله پیش وی نکو شد، اما چندی نگذشت که از کشتن حسین پشیمان شد و می گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت پیغمبر خدا و حق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت کرده بودم و او را به خانه خویش فرود آورده بودم و در مورد آنچه می خواست اختیار به وی داده بودم و گرچه مایه و هن من می شد. خدا پسر مرجانه را لعنت کند که او را برون آورد و به ناچاری افکند، از او خواسته بود راهش را باز گذارد که باز گردد اما نکرد، با دست در دست من نهد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عزوجل او را ببرد، اما نکرد و نپذیرفت و رد کرد و او را بکشت و با کشتن وی مرا منفور مسلمانان کرد و دشمنی مرا در دلهایشان کاشت که نکو کار و بد کار دشمن دارند که کشتن حسین را فجیع دانسته اند. مرا با پسر مرجانه چه کار بود که خدایش لعنت کند.» و بر او خشم آورد.

گوید: عبیدالله بن زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بود که خبر یزید را برای وی بیارد. يك روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصه قصابان رسید ایوب پسر حمران پیامد و بدو رسید و مرگ یزید بن معاویه را آهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت و به خانه رفت و عبدالله بن حصن یکی از مردم بنی ثعلبه را بگفت تا ندای نماز جماعت داد.

اما عمیر بن معن کاتب گوید: کسی که عبیدالله بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از در کوچک خانه نافع پیاده سوی مسجد آمده بود و چون به صحن مسجد رسید هنگام تاریک شدن شب حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه بیک عبیدالله سوی

وی بود و نیز بیک وی سوی یزید بود و چون او را بدید گفت: «چه خبر؟»

گفت: «نیک، نزدیک توشوم؟»

گفت: «آری.»

حمران نزدیک وی شد و خبر مرگ یزید و اختلاف مردم شام را آهسته با وی بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم مرده بود. عبدالله بی تأمل پیامد و بانگزی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم فراهم آمدند به منبر رفت و خبر مرگ یزید را بگفت و از بد او سخن آورد که یزید پیش از مرگ قصدوی داشته بود و عبدالله از او بیم داشته بود.

احنف به عبدالله گفت: «بیعت یزید به گردن ما بود و گفته اند از کسی که سخن گونه گون گوید چشم ببوش.» و عبدالله از آن صرف نظر کرد آنگاه عبدالله از اختلاف مردم شام سخن آورد.

دنباله روایت چون روایت شهرک است تا آنجا که گوید: به رضایت و مشورت با وی بیعت کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به در و دیوارهای خانه می مالیدند و می گفتند: «بسر مر جانه پنداشته هنگام اختلاف کار خویش را به او می سپاریم.»

گوید: عبدالله مدت زیادی در امارت نماند و قدرتش مستی گرفت. دستوری که می داد اجرا نمی شد، نظری که می داد رد می شد. می گفت خطا کار را به زندان کنند اما میان وی و باران ابن زیاد حایل می شدند.

عبدالرحمان بن حوشب گوید: دنبال جنازه ای بسودم و چون به بازار شتر رسید، مردی را دیدم بر اسب سفید سلاح پوشیده که پرچمی به دست داشت و می گفت: «ای مردم بیاید تا شما را به چیزی دعوت کنم که هیچکس سوی آن دعوتان نکرده، شما را به پناهنده حرم - یعنی ابن زبیر - دعوت می کنم.»

گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می‌زدند، ما برفتم و بر جنازه نماز کردیم و چون باز گشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودند آنگاه ما بین خانه قیس بن هیشم و خانه حارثیان راهی را که سوی بنی تمیم می‌رفت پیش گرفت و گفت: «هر که مرا بخواهد من سلمه ام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبدالرحمان بن بکر نزدیک میدان به من رسید که خیر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت، عبیدالله کس به طلب من فرستاد که پیش وی رفتم و گفتم: «این خبر که ابو بحر از تو نقل می‌کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی گفتم تا به آخر رسیدم و بگفتم تا هماندم بانك نماز جماعت دادند. کسان فراهم آمدند و عبیدالله از آغاز کار خویش و آنها سخن کرد و این که گفته بودندشان یکی را به رضایت معین کنند که وی نیز همراه آنها با وی بیعت کند و گفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته‌ام که دستهای خویش را به دیوارها و در خانه مالیده‌اید و چیزها گفته‌اید. و چنانست که من دستور می‌دهم و اجرا نمی‌شود و نظر مرا رد می‌کنند و مردم قبایل میان یاران من و مطلوب حایل می‌شوند. اینك سلمه بن ذویب به مخالفت شما دعوت می‌کند و می‌خواهد در جماعتتان تفرقه اندازد که پیشانیهای همدیگر را با شمشیر بزنید.»

گوید: احنف بن قیس و همه کسان گفتند: «ما سلمه را پیش تو می‌آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود و شکاف و سعت گرفته بود و در مقابل آنها مقاومت کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عبیدالله بازماندند و پیش وی نیامدند.

چاروود هذلی گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بصره! به بخدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده‌ایم که بدان خو گرفته‌ایم و پوستمان بدان خو گرفته چه لازم است که از پی آن آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»

چارو دگوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کرد و پیش مسعود نهان شد و چون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان سخن کرد در بیت المال وی هشت هزار هزار بود یا کمتر. به گفته علی بن محمد نوزده هزار بود. به مردم گفت: «این غنیمت شما است مفریهای خودتان و روزی فرزندانان را بگیریید» و کاتبان را بگفت تا فهرست کسان را به دست آرند و نامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتند و شمع افروختند.

گوید: و چون چنان کردند و از وی باز ماندند و مخالفت سلمه رخ داد از این کار دست برداشت و هنگام فرار آنها همراه ببرد و تا کنون در خاندان زیاد دست به دست می رود و چون عروسی یا عزا گیرند در میان قرشیان به رونق و خوشپوشی آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خواند و خواست که همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می کنیم.» برادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی و اگر شکست خوردی بدو پناه ببری و اگر کمک خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیور و دارد، چه می دانیم شاید به ضرر تو باشد، ما میان این مردم امسوالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاک کنند و اموالمان تباہ شود و چیزی از توبه جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از یک پدر و مادر بود و مادر او نیز مرجانه بود گفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شمشیرم تکیه می کنم تا از پشتم در آید.»

گوید: و چون عبیدالله چنین دید حارث بن قیس حارثی را پیش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرار کنم شما را بر-

گزینم و دلم جز شما را نمی خواهد»

حارث گفت: «قوم من چنانکہ دانی بہ پدرت خدمت کردند و اورا آزمودند، اما پیش وی و پیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیدہ ای ترا رد نمی کنیم۔ ولی نہی دانم چگونہ عمل کنم، اگر بہ روز ترا ببرم، بیم دارم پیش از آنکہ بہ قوم خویش رسم کشتہ شوی و من نیز کشتہ شوم، ولی با تومی مانم، وقتی ہوا گرگ و میش شد و رفت و آمد کمتر شد پشت سر من سوار می شوی تا کسی ترا نشناسد، آنگاہ ترا از محل خالگان خویش، بنی ناجیہ، عبور می دہم.»

عبیداللہ گفت: «رای، تونیکو است.»

گوید: پس بماند تا شبانگاہ کہ انسان از گرگ باز شناختہ نمی شد عبیداللہ را پشت سر خویش نشانند، ہمہ احوال را منتقل کردہ بود و بہ مقصد رسانیدہ بود پس اورا ببرد و از میان کسان کہ از بیم حروریان بہ کشیک بودند عبور می داد۔ عبیداللہ می پرسید کجا میم؟ و بہ او خبر می داد۔ وقتی از محل بنی سلیم می گذشتند عبیداللہ گفت: «کجا میم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء اللہ بہ سلامت ماندیم.»

و چون بہ محل بنی ناجیہ رسید گفت: «کجا میم؟»

گفت: «در محل بنی ناجیہ.»

گفت: «ان شاء اللہ نجات یافتیم.»

مردم بنی ناجیہ گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث بن قیس»

گفتند: «برادر زادہ شماست» اما یکی از آنها عبیداللہ را شناخت و گفت:

«پسر مرجانہ» و تیری بینداخت کہ بہ عمامہ او خورد۔

گوید: حارث اورا ببرد تا بہ خانہ خویش در محل جنابم برساند اما پیش

مسعود بن عمرو از دی رقت. وقتی مسعود او را دید گفت: «ای حارث، از ششامت شب آمدگان به خدا پناه می بردند، از شر چپسزی که پیش ما آورده ای به خدا پناه می بریم.»

حارث گفت: «جز نیکی نیاورده ام. می دانی که قوم تو زیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند و این برای آنها به نزد عربان مایه حرمت شد که به آن بردیگران می یالند. شما با عبیدالله از روی رضایت و مشورت بیعت کرده اید، پیش از این بیعت دیگری به گردن داشته اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعود گفت: «ای حارث به نظر تو ما بر سر عبیدالله با مردم شهرمان به دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت اقتادیم، اما پاداش ندیدیم و سپاهگزاری نکردند. گمان نداشتم رای تو چنین باشد.»

حارث گفت: «هیچکس با تودر کار رعایت بیعت دشمنی نمی کند نا او را به اما نگاهش برسانی.»

ابوجعفر گوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین آمده که حارث بن قیس گوید: عبیدالله بن زیاد از من کمک خواست و گفت: «به خدا می دادم که قوم تو نظر خوش نداشته اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم و او را پشت سر خودم بر استرم نشاندم و این به هنگام شب بود و از محل بنی سلیم عبور کردم که گفت: «اینان کیستند؟»
گفتم: «بنی سلیم.»

گفت: «انشاء الله به سلامت ماندیم.»

گوید: آنگاه از محل بنی ناجیه گذشتیم که نشسته بودند و سلاح همراه داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیک میدادند. گفتند: «کیست؟»
گفتم: «حارث بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت یابی.»

گوید : « چون گذشتیم یکی از آنها گفت: « بہ خدا این پسر مرجانہ است کہ پشت سر اوست » و تیری بہ او انداخت کہ در پیچ عمامہ اش جا گرفت .

عبداللہ گفت: « ای ابو محمد اینان کیانند؟ »

گفت: « اینان همان کسانیہند کہ پندہشی از قریشند، اینان بنی ناجیہ اند. »

گفت: « ان شاء اللہ نجات یافتیم. »

آنگاہ گفت: « ای حارث نکویی کردی و رفتار نکوداشتی، آیا کاری را کہ با تو بگویم می کنی؟ منزلت مسعود بن عمرو را میان قومش می دانی کہ معتبر است و سالخورده و قوم اطاعتش می کنند، مرا می بری کہ در خانہ وی باشم و در میان ازدیان باشم کہ اگر چنین نکنی میان تو و قوم اختلاف افتد. »

گفت: « آری »

گزید: پس اورا بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم کہ نشسته بود و چوبی بر خشتی افروخته بود و پاپوش خویش را کہ یکی از آن را در آورده بود و یکی دیگر بہ پایش بود دستکاری میکرد، و چون در چہرہ های ما نگریست بشناختمان و گفت: « از آمدگان شوم بہ خدا پناہ می بردند. »

گفتمش: « پس از آنکہ بہ خانہ ات آمدہ بیرونش می کنی؟ »

گوید: « پس بگفت تا اورا بہ خانہ عبدالغافر بن مسعود بردند، در آن وقت زن عبدالغافر، خیرہ دختر خفاف بن عمرو بود. »

راوی گوید: همان شب مسعود بر نشست، حارث و جمعی از قوم وی ہمراہش بودند، بر مجالس ازدگذاشتند و گفتند: « این زیاد کجا است کہ سر بہ نیست شدہ و بیم داریم کہ بہ وی آلودہ شوید. »

گوید: شب را با سلاح بہ سر بردند و مردم ابن زیاد را نیافتند و گفتند: « پندارید کدام سوزفته؟ »

می گفتند: « در میان ازدیان است. »

و پیره زنی از بنی عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: درگذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن زیاد به بصره آمده بود و در بیت المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند و نیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که پذیرفتند.

عبدالله بن جریر مازنی گوید: شقیق بن ثور مرا پیش خواند و گفت: «شنیده ام که ابن ابی منجوف و ابن مسمع در تاریکی شب به خانه ابن مسعود می روند که ابن زیاد را پس آرند و ابن دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خوشهای شما را بریزند و خویشان را نیز دهند. آهنگ آن دارم، که او را به بند کنم و از پیش خویش برون کنم پیش ابن مسعود برو و از جانب من سلامش گوی و بسگو: ابن منجوف و ابن مسمع چنین وچنان می کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن مسعود رفتم، دو پسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپش نشسته بود. گفتمش: «ابو قیس، سلام بر تو.»
گفت: «سلام بر تو نیز»

گفتم: «شقیق بن ثور، مرا پیش تو فرستاده، سلامت می گوید و می گوید که شنیده ام... همه سخن را بگفتم تا آنجا که گفته بود: «آنها را بیرون کن.»

مسعود گفت: «به خدا این را گفته ام»

گوید: عبدالله گفت: «ابو ثور! چگونه؟»

گوید: کنیه او را از یاد برده بود که کنیه وی ابوالفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله گفت: «به خدا ما از پیش شما نمی رویم. ما را پناه

داده اید و ذمه خربش را گرو ما کرده اید، نمی رویم تا میان شما کشته شویم و تا به

روز رستاخیز این ننگ بر شما بماند.»

ابی لبید گوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن صهبان راسبی و یکی از مردم مضر سپردند که یکی را برگزینند و او را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هر که را پسندید ما نیز می پسندیم.»

راوی دیگر گوید: مرد مضر قیس بن هیشم سلمی بود.

ابولبید گوید: نظر مضرى با بنی امیه بود و نظر نعمان با بنی هاشم بود. پس نعمان گفت: «هیچکس را برای این کار شایسته تر از فلانی - یکی از بنی امیه - نمی بینم.»

مضرى گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به تو سپردم و هر که را پسندی می پسندم» آنگاه پیش مردم رفتند، مضرى گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هر که را نام ببرد من نیز رضایت می دهم.»

به نعمان گفتند: «چه می گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن حارث، ملقب به بیه، شایسته نمی دانم.»

مضرى گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند و با وی بیعت کردند.

باز آن ما گویند: مضریان دل با عباس بن اسود زهری داشتند که برادر زاده عبدالرحمان بن عوف بود اما بنیان دل با عبدالله بن حارث داشتند و توافق کردند که قیس بن هیشم و نعمان بن صهبان راسبی را حکمیت دهند که در کار این دو کس بنگرند و آند توافق کردند که مضرى، هاشمی را ولایتدار کند تا وقتی که مردم درباره پیشوایی همسخن شوند و شاعر در این باب گفت:

«ما برقتیم و مردم بکزین وائل
 «بیضه های خود را می کشیدند
 «که با کبی پیمان کنند»

وقتی ببه را امارت بصره دادند همیان بن عدی را بر نگهبانان گماشت.
 ابو جعفر گوید: روایت دیگر از ابوسعیدان درباره خیر مسعود و عبیدالله پس
 زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمة نوه سلم بن زیاد و دیگر کسان از خاندان زیاد که به
 وقت حادثه بوده اند و از غلامان شان شنیدم - و قوم حدیث خویش بهتر دانستند - که
 حارث بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله را امان داد و یکصد هزار برداشت
 و پیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه اش بود. عبیدالله و عبدالله پسران زیاد
 نیز با وی بودند. پس اجازه خواست و ام بسطام اجازه داد. حارث بدو گفت: «چیزی
 آورده ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی و اعتبار قوم خویش را به کمال
 بری و توانگر و مالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که از آن تست و عبیدالله
 را نگهدار.»

گفت: «بیم دارم مسعود به این رضا ندهد و او را نپذیرد.»
 حارث گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کسن و او را به اطاق
 خویش ببر و ما را با مسعود واگذار.»
 گوید: ام بسطام مال را گرفت و چنان کرد و چون مسعود بیامد به او خبر داد که
 سرش را بگرفت. عبیدالله و حارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.
 عبیدالله گفت: «دختر عمه ات مرا از طرف تو پناه داده اینک جامه توبه تن
 من است و غذای تو در شکم و در خانه تو جای گرفته ام.» حارث نیز در این باب
 شهادت داد و نرمی کردند تا مسعود رضایت داد.
 ابو عبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد و همچنان در
 خانه مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.

سوار بن عبداللہ جرمی گوید: وقتی عبیداللہ فرار کرد، مردم بصرہ بی امیر ماندند و دربارہ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاہ دربارہ دو کس توافق شد کہ آنہا یکی را انتخاب کنند و چون دربارہ وی ہمدل شدند مردم نیز رضایت دہند. دربارہ قیس بن ہیشم سلمی و نعمان بن سفیان راسبی توافق شد کہ یکی را با رضایت ہمدیگر تعیین کنند. از عبداللہ بن حارث مطلبی سخن آوردند کہ مادرش ہند دختر ابوسفیان بن حرب بود و لقب بہہ داشت و نیز از عبداللہ بن اسود زہری سخن آوردند و چون دربارہ ابن دو کس توافق شد مہربرا وعدہ گاہ کردند و بہ مردم وعدہ دادند کہ دربارہ یکیشان ہمرئی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیز با آنہا ہوم، در قسمت بالای مرید، قیس بن ہیشم بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس و نعمان بہ ہم پرداختند و نعمان بہ قیس چنان وانمود کہ دل با ابن اسود دارد.

آنگاہ گفت: «ما نمی توانیم دو تایی سخن کنیم.» و از قیس خواست کہ سخن گفتن را بہ وی واگذار و قیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان گرفت کہ ہر کہ را تعیین می کند بپذیرند.

گوید: آنگاہ نعمان پیش عبداللہ بن اسود رفت و دستش را بگرفت و با وی شرطہا نہاد چندان کہ مردم پنداشتند با وی بیعت می کنند، آنگاہ دست عبداللہ بن حارث را گرفت و با او نیز چنان شرطہا نہاد آنگاہ حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از پیمبر و حق خاندان و خوبشاو تہدان وی سخن آورد. آنگاہ گفت: «ای مردم، بر یکی از عمیر زادگان پیمبرتان کہ مادرش ہند دختر ابوسفیان است چہ اعتراض دارید، اگر کار بہ دست آنہا باشد خواہر زادہ شماست»

گوید: آنگاہ دست بہ دست ری داد و گفت: «بدانید کہ اورا برای شما تعیین

کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می دہیم»

گوید: پس عبدالله بن حارث را به دارالاماره بردند که در آن مفر گرفت و این در اول جمادی الاخر سال شصت و چهارم بود. وی همیان بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامدند و باوی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به این مضمون گفت:

با کسانی بیعت کردم و به پیمانشان وفا کردم
 «بایه نیز بیعت کردم بی آنکه پشیمان باشم»

عمر و بن عیسی گوید: حانۀ مالک بن مسمع جحدری در باطنه به نزدیک خانه عبدالله اصفهانی در محله بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالک در مسجد حضور می یافت. یک روز که آنجا تشسته بود و این کمی پس از قضیه یه بود یکی از فرزندان عبدالله بن عامر بن کریم قرشی به حلقه آمد که آهنگ یه داشت و نامه ای از عبدالله بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالک تندی کرد و یکی از مردم بکر بن وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربهه که آنجا بودند بر آشفته شدند، بیشتر حاضران حلقه از ربهه بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه بن اد که پیش قاضی بودند بانگ را شنیدند و نیزه ها و سپرهای نگهبانان مسجد را گرفتند و به ربهه حمله بردند و هزیدشان کردند.

گوید خیر به شقیق بن ثور سدوسی رسید که در آن وقت سر بکر بن وائل بود و به مسجد آمد و گفت: «هر کس از مضریان را یافتید بکشید»

مالک بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین مردم آمد که از همدیگر دست برداشتن.

گوید: یکماه یا کمتر گذشت یکی از بنی یسکر با یکی از بنی ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یسکری بیاید و گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد و گردن او را بکوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند بر سرش ریختند پس او را یعنی یسکری را بیجان پیش کسانی

بردند. بکریان که سرشان اشیم بن شقیق بود بر آشفتند و گفتند: «برویم»
گفت: «یکی را می فرستم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می رویم.»
اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالک بن مسمع رفتند که پیش از آن،
جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزید بن معاویه رفته بود
سالاری را به دست آورده بود که یزید به عیدالله بن زیاد نوشت: «اشیم را به سالاری
پس آرید، اما مردم نهازم یعنی بنی قیس بن ثعلبه و هم پیمانانشان و غیره و نیز شیخ
اللات و هم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند و این طوایف در مقابل آل ذهل بن شیبان
و هم پیمانانشان یشکر، و نیز ذهل بن ثعلبه و هم پیمانانشان ضبیعه بن ربیع، چهار قبیله
در مقابل چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیز بدویان چنین پیمانی داشته بودند از جمله
قبائل بکر، حنیفه، در ایام جاهلیت به این پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم آبادی نشین
بودند و با عجل قبیله برادرشان به اسلام گرویدند که عنوان لهرمه گرفتند یعنی مختلط.
در باره سالاری اشیم بحکم عمران بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت دادند
که سالاری را به اشیم داد. و چون این فتنه رخ داد بکریان، مالک بن مسمع را حقیر
گرفتند. او نیز بکوشید و جماعت فراهم کرد و آماده شد و از قبیله ازد خواست که
پیمانی را که پیش از آن به سال جماعت بر ضد یزید داشته بودند تجدید کنند.
گوید: عیدالله که در خانه مسعود بود از اختلاف میان بکر و تمیم خبر یافت
و به مسعود گفت: مالک را ببین و پیمان اول را تجدید کن.
مسعود او را بدید اما پذیرفته نشد و تنی چند از آنها از این کار امتناع کردند.
عیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد و مال بسیار داد و بیشتر از دو بست هزار
درم در این کار خرج کرد تا با آنها بیعت کردند. عیدالله به برادر خویش گفت: «از
این قوم برای پیمان پیمان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جز آن دو مکتوب که
به سال جماعت در میانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود
ابن عمرو نهادند.

ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت بن حریش حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت بن حریش نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. از پیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمد بن حفص و کسان دیگر پنداشته اند که مضریان در بصره از ربیعہ بیشتر بودند و جماعت ازد آخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد در آنجا اقامت گرفتند. عمر بن خطاب رضی الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت ازدیان در جای خویش بودند و در آخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزید بن معاویه به بصره آمدند و چون پیامدند مردم بنی تمیم به احنف گفتند: «قبل از آنکه قوم ربیعہ پیشدستی کنند به اینان، برداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند پذیردشان و گرنه به طرف آنها بروید که اگر بروید تبعه آنها می شوید.»

مالک بن مسمع سوی آنها آمد. در آنوقت سر ازدیان مسعود بن عمرو بن معنی بود. مالک گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ما و کنده بوده و تیز میان ما و بنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینک که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه و دنباله رو آنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند و پیمان قدیم را تجدید کردند و خواستند حرکت کنند، ازدیان گفتند: «با شما حرکت نمی کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» و مسعود را سالار کردند.

مسلمه بن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «یا تا ترا به دار الاماره باز برویم.»

عبیدالله گفت: «توان این کار ندارم، تو برو» و بگفت تا لوازم و بار بر چهار پایان بستند و جامه سفر به تن کرد و چهار پایه ای بر درخانه مسعود نهادند که بر آن

نشست. مسعود برفت. عیبدالله تنی چند از غلامان خویش را براسب همراه مسعود فرستاد و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکیتان برای من خبر آرد، پس هر بدونیکی رخ داد یکیتان بیاید و به من بگویند.» پس چنان شد که مسعود به هر کوچهای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم ربیعہ رفت و همگی کوچه‌مرید را گرفتند. مسعود بیامد و وارد مسجد شد و به منیر رفت. عبدالله بن حارث در دارالاماره بود بدو گفتند: «مسعود و یمنیان و قوم ربیعہ راه افتاده‌اند و شری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابله آنها روی.»

گفت: «خدا لعنشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی‌کنم و کسانی از باران مسعود شعری خواندن گرفتند به این مضمون:

«بیه رازن می‌دهم

«دختری در سرا پرده‌ای

«که سر بازیچه را مرتب کند»

این به گفته قوم ازد و ربیعہ است اما مضریان گویند مادر بیه هند دختر ابومضیان وی را می‌رقصانید و این شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منیر رفتن مسعود نشد مالک بن مسمع با یک دسته، از کوچه‌مرید سوی میدان رفت، آنگاه به خانه‌های بنی تمیم گذشت تا از جانب میدان به کوچه بنی العدویه در آمد و خانه‌هایشان را به آتش کشید به سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد بشکری به دست ضبی به دل داشتند و هم به سبب آنکه ابن خازم در هرات متعرض مردم ربیعہ شده بود.

گوید: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند». و نیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس مالک بیامد تا در کوچه‌مرید به مسجد بنی قیس رسید و

خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد.

مالك بن دينار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته بودند. پیش وی رفتم. مردم بنی تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد و تسو سرورمایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است.»

اسحاق بن سوید عدوی گوید: با تماشا بیان به خانه احنف رفتم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها در دارالاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه بن ذویب بر اشف و گفت: «ای گروه جوانان سوی من آید، این ترسو است و برای شما خیری پیش او نیست.»

گوید: گرگان بنی تمیم تلاش آغاز کردند و بانصد کس از آنها داوطلب شدند که با ماه افریدون بروند. سلمه بن ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «سوی شما می آمدیم.»

گفت: «پیش بروید.»

ناشب بن حسحاس و حمید بن هلال گویند: به خانه احنف رفتیم که نزدیک مسجد بود و جزو تماشا بیان بودیم، زنی آشنهانی پیش وی آورد و گفت: «آرا با سروری چکار بخور سوز که تو زنی.»

احنف گفت: «نه زن بیشتر شایسته آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیه ریاحی و خواهر مطر را از پایش در آورده اند.» بعضی ها نام عزه دختر حر ریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی تمیم کنار وضو گاه بود و نیز گفتند: «رنگری را که بر راه تو بود کشتند. و نیز مرد از پا افتاده ای را که بر در مسجد بود کشتند.» و نیز گفتند: «مالك بن مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی العدویه شد و چند خانه را بسوخت.»

احنف گفت: «براین شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ با آنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عباد بن حصین نعیمی بود.

گفتند: «نه»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «عبس بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری»

پس، او را بخواند و پارچه‌ای را که بر خود پیچیده بود برگرفت و زانوزد و

آن را به نیزه‌ای بست و بدوداد و گفت: «برو»

گوید: چون عبس برفت گفت: «خدا یا زبونش مکن که در گذشته زبونش

نکرده‌ای.»

آنگاه مردم بانگ بر آوردند که زیرا تکان خورد، زیرا کنیز احنف بود و از

نام وی احنف را مقصود داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه

کردند؟

گفتند: «برفتند»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس بن طلق صریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم!» و با سواران سوی قسوم خویش باز-

گشت.

ابوزبحانه عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زرد بن عبدالله

سعدی بودم و دویدم تا به آنگاه قدیم رسیدیم.

اسحاق بن سوید گوید: وقتی بدمانه کوچه‌ها رسیدند ماه افریدون بد پارسی^۱ به آنها گفت: «ای گروه جوانان (یا غلامان) چه شده؟» گفتند: «بأسر نیزه جلو ما آمدند.»

به پارسی به آنها گفت «با پنجگان بزیدشان»، یعنی پنج تیر با یک تیر اندازی سواران چهارصد کس بودند و یکساره دوهزار تیر به آنها زدند که از دهانه کوچه‌ها برفتند و بر در مسجد باستاند و ماه افریدون گفت: «چه شد؟» گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ما گرفته‌اند.» گفت: «باز هم با تیر بزیدشان.»

گوید: دوهزار تیر به طرف آنها انداختند و از درها بر کنارشان کردند و وارد مسجد شدند. مسعود بر منبر سخن می‌کرد و کسان را ترغیب می‌کرد، غطفان بن ابی‌تیب که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از بکه سواران عرب بوده بود جنگ آغاز کرد و به ترغیب قوم خویش پرداخت و گفت: «نگذارید مسعود بگریزد.»

اسحاق بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند که بر منبر بود و کسان را ترغیب می‌کرد و او را پایین کشیدند و کشتند. و این در اول شوال سال شصت و چهارم بود. همراهان وی چیزی نبودند و هزیمت شدند. اشیم بن شقیق می‌خواست از در نمازگاه بگریزد و یکی نیزه در او فرو برد که با آن گریخت.

ابوالخساء، کسب عنبری، گوید: حسن بن ابی‌الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود و شنیدم که می‌گفت: «مسعود از اینجا آمد (و با دست خویش به خانه‌های ازد اشاره کرد) مانند پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند و از فتنه منع می‌کرد اما جزو سنت این بود که دست سوی

۱ - تعبیر متن چنین است که ماه افریدون به پارسی سخن می‌شده اما کتاد او را مدبری آورده است.

بالا برداری، می گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمرچه شد و پیامدند و او را از منبر که خدا می داند روی آن بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمه بن محارب گوید: پیش عیدالله رفتند و گفتند: «مسمود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره يك تیر انداخته نشد، در این اثناء که او آماده می شد که سوی دارالاماره رود آمدند و گفتند: «مسمود کشته شد» و او پای در رکاب کرد و سوی شام رفت و این به ماه شوال سال شصت و چهارم بود.

رواد کعبی گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالک بن مسمع رفتند و او را در خانه اش محاصره کردند و خانه اش را آتش زدند.

گوید: و چون عیدالله بگریخت از بی اورفتند، ولی تعقیب کنندگان فروماندند و هرچه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابو جعفر، محمد بن جریر، گوید: درباره رفتن عیدالله به شام روایت دیگر از زبیر بن حریش هست که گوید: مسمود یکصد کس از مردم ازد را به سالاری قره بن عمرو بن قیس همراه ابن زیاد فرستاد که او را به شام رسانیدند.

یساف بن شریح بشکری گوید: ابن زیاد از بصره روان شد، سپس گفت: «سواری شتر را خوش ندارم، مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطبفه ای بر خری انداختم که بر آن نشست و نزدیک بود پایش روی زمین بکشد.

بشکری گوید: همچنان که پیش روی من می رفت خاموش ماند و خاموشی طول کشید، با خودم گفتم: این عیدالله است که تا دیروز امیر عراق بود اکنون بر خری نشسته که اگر از آن بیفتد آزار بیند. آنگاه گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می زنم. پس به او نزدیک شدم و گفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده ای؟»

گفت: «با خوبستن سخن داشتم.»

گفتم: «می‌خواهی بگویم با خوبستن چه می‌گفتی؟»

گفت: «بگویی که به خدا هوشیاری نکنی و صواب نگویی.»

گفتمش: «می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: کاش کسانی را که کشتم نکشته بودم؟»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش، از آنچه بودم بخشنده‌تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی و از خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی

سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن او را بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما

بیضارا من از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید یک هزار هزار فرستاد که بر آن

خرج کردم، اگر مانند من از آن کسان من است و اگر هلاک شدم از خشونت‌ها که در آن

نکرده‌ام تاسف ندارم. اما به کار گرفتن دهقانان چنان بود که عبدالرحمان بن ابی بکره

وزادان فروخ به نزد معاویه از من سعایت کرده بودند تا آنجا که از پوست برنج تیز

سخن آورده بودند و خراج عراق را به یکصد هزار هزار رسانیده بودند، معاویه

مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. اما معزول شدن را خوش نداشتم. و چنان

بود که وقتی یکی از عربان را به کار می‌گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش

می‌کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره‌اش غرامت می‌گرفتم مایه زینشان می‌شدم

و اگر او را وامی گذاشتم مال خدا را که می‌دانستم کجاست و گذاشته بودم. دهقانان

در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، و عطایه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه درباره بخشش گفتم به خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را می‌گرفتم و به گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم و این برای شما سودمندتر بود.»

«اما اینکه گفتم: ای کاش کسانی را که کشته‌ام نکشته بودم، به جز گفتن کلمهٔ اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینک با تومی گویم که با خویشتن چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت و بی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می‌خواستم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند و گفتند: اگر با آنها به جنگی و برتوغلبه یابند یکی از ما را زنده نگذارند و اگر رهانشان کنی هر یک از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود، و من بر آنها رقت آوردم و جنگ نکردم.

«و نیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم و گسردنشان را زده بودم، اکنون که این دواز دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می‌رسم بر کاری اتفاق نکرده باشند.»

بعضیها گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق نکرده بودند و گویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت و مطابق رای وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمرو بن حریش را برانداختند و از کار خویش برکنار کردند و درباره عامر بن مسعود همسخن شدند.

سخن از بر کناری عمرو بن حرث
به وسیله مردم کوفه و گماشتن عامر

ابوجعفر گوید: روایت ابن عباس چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه و بصره را با هم داشت زیاد بود و پدرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. و چون یزید به هلاکت رسید، عیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم» و مقاتل بن مسمع و سعید بن قریب را که یکی از مردم بنی مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمرو بن حرث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن دریم شیبانی به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای که ما را از پر سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو و بگفت تا او را بزدند و سوی زندان بردند. اما مردم بنی بکر میان کسان عمرو و یزید حایل شدند. یزید بیمناک پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بر رأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیاپی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که او را ریگیاران کردند و به خاتمه خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند» درباره عمرو بن سعد هم سخن شدند اما زنان همدان پیامدند که بر حسین می گریستند و مردانشان با شمشیرهای آویخته دور منبر را گرفتند. محمد بن اشعث گفت: «چیزی شد جز آنچه ما می خواستیم» و چنان بود که مردم کنده از عمرو بن سعید شیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس درباره عامر بن مسعود هم سخن شدند و این را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانه بن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عیدالله

ابن زیاد بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعید بن قرحای تمیمی را از جانب خویش بہ کوفہ فرستاد تا عمل مردم بصرہ را بہ آنها خبر دہند و از آنها برای عید اللہ بن زیاد بیعت بخواہند تا وقتی کہ مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمرو بن حرث مردم را فراہم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاہ گفت: «ابن دو کس از جانب امیرتان آمدہ اند و شما را بہ کاری می خوانند کہ خدا بہ وسیلہ آن شما را متفق می کند و میانتان صلح میارَد، از آنها بشنوید و پذیرید کہ آنچه آورده اند مایہٴ رشاد است.»

گوید: آنگاہ عمرو بن مسمع برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از مردم بصرہ سخن آورد کہ بر امارت عبید اللہ بن زیاد اتفاق کرده اند تا وقتی کہ مردم در کار خویش بنگرند کہ خلافت بہ کی دہند آنگاہ گفت: «ما پیش شما آمدہ ایم کہ کار خویش و شما را یکی کنیم و امیر ما و شما یکی باشد کہ کوفہ از بصرہ است و بصرہ از کوفہ.»

آنگاہ ابن قرحا بہ پاحاست و سخنانی همانند یار خویش گفت.

گوید: یزید بن حارث شیبانی بہ پاحاست و پیش از ہمہ کس ریگ بہ آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاہ یزید گفت: «ما با پسر مرجانہ بیعت کنیم؟» و این عمل حرمت یزید را در شہر یفزود و منزلت او را بالا برد.

فرستادگان سوی بصرہ باز گشتند و خیر را با کسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفہ خلعتش می کنند و شما ولایتدارش می کنید و با او بیعت می کنید؟» و مردم بر ضد عبید اللہ بشوریدند.

گوید: وقتی مردم با عبید اللہ بہ مخالفت برخاستند بہ مسعود بن عمرو ازدی پناہ برد کہ پناہش داد و محافظت کرد و تا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاہ سوی شام رفت. از دیان و بکریان کسانی از خودشان را فرستاد کہ وی را بہ شام رسانیدند.

گوید: هنگامی که عبدالله سوی شام می‌رفت مسعود بن عمرو را بر بصره نایب خویش کرد. مردم بنی تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی‌دهیم و نمی‌پذیریم و هر که را که جمع ما بدو رضایت دهند و لا یتدار می‌کنیم.»

مسعود گفت: «ما نایب خویش کرده و هرگز از آن دست بر نمی‌دارم.» و با قوم خویش بیامد و وارد قصر شد. مردم تمیم پیش احنف فراهم شدند و گفتند: «از دیان وارد مسجد شدند» که گفت: «وارد مسجد شدند که چه؟ مسجد از شماست و از آنها، شما نیز وارد مسجد می‌شوید.»

گفتند: «او وارد قصر شده و به منبر رفته.»

گوید: و چنان بود که وقتی عبدالله بن زیاد سوی شام رفته بود گروهی از خوارج برون شده بودند و بر کنار رود اساوره جای گرفته بودند. مردم پنداشته‌اند که احنف کس پیش آنها فرستاد که این مرد که وارد قصر شده دشمن ما و شماست چه مانعی دارد که از او آغاز کنید.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند و وارد مسجد شدند، مسعود بن عمرو بر منبر بود و با هر که پیش می‌آمد بیعت می‌کرد. یکی از مردم فارس به نام مسلم که به بصره آمده بود و مسلمان شده بود و سپس خارجی شده بود تیری بینداخت که به قلب وی خورد و او را بکشت و برون رفت مردم در هم افتادند و گفتند: «مسعود بن عمرو کشته شد، خوارج او را کشتند». پس، از دیان به مقابله خوارج آمدند و از آنها بکشتند و زخمی کردند و از بصره برون راندند و مسعود را به گور کردند.

گوید: آنگاه کسان پیش از دیان آمدند و گفتند: «مگر نمی‌دانید که مردم بنی تمیم پندارند که مسعود بن عمرو را آنها کشته‌اند.» از دیان کس فرستادند و در این باره پرسش کردند، معلوم شد کسانی از مردم تمیم چنین می‌گویند، پس، از دیان فراهم آمدند و زیاد بن عمرو عتکی را سر خویش کردند و سوی بنی تمیم رفتند. قیسان نیز با بنی تمیم بودند. مالک بن مسمع و طایفه بکر بن وائل نیز با از دیان همراه شدند و

روسوی تمیم کردند. مردم بنی تمیم پیش احنف رفتند و گفتند: «این قوم آمدند، برون آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ای احنف کنار این بنشین که توزنی.»
 احنف گفت: «آتشدان برای نهد بهتر است»

گوید: از آن پس سختی زشت‌تر از این از احنف شنیده نشد که به بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست و گفت: «خدا یا این پرچم را باری کن و زبون مکن. باری پرچم این است که به وسیله آن فیروزی بیابد و کسی برضد آن فیروزی نیابد، خدا یا خونهای ما را حفظ کن و میان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده اش اباس بن معاویه پیش روی اومسی رفت. دو قوم روبه‌رو شدند و سخت بجنگیدند و بسیار کسی از دو گروه کشته شد. بنی تمیمیان گفتند: «ای گروه ازدیان، خدا را؛ خدا را در باره خونهای ما و خونهای خودتان رعایت کنید، میان ما و شما قرآن باشد و هر کس از مسلمانان که خواهید، اگر شاهی داشتید که ما یارتان را کشته‌ایم، بهترین مردما را بگیرید و به عوض یارتان بکشید و اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می‌کنیم که نکشته‌ایم و دستور نداده‌ایم و قاتل یارتان را نمی‌شناسیم. اگر این را نمی‌خواهید یکصد هزار درم به خونهای یارتان می‌دهیم.»

گوید: پس توافق کردند و احنف بن قیس با سران مضر پیش عمرو عتکی آمد و گفت: «ای گروه ازدیان شما مسایگان ماید و به هنگام جنگ برادران ماید، پیش شما آمده‌ایم که هیجانتان را تسکین دهیم و کینه‌تان را ببریم، اختیار به دست شماست درباره ما و اموالمان هر چه می‌خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیما بین اهمیت نمی‌دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونها می‌دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد،» و صلح کردند.

عبیدالله بن حر در این باب شعری گفت باینمضمون :

«پیوسته از ازدیان امید داشتم

«تا وقتی که دیدم در کار خویش فروماندند

«مسعود کشته شد اما

«انتقام او را بگیرفتند

«و شمشیرهای ازدیان چون داسها شد

خونبهایی که مایه ذلت ازدیان شد

«و بسبب آن زندگانشان را

«در انجمنها ناسزا گویند

«چه سود داشت؟

«مردمی پراکنده اندوریشهاشان

«چنان زنگوله‌هاست

«که بگردن روبهان آویخته باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالملک بن عبیدالله بن عامر را به امیری برداشتند که یکماه بود. پس از آن عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب ملقب به بیه را امیر کردند که دو ماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمر بن عبیدالله بن معمر از جانب ابن زبیر آمد و یکماه بود. آنگاه حارث بن عبدالله بن ربیعۃ مخزومی بیامد و او را بر کنار کرد و خود به امارت نشست. لقب حارث قباج بود.

ابوجعفر گوید: درباره عبدالملک بن عبدالله بن عامر و بیه و مسعود کشته شدن او و کار عمر بن عبدالله روایت دیگر هست از عبدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با بیه بیعت کردند، وی همیان بن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی از مردم مدینه پیش بیه آمد که به همیان بن عدی گفت: او را به نزدیک وی منزل دهد،

همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محله بنی‌سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود و درهای خانه را بسته بود. بنی‌سلیم مانع همیان شدند و با وی به جنگ برخاستند و از عبدالملک بن عبدالله بن عامر کمک خواستند و او بخاربه و غلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را براندند و از خانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا بیه را سلام گوید، یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بردر بدید و گفت: «تو بودی که دیروز بر ضد ما کمک دادی!» و دست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاربه ضربتی بزد و دست قیسی را پینداخت. به قولی قیسی سالم ماند.

ابن عامر خشمگین شد و بازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکرین و ائل پیش اشیم بن شقیق بن ثور رفتند و از او کمک خواستند. وی بیامد، مالک بن مسمع نیز همراه وی بود اشیم به منبر رفت و گفت: «هر کس از مضریان را دیدید جامه‌اش را در آرید» بنی مسمع پنداشته‌اند که آتروز مالک به میانجی‌گری آمده بود و سلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس از آن بکرینان برفتند و از مضریان جدایی گرفتند. ازدیان فرصت را مغتنم دانستند و با بکرینان پیمان کردند و با مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامه خویش را به نیزه ای بست و به سلمه بن ذویب ریاحی داد که بیامد. سوزان نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندار ازدیان، ازارقه وی را کشتند و فتنه رخ داد. عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خوبیها رضایت دادند. عبدالله بن حارث که مردی دیندار بود در خانه خویش

نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»
 ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن زبیر نوشتند و او به انس بن مالک نوشت
 و گفت پیشوای نماز مردم شود و او چهل روز با مردم نماز کرد.
 علی بن محمد گوید: ابن زبیر فرمان بصره را برای عسمر بن عبیدالله تمیمی
 نوشت و فرستاد و وقتی بدورسید که به آهنگ عمره حرکت کرده بود و به عبیدالله
 پدرش، نوشت که با مردم نماز کند و او نماز کرد تا عمر بیامد.
 محمد بن زبیر گوید: مردم بر عبدالله بن حارث عاصمی اتفاق کرده بودند و
 چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به
 عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می خورند زن را از راه می گیرند و کس نیست
 مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر برگیری و به این کسان حمله ببری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام
 پاپوش مرا بده» و پاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت و مردم عمر بن عبیدالله
 تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش
 در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر
 کردند که او را پای گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی بن محمد گوید: بیه به هنگام امارت بصره چهل هزار از بیت المال گرفته
 بود و پیش یکی سپرده بود و چون عمر بن عبیدالله به امارت آمد عبدالله بن حارث
 را بگرفت و بداشت و یکی از غلامان وی را درباره این مال شکنجه داد تا عوض
 آنرا گرفت.

یزید بن عبدالله بن شخیر گوید: به عبدالله بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل

ما بودی دیدمت که از این مال می‌گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»

گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامر بن مسعود سپردند.

عوانه بن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستاده مردم بصره را پس فرستادند، بزرگان کوفه فراهم آمدند و اتفاق کردند که عامر بن مسعود پیشوای نماز شود تا مردم در کار خویش بیندیشند؛ وی همان گردونک جعل است که عبدالله بن همام سلوئی درباره او گوید:

«دل بیوه زنان را از گردونک جعلی خنک کن» از آنرو که فدای کوتاه داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزید بن معاویه بود، پس از آن عبدالله ابن یزید انصاری خطمی به پیشوایی نماز آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه به عاملی خراج. مردم کوفه و بصره و عربان حجاز و مردم شام و جزیره بر این زیور اتفاق کردند به جز مردم اردن که به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان بن حکم بیعت خلافت کردند.

محمد بن عمر گوید: وقتی با عبدالله بن زیور بیعت کردند، عیبه بن زیور را به مدینه گماشت، عبدالرحمان بن جحدم فهری را به مصر گماشت و بنی امیه و مروان حکم را سوی شام فرستاد. در آن وقت عبدالملک بیست و هشت ساله بود. وقتی حصین بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان گفت که این زیور را چگونه وا گذاشته و خواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان و بنی امیه گفت: «شما را در آشفتگی سخت می‌بینم، پیش از

آنکه شام از دستتان برود و فتنه‌ای کور و کر رخ دهد کارتان را سامان دهید.»

گوید: رای مروان این بود که پیش ابن زیور رود و با او بیعت کند، اما عیبه بن زیور

بیامد و بنی امیه پیش وی فراهم آمدند. عیبه بن زیور شنیده بود که مروان چه قصد دارد و

بدو گفت: «به خدا از آنچه می‌خواهی کردم شرم دارم، تو که بزرگ و سرور قریشی می‌خواهی چنین کنی؟»

مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی‌امیه و غلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمن نیز با وی فراهم آمدند که به جانب دمشق حرکت کرد و می‌گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته». و چون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم آنجا با ضحاک بن قیس قهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد و کارشان را سامان دهد تا کار امست محمد به اتفاق آید.

عوانه گوید: وقتی بزید بن معاویه بمراد پس از او معاویه پسرش بود که شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، من در کار شما نگریستم و خویشان را ناتوان دیدم، برای شما کسی چون عمر بن خطاب رضی الله عنه جستم که ابوبکر بنو پرداخت و نیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش کس عمر جستم و نیافتم، شما به کارتان اولیتیرید، هر که را می‌خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و میان مردم نیامد تا بمسرد بعضی کسان گفتند: زهر به او خورانیدند، بعضی دیگر گفتند: ضربش زدند.

عوانه گوید: آنگاه عبدالله بن زیاد به دمشق آمد که ضحاک بن قیس قهری امیر آنجا بود. زفر بن عبدالله کلابی در قنسرین به پناخته بود و برای ابن زبیر بیعت می‌گرفت. نعمان بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. حسان بن مالک کلبی که در فلسطین عامل معاویه و پس از آن عامل یزید بوده بود و دل با بنی‌امیه داشت و سرور مردم فلسطین بود روح بن رباع جذامی را پیش خواند و گفت: «من ترا در فلسطین نایب خویش می‌کنم و میان این قبیله لخم و جذام می‌روم تویی کس نیستی و چون چشم آنهایی، به کمک کسانی از قومت که با تو هستند جنگ

توانی کرد؟»

گوید: حسان بن مالك سوی اردن رفت و روح بن زبایع را در فلسطین نایب خویش کرد. ناطل بن قیس بر ضد روح بن زبایع بشورید و او را بیرون کرد و بر - فلسطین تسلط یافت و برای ابن زبیر بیعت گرفت.

گوید: و چنان بود که عبدالله بن زبیر به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی امیه را از مدینه تبعید کند و همگی با نانخوران و زنانشان سوی شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان دو گروه بودند: حسان بن مالك در اردن دل با بنی امیه داشت و برای آنها دعوت می کرد، ضحاک بن قیس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبیر داشت و برای وی دعوت می کرد.

گوید: حسان بن مالك در اردن به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم اردن! در باره ابن زبیر و مقتولان حره چه می گوید؟»

گفتند: «می گوئیم که ابن زبیر منافق است و مقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «در باره یزید بن معاویه و مقتولان خودتان در جنگ چه می گوید؟»

گفتند: «می گوئیم که یزید برحق بود و مقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می گویم: اگر دین یزید بن معاویه وقتی زنده بود برحق بود هم

اکنون نیز دین وی و یارانش برحق است و اگر ابن زبیر و یارانش آتروز بر باطل بوده اند اکنون نیز او و یارانش بر باطلند.»

گفتند: «راست گفتی، ما با تو بیعت می کنیم که با هر که با تو مخالفت کند و

اطاعت ابن زبیر کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر بر کنار داری -

مقصودشان عبدالله و خالد دو پسر یزید بن معاویه بود - که نوسالند و ما این را خوش

نداریم و نمی خواهیم مردم پیری را بیارند و ما کودکی را ببریم.»

گوید: و چنان بود که ضحاک بن قیس فهری به دمشق دل با ابن زبیر داشت و

مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی‌امیه آنجا بودند و نهانی در این باره کار می‌کرد. حسان بن مالک از این خبر یافت و نامه‌ای به ضحاک نوشت و حق بنی‌امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوشش‌های بنی‌امیه و نیکی‌ها که بلوی کرده بودند سخن آورد و او را به اطاعت بنی‌امیه خواند. از ابن‌زبیر نیز سخن آورد و از او به بدی یاد کرد و دشنام و او گفت که وی منافقی است که دو خلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامه‌ی وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاک فرستاد و هم او نسخه‌ای از نامه را نوشت و به ناغضه داد و گفت: «اگر ضحاک نامه‌ی مرا برای مردم بخواند که بهتر و گرنه به پانخیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی‌امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاک آورد و بدو داد و نامه بنی‌امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاک به منبر رفت ناغضه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامه حسان را بخواد و برای مردم بخوان.» ضحاک گفت: «بنشین» و او بنشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست و ضحاک گفت: «بنشین» و او نشست.

پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین» و چون دید که نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن‌زبیر کرد و ناسزای او گفت. بزید بن ابی‌نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامه او را تصدیق کرد و ناسزای ابن‌زبیر گفت، عمرو بن بزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن‌زبیر گفت و مردم به تبعیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاہ ضحاک بگفت تا ولید بن عتبہ ویزید بن ابی نمس و سفیان بن ابہرہ را کہ گفتہ حسان را تصدیق کردہ بودند و ناسزای ابن زبیر گفتہ بودند بداشتند، مردم در ہم افتادند. مردم کلب بہ عمرو بن یزید حکمی تاختند و یزدند و او را بہ آتش بسوختند و جامہ اش بدریدند.

گوید: خالد بن یزید بن معاویہ کہ پسری بود برخاست و دوپلہ از منبر بالا رفت، ضحاک همچنان بہ منبر بود، خالد بہ اختصار سخنانی گفت کہ کس مانند آن نشنیدہ بود و مردم را آرام کرد. آنگاہ ضحاک فرود آمد و با مردم نماز جمعہ کرد و بہ خانہ رفت. آنگاہ مردم کلب بیامدند و سفیان بن ابہرہ را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند و یزید بن ابی نمس را بردند و ولید بن عتبہ گفت: «اگر من نیز از طایفہ کلب و غسان بودم بیرونم بردہ بودند.»

گوید: پسران یزید بن معاویہ، خالد و عبداللہ، با خالگان کلبی خویش بیامدند و او را از زندان برون بردند و مردم شام این روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان بی بودند. ضحاک بہ مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزید بن معاویہ سخن آورد و بد او گفت. جوانی از مردم کلب برخاست و با عصای خویش او را بزد، مردمی کہ در حلقہ ہا نشستہ بودند و شمشیر آویختہ بودند در مسجد، مقابل ہم ایستادند و بجنگیدند، مردم قیس بہ ابن زبیر و باری ضحاک دعوت می کردند و مردم کلب سوی بنی امیہ و خالد بن یزید دعوت می کردند و تعصب یزید داشتند. ضحاک بہ دارالامارہ رفت و صبحگاہان برای نماز صبح برون نیامد. سپاہیان بعضی دل با بنی امیہ داشتند و بعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاک کس پیش بنی امیہ فرستادہ بود کہ روز بعد پیش وی رفتند کہ از آنها عذر خواست و از منتی کہ براو و ایستگانش داشتند سخن آورد و گفت منظوری ندارد کہ برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاہ گفت: «شما بہ حسان می نویسید، ما نیز می نویسیم کہ از اردن بیاید و در جابہ منزل گیرد. ما نیز با شما آنجا می رویم و بایکی از شما بیعت می کنیم.»

گوید: بنی امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاک نیز نوشت ، مردم برون شدند، بنی امیه نیز برون شدند و پرچمها روان شد که آهنگ جایبه داشتند. ثوربن معن سلمی پیش ضحاک آمد و گفت: «مارا به اطاعت ابن زبیر خواندی و بانو بر این کار بیعت کردیم اینک به طرف این بدوی کلبی می روی که برادر زاده اش خالد بن یزید را به خلافت برداری؟»

ضحاک بدو گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید آنچه را می خواهیم علنی کنیم و به اطاعت ابن زبیر دعوت کنیم و بر سر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاک با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مسرج راهط منزل گرفت.

درباره جنگی که در مرج راهط میان ضحاک بن قیس و مروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده اند. محمد بن عمرو واقعی گوید: یا مروان بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بیعت کردند. وی به شام بود و امید خلافت نداشت، عید الله بن زیاد وقتی از عراق پیش وی آمد او را به این فکر انداخت و گفت: «تو بزرگ و سرور قریشی و ضحاک بن قیس بر تو امارت می کند؟» و این به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود و مروان با سپاهی سوی ضحاک رفت، و آنها را بگشت، ضحاک آنوقت در اطاعت ابن زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام بن عروه گوید: ضحاک در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله بن زبیر دعوت می کرد. کشته شدن وی را برای عبدالله بن زبیر نوشتند که اطاعت و نیکخواهی ضحاک را بدو گفته بودند.

راویان گفته اند که جنگ مرج راهط میان ضحاک و مروان به سال شصت و

چهارم رخ داد.

موسی بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «تو پیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، این زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می زنند»، این نوجوان را با ابن زبیر مقابل مکن، سینه خویش را مقابل سینه او بر و ما با تو بیعت می کنیم، دست خود را پیش بیا « مروان دست پیش برد و بساوی بیعت کردند، در جایبه، به روز چهار شنبه سه روز رفته از ذی قعدة سال شصت و چهارم.

عمر بن عبدالله گوید: وقتی ضحاک خبر یافت که کسان با مروان بیعت خلافت کرده اند یاران وی نیز برای ابن زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و جنگی سخت کردند و ضحاک و یارانش کشته شدند.

ابن ابی الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبدالرحمان بن ضحاک ولایتدار مدینه شد جوانی نوسال بود وی گفت: «ضحاک بن قیس، قبیله قیس و دیگران را به بیعت خویش خواند و با آنها بیعت خلافت کرد» زقرین عقبی فهری گفت: «این چیزی بود که ما می دانستیم، اما فرزندان زبیر می گفتند برای عبدالله بن زبیر بیعت گرفت و در راه اطاعت وی قیام کرد و کشته شد، به خدا نادرست می گویند و نخستین قدم آن بود که قرشیان او را به این کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست»

سخن از جنگ مرج راهط
ما بین ضحاک بن قیس و مروان بن حکم
و اخبار مهم سال شصت و چهارم

ابو جعفر گوید: در روایت عوانة بن حکم کلبی هست که ضحاک بن قیس که به آهنگک جایه و دیدار حسان بن مالک برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و

برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن زبیر را علنی کرد و بنی امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق از یمینان و دیگران بر این قرار با وی بیعت کردند.

گوید: بنی امیه و پیروانشان برقتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود و کسان به مشورت بودند ضحاک به نعمان بن بشیر که عامل حصص بود و زفر بن حارث که عامل قنسرین بود و ناتل بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت و از آنها کمک خواست که همه بر اطاعت ابن زبیر بودند. نعمان، شرحبیل بن ذی الکلاع را به کمک وی فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمک وی فرستاد، ناتل نیز مردم فلسطین را به کمک وی فرستاد و همه سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاک فراهم آمدند. کسانی که در جابیه بودند نظرهای مختلف داشتند. مالک بن هبیره سکونی دل با پسران یزید بن معاویه داشت و میخواست خلافت از آنها باشد حصین بن نمیر سکونی میخواست خلافت از مروان بن حکم باشد. مالک بن هبیره به حصین بن نمیر گفت: «بیا با این جوان که پدرش میان‌مازاده و خواهر زاده ماست بیعت کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می‌دانی» و فردا ما را به گردن عربان سوار خواهد کرد.» مقصودش خالد بن یزید بود.

حصین گفت: «نه، قسم به خدا نمی‌شود که عربان پیری بیارند و ما کودکی

بیاریم.»

مالک گفت: «این سخن را از آنرومی گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت

نیفتاده‌ای»

گفتند: «ای ابو سلیمان آرام باش.»

مالک گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان و خاندان مروان دهی تازیانه و بند

پا پوشت را و درختی را که در سایه آن می‌نشینی به چشم حسد می‌بینند، مروان پدر

عشیره و برادر عشیره و عموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها

می‌شوید، با خواهرزاده تان خالد بیعت کنید.»

حصبین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود و هر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می برد و نمی توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به خدا خلافت را به او می دهیم.»

مالك بدو گفت: «وای تو، ای حصبین، با مروان و خاندان مروان بیعت می کنی در صورتی که می دانی که آنها خاندانی از طایفه قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن حکم همسخن شدند، روح بن زبایع جدایی به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن عمر بن خطاب و مصاحبش با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و سابقه اش در اسلام سخن می کنید و چنان است که می گویند ولی ابن عمر مودی ضعیف است و مرد ضعیف امت محمد را به کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله بن زبیر می گویند و سوی وی دعوت می کنند به خدا چنان است که می گویند که او پسر زبیر حواری پیامبر خدا است و پسر اسما، دختر ابی بکر صدیق، صاحب دو کمر بند سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می گویند، اما ابن زبیر منافقی است که دو خلیفه، یزید و پسرش معاویه را خلع کرده و خود را ریخته و میان مسلمانان اختلاف آورده و متفق، به کار امت محمد صلی الله علیه و سلم نیاید. اما مروان بن حکم به خدا هر جا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، او بوده که به روز حادثه خانه به دفاع از امیر مؤمنان عثمان بن عفان جنگیده و در جنگ جمل با علی ابن ابی طالب جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند و خوردن سال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان بن حکم بود و از خوردن سال خالد بن یزید بن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند و پس از وی با خالد بن یزید و پس از خالد بن یزید با عمرو بن سعید بن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمرو بن سعید بن عاص باشد و امارت حمص با خالد بن یزید بن

معاویه.

گوید: پس حسان بن مالک، خالد بن یزید را پیش خواند و گفت: «پس رک خواهرم، مردم به خاطر خرد سالیّت ترا نپذیرفتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندانت نمی خواهم و با مروان نیز به خاطر شما بیعت می کنم.»

خالد بن یزید گفت: «در کار ما عاجز ماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده‌ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان را پیش خواند و گفت: «ای مروان به خدا همه

مردم به تو رضا نمی دهند.»

مروان گفت: «به خدا اگر خدا خواهد آنرا به من دهد هیچ کس از مخلوق

وی مانع آن نشود و اگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنرا به من

نهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفنی»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت و گفت: «ای مردم ان شاء الله به روز

پنجشنبه خلیفه را تعیین می کنیم.»

گوید: و چون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی

بیعت کردند و مروان با کسان سوی جابیه رفت و در مرج راهط یا مردم اردن از قبیله

کلب مقابل ضحاک فرود آمد، قوم سکاسک و سکون و غسان نیز پیش وی آمدند.

حسان بن مالک نیز سوی اردن بازگشت.

گوید: عمرو بن سعید بن عاص برپهلوی راست سپاه مروان بود عید الله بن

زیاد برپهلوی چپ بود. برپهلوی راست ضحاک، زیاد بن عمرو و عقیلی بود و برپهلوی

چپ وی مردی بود که نام وی را از یاد برده‌ام.

گوید: یزید بن ابی نمس غسانی در جابیه حضورت داشت، در دمشق پنهان شده

بود و چون مروان در مرج راهط فرود آمد، یزید بن ابی نمس با مردم دمشق و

غلامان بشورید و بر شہر تسلط یافت و عامل ضحاک را از آنجا برون کرد و خزینہ ہا و بیت المال را بہ تصرف آورد و با مروان بیعت کرد و اورا بہ مال و مرد و سلاح کمک داد و این نخستین فتحی بود کہ بنی امیہ کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاک بجنگید. آنگاہ سپاہ مرج ہزیمت شدند و کشتہ شدند، ضحاک نیز کشتہ شد، آنروز از بزرگان شام کہ با ضحاک بودند، ہشتاد کس کشتہ شدند کہ ہمگی قطیفہ می گرفتند، کسی کہ قطیفہ می گرفت دو ہزار مقرر می گرفت. از مردم شام از ہمہ قبایل بسیار کس کشتہ شد کہ ہرگز مانند آن کشتہ نشدہ بود، از مردم بنی علیم کلب نیز یکی بہ نام مالک بن یزید ہمراہ ضحاک بود کہ کشتہ شد. کسی کہ بہ وقت ورود قضاہ بہ شام، پرچمدار قوم بودہ بود نیز آنروز کشتہ شد، وی جد مدلج بن مقدم جرسی بود، ثور بن معد نیز کہ رای ضحاک را بگردانیدہ بود کشتہ شد. گوید: یکی از مردم کلب سر ضحاک را بیاورد و چنانکہ گفتہ اند وقتی سرا پیش مروان آوردند آزرده شد و گفت: «اینک کہ منم بسیار شدہ و استخوانم مستی گرفتم و بہ اندازہ تشنہ شدن خراز عمرم مانده باید دستہا را مقابل ہم وادارم» گوید: چنانکہ گفتہ اند آنروز مروان بر کشتہ ای گذشت و شعری بہ این مضمون خواند:

«بجز مرگ کسان آنها را چہ زبان؟

» کہ کدام یک از دو امیر قریش غالب شود»

یکی از مردم بنی عبدود کہ هنگام کشتہ شدن ضحاک حضور داشتہ بود گوید یکی از مردم کلب بہ نام زحنہ پسر عبد اللہ بر ما گفشت کہ ضربتش قاطع بود، بہ ہر کس نیزہ می زد از پا درمی آمد و بہ ہر کس ضربت شمشیر می زد کشتہ می شد، من اورا می نگرستم و از کارش و از تربیتی کہ مردان را می کشت در شگفت بودم ناگہان یکی بر او حملہ برد و زحنہ اورا از پای در آورد و بہ جا گذاشت، ہر قسم و مقتول را بدیدم، معلوم شد ضحاک بن قیس است، سراورا برگرفتم و پیش مروان بردم گفت:

«نو اورا کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنه بن عبدالله کلبی اورا کشت.»

گوید: مروان راست گویی مرا که دعوی کشتن اورا نکردم پسندید و بگفت تا چیزی به من دادند و بازحنه نیز نیکی کرد.

حبيب بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود و او پیام شمشیرش را بر پشت من نهاده بود و می گفت: «بی پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی شمشیر را بچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبدالله بن زیاد بود و سالار پیادگانش مالک بن همیره.

عبدالملک بن نوفل گوید: چنانکه گفته اند در آنروز بشر بن مروان پرچمی همراه داشت و جنگ می کرد و رجز می خواند و هم در آن روز عبدالعزیز بن مروان از پای درآمد.

گوید: آنروز مروان به یکی از مردم مسحارب گذشت که با تپی چند زیر پرچمی بود و به کمک مروان می جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی پیوندی که گروه ترا انک می بینم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، از فرشتگان چند برابر اینان که می گویی به آنها پیوندم به کمک ما آمده اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد و بخواستید و کسانی از مردم اطراف خویش را بدو پیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند، مردم حمص سوی حمص رفتند که نعمان بن بشیر عامل آنجا بود و چون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرد، زتش نایله دختر عماره کلبی همراهش بود و فرزندان خود را نیز همسراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند

کسی که بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمرو پسر نخلی که او را بکشت و سر نعمان بن بشیر را با نایله زنی و فرزندش بیاورد و سر را در کنار ام ابان دختر نعمان افکند که زن حجاج بن یوسف شد اما نایله گفت: «سر را پیش من بینگنید که حق من نسبت بدان بیشتر است» که سر را در کنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلبیان حمص بیامدند و نایله و فرزند وی را بردند.

گوید: زقرین حارث نیز از قنسرین فراری شد و به قرقسیا رفت که عامل آنجا عیاض جرشى بود و بیزید وی را گماشته بود و نگذاشت زفر وارد قرقسیا شود اما زفر بدو گفت با قید طلاق و عتق قسم یاد می‌کنم که وقتی داخل حمام قرقسیا شدم از شهر بروم و چون وارد شهر شد به حمام نرفت و آنجا ماند و عیاض را برون کرد و حصارى شد و مردم قیس سوی او رفتند.

گوید: نائل بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرار کرد و در مکه پیش ابن‌زبیر رفت و همه مردم شام مطیع مروان شدند و با وی پیمان کردند که عمال خویش را بر آنجا گماشت.

راوی گوید: از آن پس که کار شام بر مروان فراهم آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبدالرحمان بن جحدم قرشى دعوت ابن‌زبیر می‌کرد. عبدالرحمان با همه کسانی که از بنی‌فهر با وی بودند سوی ابن‌زبیر رفت پس از وی مروان، عمرو بن سعید اشق را فرستاد که وارد مصر شد و بر منبر آنجا به سخن ایستاد و چون به مردم گفتند که عمرو وارد مصر شده، بگشتند و به خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت و چون نزدیک آنجا رسید خبر یافت که ابن‌زبیر، برادرش مصعب بن زبیر را سوی فلسطین فرستاده و عمرو بن سعید بن عاص را به مقابله او فرستاد که پیش از آنکه وارد شام شود با وی روبه‌رو شد و یاران مصعب را هزیمت کرد. یکی از مردم بنی‌عذره بنام محمد پسر حرث که دایی پسران اشق بود همراه وی بود می‌گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگه، پیاده یا سوار، همانند

مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت و باران خود را می‌برد و چندان به پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون آلود شده بود.»

گوید: مروان باز گشت و در دمشق مقر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گوید: چنانکه می‌گویند وقتی عبیدالله بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی - امیه را در تدمر دید که ابن زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن زیاد بیامد مروان می‌خواست بر نشیند و پیش ابن زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن زیاد بدو گفت: «تو به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیر فریسی سوی ابو حبیب روی و خلافت او را بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی امیه که با تو اند به مقابله ضحاک رو و او را از شام برون کن»

عمرو بن سعید بن خاص گفت: «به خدا ابن زیاد راست می‌گوید تو سرور فریسی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته‌تر، مردم با این پسر نظر دارند. منظور من خالد بن یزید بن معاویه بود. مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد و مادر خالد بن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته دختر هاشم بن عتب بن ربیع بود. آنگاه بنی امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می‌کردند از جمله زفر بن حارث برون شد، در مرج راهط تلافی

کردند و جنگی سخت کردند که ضحاک بن قیس فهری و بیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند و پراکنده شدند. زفر بن حارث نیز با دوجوان از بنی سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دوجوان سلمی از رسیدن سواران مروان بیمناک شدند به زفر گفتند تو فرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را وا گذاشت و برفت تا به قر قیسیا رسید و مردم قیس بر او فراهم شدند و او را سر خویش کردند.

ابو جعفر گوید: حصین بن نمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و با مالک بن هبیره که گفته بود با خالد بن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد و ملک بر مروان بن حکم استقرار یافت، و چنان بود که حصین بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همه مردم کنده که در شام بودند در بلقا مفر گیرند و نغمه آنها باشد و مروان: بلقا را به او داد. وقتی کار بنی حکم استقرار گرفت، با خالد بن یزید بن معاویه نیز شرطها کرده بودند. ملک روز که مروان به مجلس خویش بود و مالک بن هبیره نیز پیش وی نشسته بود گفت: «کسانی دعوی شرطها دارند که عطر آگین سرمه زده یکی از آنهاست. از این سخن مالک بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می زد و سرمه می کشید. مالک گفت: «این سخن از آنرو می گویی که سختی ندیده ای و بزحمت نیفتاده ای.»

مروان گفت: «ای ابو سلیمان، آرام باش که با توشوخی کردیم.»

مالک گفت: «چنین باشد.»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزید بن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردند که امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند.
فتنة عبد الله بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از فتنهٔ عبدالله بن خازم در خراسان

مسئمتین محارب گوید: سلم بن زیاد از تحفه‌های سمرقند و خوارزم که به دست آورده بود همراه عبدالله بن خازم برای یزید بن معاویه فرستاد و مسلم همچنان ولایتدار خراسان بود تا یزید بن معاویه بمرد و از پس وی معاویه بن یزید نیز بمرد و خیرمرگ وی به سلم رسید و نیز از کشته شدن یزید بن زیاد در سیستان و اسارت ابی عبیده بن زیاد خیر یافت اما خیرها را نهان داشت.

ابن عراده شعری گفت و وی را ملامت کرد و چون شعر ابن عراده رواج یافت سلم مرگ یزید بن معاویه و معاویه بن یزید را علنی کرد و مردم را دعوت کرد که به دلخواه بیعت کنند تا وقتی که کار مردم بر خلیفه‌ای قرار گیرد که با وی بیعت کردند و دو ماه بر این قرار بودند آنگاه مخالفت وی کردند.

علی بن محمد گوید: پیری از مردم خراسان مرا گفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم بن زیاد دوست نداشته بودند و در آن سالها که سلم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خاطر دوستی که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغاز کردند و بیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان درآمد و مهلب بن ابی صفره را نایب خویش کرد و چون به سرخس رسید سلیمان بن مرثد یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بدید و گفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»

گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»
گوید: پس سلم ولایت مرو و رود و فاریاب و طالقان و گوزگان را بدو داد.

اوس بن ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را برهرات گماشت و برفت و چون به نیشابور رسید عبدالله بن خازم او را بدید و گفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکری و ایل و یمن و عمان تقسیم کردی؟» آنگاه بدو گفت: «فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس و کارت نباشد»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن خازم گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمک کن»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدو دادند و اوسوی مرورفت.

گوید: مهلب بن ابی صفره خبر یافت و بیامد و یکی از مردم بیتی چشم را

جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گوید: وقتی عبدالله بن خازم با فرمان سلم بن زیاد سوی مرورفت

جشمی مانع او شد و میانشان زد و خوردی شد و سنگی به پیشانی چشمی خورد و از

هم جدا شدند و چشمی مرورود را به دست وی رها کرد و ابن خازم وارد مرو رود

شد و دوروز پس از آن چشمی بمرد.

رشید گوزگانی گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد و پس از او معاویه بن یزید

نیز بمرد مردم خراسان برعمال خویش ناخند و آنها را بیرون کردند و هر قومی

بر ناحیه ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن خازم بر خراسان چیره شد و جنگ رخ

داد.

ابو جعفر گوید: در روایت ابو نعامة چنین آمده که عبدالله بن خازم بیامد و بر

مرو تسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان بن مرثد رفت و در مرو رود با وی مقابل شد و

چند روز جنگ کرد و سلیمان بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله بن خازم با

هفتصد کس سوی عمرو بن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابله وی رفت و پیش از آنکه کسان ابن خازم به او برسند بر کنار رودی تلاقی کردند. عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آید، عبدالله بن خازم نیز فرود آمد و سراغ زهیر بن ثویب عدوی را گرفت که گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد و چون در رسید به ابن خازم گفتند: «اینک زهیر آمد.» عبدالله بدو گفت: «پیش برو»

گوید: پس تلاقی کردند و مدتی دراز بجنگیدند که عمرو بن مرثد کشته شد و بارانش هزیمت شدند و در هرات به اوس بن ثعلبه پیوستند و عبدالله بن خازم به مرو باز گشت.

گوید: چنانکه گفته اند کسی که عمرو بن مرثد را کشت زهیر بن حیان غنوی بود.

ابوالسری خراسانی هراتی گوید: عبدالله بن خازم، سلیمان و عمرو هر دو ان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مرو باز گشت و کسانی از مردم بکرین وائل که به مرو روذ بودند سوی هرات گریختند و همه بکرینان دیگر ولایات خراسان به آنها پیوستند که جمعی انبوه شدند و سالارشان اوس- ابن ثعلبه بود.

گوید: به اوس گفتند: «یا تویبعت می کنیم که به مقابله ابن خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون کنی.»

گفت: «این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می شوند. به جای خویش باشید اگر ابن خازم شما را وا گذاشت و گمان ندارم چنین کند، به همین ناحیه رضایت دهید و او را به حال خود واگذارید.»

بنی صهبیب که وابستگان بنی جحدر بودند گفتند: «نه، به خدا هرگز رضایت ندهیم که ما و مضریان در يك ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته اند. اگر جنگ

کردن را می‌پذیری که بہتر و گرنہ دیگری را سالار خویش کنیم.»

گفت: «من یکی از شما ہستم، ہرچہ می‌خواہید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند۔ ابن خازم سوی آنها آمد پسرش موسی را

نایب خویش کرد و پیامد تا بہ درہای مابین اردوگاہ خویش و ہرات جای گرفت۔

گوید: بکریان بہ اوس گفتند: «برون شو، و خندقی مقابل شہر بزن و در آنجا

با آنها جنگ کن کہ شہر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «در شہر بمانید و ابن خازم را ہمانجا کہ هست واگذارید کہ اگر

دیر بماند خستہ شود و رضای شما را حاصل کند و اگر ناچار شدید بجنگید.»

گوید: اما نپذیرفتند و از شہر برون شدند و خندقی مقابل آن زدند و ابن خازم

در حدود یکسال با آنها جنگ کرد۔

زہیر بن ہنیدہ گوید: ابن خازم سوی ہرات رفت کہ جمعی انبویہ از مردم بکربن

و اہل آنجا بودند و خندقی زدہ بودند و ہیمان کردہ بودند کہ اگر بسر خراسان تسلط

یافتند مضریان را بیرون کنند۔

گوید: ابن خازم مقابل آنها فرود آمد، ہلال ضبی یکی از مردم بنی ذہل بنی

اوس ہنو گفت: «با برادرانت و فرزندان بہرت جنگ می‌کنی! بہ خدا اگر بر آنها ظفر

یافتی زندگی پس از آنها خوش تباشد۔ در مرو رود از آنها کشتہ‌ای، چہ شود اگر

رضایتشان را حاصل کنی و ابن کار را بہ اصلاح ببری.»

گفت: «اگر ہمہ خراسان را بہ آنها واگذارم راضی نشوند و اگر توانند کہ

شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نہ، بہ خدا نہ من ونہ یکی از مردم خندق کہ اطاعت من می‌کنند

ہمراہ تو یک تیر نمی‌اندازیم تا با آنها تمام حجت کنی.»

گفت: «تو فرستادہ من پیش آنها باش و رضایتشان را حاصل کن.»

گوید: ہلال پیش اوس بن ثعلبہ رفت و او را بہ خدا و خویشاوندی، قسم داد و

گفت: «ترا به خدا خون نزاربان را مریز و آنها را به جان هم مینداز.»

گفت: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا، نه.»

گفت: «آنها را ببین»

گوید: هلال برفت و ارقم بن مطرف حنفی و ضمیم بن یزید (یا عبدالله بن ضمیم) و عاصم بن صلت، همگان حنفی، را با جماعتی از یکرین و ائل بدید و با آنها سخن کرد و سخنانی همانند آنچه با اوس گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی صهیب پیش شما بالا گرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین»

گوید: هلال پیش بنی صهیب رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «اگر فرستاده نبودی ترا می کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی دهید؟»

گفتند: «یکی از دو چیز، یا شما از خراسان بروید و کس از مضریان نماند یا بمانید و همه مرکب و سلاح و طلا و نقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «خدا ما را بس که تکیه گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال پیش ابن خازم باز گشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی کنند.»

گفت: «به تو گفته بودم که از وقتی خداوند پیمبر را از مردم مضر مبعوث کرده مردم ربیعہ همچنان نسبت به پروردگار خویش چشمگینند.»

ابوجعفر گوید: در روایت مجالد صبی آمده که وقتی ابن خازم به هرات بسود

ترکان به قصر اسفاد حمله بردند و مردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش از دیان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیر بن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد و گفت: «به ترکان نیز اندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید و چون مقابل شدند به آنها حمله بردند و ترکان مقاومت نیارستند و هزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتند مقداری از شب سپری شد و در بیابان به قصری رسیدند که جماعت بماند و زهیر با گروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می شناخت. نیمه شب بازگشت و از سرما دستش روی نیزه اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت و او را بیاورد و پیه گرم می کرد و روی دست او می نهاد، چربش کردند و آتشی بیفروختند تا نرم شد و گرم شد آنگاه سوی هرات بازگشت.

ابو جعفر گوید: در روایت ابی حماد سلمی هست که ابن خازم در هرات بیشتر از یکسال بماند و با اوس بن ثعلبه جنگ می کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما در مقابل اینان دیر بیاید. بانگشان زیند و بگوئید: ای مردم ربیعه در خندق خویش مانده اید مگر از همه خراسان به این خندق بس کرده اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند و همدیگر را برای جنگ خواندند. اوس بن ثعلبه گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تاکنون جنگ می کرده اید با آنها جنگ کنید و به جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعتی نکردند و بیرون شدند و دو گروه مقابل شدند، ابن خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شمارید که ملک از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیر بن وشاح ثقفی است.»

ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد و ابن خازم بر مردم بکر بن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دو گروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من بر اسب نمی مانم، مرا به زین ببندید و بدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دو شتر کشته شود من کشته نمی شوم، اگر به شما گفتند کشته شده ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی عدی به دست پدرم بود و من بر اسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید بانیزه به نوک بینی آن بنزید که وقتی نیزه به نوک بینی اسبی فرو کنند، واپس رود یا سوار خود را بپندازد.»

گوید: و چون اسب من چکا چاک اسلحه شنید مرا به دره ای برد که میان من و حریفان بود و آنجا یکی از بکر بن وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوک بینی اسبش زد که وی را بپنداخت.

گوید: پدرم با بنی عدی حمله برد، بنی تمیم نیز از هر سو به دنبال وی آمدند و لختی بجنگیدند، مردم بکر بن وائل هزیمت شدند و به خندق خویش رسیدند و راه چپ و راست گرفتند و کسانی در خندق افتادند و به وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورد، بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرورود هر اسیری را که پیش وی آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی ضبیعه بود به نام محیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرورفته.»

گفت: «کشتگان را بدو ختم کنید» و او را بکشتند.

گوید: پیری از بنی سعد بن زید مرا گفت که اوس بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت و چون آنجا یا نزدیک آنجا رسید بمرد.

مغیره بن حینایکی از مردم بنی ربیع بن حنظله درباره کشته شدن ابن مرثدو کار اوس بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
 «مقتول بودید و محبوس و فراری
 «و آنروز که ابن خازم در گودال در میانتان گرفت،
 «که جز خندقها گوری نیافتید
 «وروزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید،
 «وروزی که اوس را رها کردید
 «که برفت و ارد و نیز.»

زهیر بن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گویند: در آنروز از مردم بکرین وائل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گویند: ابن خازم در هرات با اوس بن ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرار کرد و ابن خازم بر هرات تسلط یافت و پسر خویش محمد را آنجا گماشت شماس بن دثای عطاردی را نیز به او پیوست. بکیر بن وشاح را بر نگهبانان وی گماشت و به آنها گفت: «وی را بپرورید که خواهرزاده شما است.» که مادرش از بنی سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز گفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو بازگشت.

ابو جعفر گویند: در این سال شیعیان در کوفه به جنبش آمدند و وعده نهادند که به سال شصت و پنجم برای حرکت سوی شام و خونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند و در این باب نامه نوشتند.

سخن از آغاز جنبش شیعیان
 برای خو تخواهی حسین

عبدالله بن عوف از دی گویند: وقتی حسین بن علی کشته شد و ابن زیاد از

اردوگاه خویش در نخیه به کوفه آمد شیعیان همدیگر را به ملامت گرفتند و پشیمانی کردند و چنان دیدند که خطایی بزرگ کرده‌اند که حسین را به باری خوانده‌اند اما دعوت وی را احابت نکرده‌اند که در مجاورت ایشان کشته شده و یارانش نکرده‌اند. و چنان دیدند که رسوایشان و گناهی که در کار قتل حسین داشته‌اند جز به کشتن فاتلان وی پاک شده در این راه پاک نمی‌شود.

گوید: در کوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان بن سرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب بن نجبه فزاری که از یاران علی و نیکانشان بود و عبیدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال تیمی و رفاعه بن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانه سلیمان بن سرد فراهم آمدند و کسانی از نیکان و سران شیعه نیز با آنها بودند.

گوید: و چون در خانه سلیمان بن سرد فراهم شدند، مسیب بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر خدا گفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده‌ایم و معرض فتنه‌های گوناگون شده‌ایم و از پروردگاران می‌خواهیم که از جمله کسان نباشیم که فردا به ما می‌گوید: «مگر آنقدر عمرتان نداریم که هر که پند گرفتنی بود در طی آن پند گیرد و بیم‌رسان نیز بیامدتان»

«امیر مؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت بر فرزند آدم تمام می‌کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به مسجد خویشان و تحسین یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد و ما را در دو

«مورد دروغگو یافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان صلی الله علیه وسلم که پیش از آن ناممهای وی به ما رسیده بود و فرستادگانش آمده بودند و «اتمام حجت کرده بود و در آغاز و انجام، آشکار و نهان خواستار باری ما شده بود اما جانهای خویش را از او دریغ داشتیم تا در مجاورت ما کشته شد، نه به دستهای خویش یا ریش کردیم، نه به زبانهایمان از او دفاع کردیم، نه به مالهایمان تا بیدش کردیم و نه از عشایرمان برای وی کمک خواستیم، در پیشگاه پروردگارمان و هنگام دیدار پیمبرمان چه عذر داریم که فرزندان و محبوب «و باقیمانده و نسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر «آنکه قاتل وی را یا کسانی که بر ضد او کمک داده اند بکشید یا در این راه کشته شوید شاید پروردگارمان به سبب این از ما بخشود شود که من وقتی «به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم، یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را «امیری باید که به وی رجوع کنید و پرچمی که اطراف آن فراهم آید، این سخن را می گویم و از خدا برای خودم و شما آمرزش می خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعه بن شداد به سخن پرداخت حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر صلوات گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به گفتار صواب راهبرت شد که سوی رشاد دعوت کردی. از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر آغاز کردی و به پیکار فاسقان «خواندی و توبه از گناه بزرگ. سخت مسموع است و پذیرفتنی و گفتارت «مقبول. یکی از خودتان را به سالاری بردارید که بدو رجوع کنید و دور «پرچم وی فراهم آید، رای ما نیز همانند رای توست، اگر آن یکی تو «باشی مورد رضایت مایی که نیک خواه مایی و در جمعمان محبوب. اگر

«رای تو و یاران تو موافق باشد این کار را به پسر شیعه و یار پسر خدا و صاحب سابقه و عمل، سلیمان بن سرد سپاریم کسه دلیری و دینداریش»
 «پسندیده است و دور اندیشیش مورد اطمینان. این سخن را می گویم و برای خودم و شما آموزش می طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله بن وال و عبدالله بن معد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعه بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان بن سرد سخن آوردند و خشتودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رای من نیز همانند رای شماست. کار خویش را به سلیمان بن سرد سپارید.»

ابو محنف گوید: این حدیث را با سلیمان بن ابی راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن مسلم شنیدم که می گفت: به خدام آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن سرد را سالار کردند، آنروز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانه وی بودیم.»

راوی گوید: پس سلیمان بن سرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفتم:

«ثنای خدا می کنم و حمد نعمتها و عطایای او می گویم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. اما بعد»
 «به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگ و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیک نباشد. ما در انتظار آمدن خاندان پسر برمان بودیم و به آنها وعده یاری می دادیم و به آمدن ترغیبشان می کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می شود تا فرزندی پسر برمان

«و باقیمانده و شیر و پاره‌های از گوشت و خون وی میان ما و به نزد ما کشته شد که کمک می‌خواست و نبود و انصاف می‌خواست و نمی‌یافت. فاسقان «وی را هدف تیر و آماج نیزده‌ها کردند و کشتند آنگاه بر او تاختند و جامعه‌اش «ببردند. به پا خیزید که خدایتان خشمگین است، سوی زن و فرزند باز- «مگردید تا خدا خشنود شود و گمان ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از «پادر آرید یا نابود شوید، از مرگ بیم مدارید که هر که از مرگ بیم «کرده به ذات افتاده مانند قدمای بنی اسرائیل میباشد که پیمبرشان به آنها «گفت:

«ای قوم، شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید سوی خالق
«خود باز آید و خودتان را بکشید که این نزد خالقان برای شما بهتر
«است.»^۱

«آنها چه کردند؟ زانوزند و گردن پیش بردند و به قضا رضادادند
«تا وقتی که بدانستند که خدا جز به صبوری بر کشته شدن از گناه بزرگ
«نجاتشان نمی‌دهد. اگر شما را دعوتی همانند آن قوم کنند چه خواهید
«کرد. شمشیرها را تیز کنید، نیزه‌ها را سر بزنید و آنچه توانید نیرو و اسب
«فراهم کنید تا دعوتان کنند و حرکت کنید.»

گوید: پس خالد بن سعد بن نفیل به پا خاست و گفت:

«به خدا اگر می‌دانستم که با کشتن خودم از گناه برون می‌شوم و
«پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم اما قومی که پیش
«از ما بوده‌اند به این کار مامور شده‌اند و ما از آن ممنوع شده‌ایم خدا و
«مسلمانان حاضر را شاهد می‌گیرم که هر چه داریم بجز سلاحی که با آن با

۱- انکم ظلمتم انفسکم باخاککم العجل فتوبوا الی یاریکم فاقبلوا انفسکم. ذلکم خیر لکم عند

یاریکم بقره آیه ۵۴

«دشمنانم جنگ می کنم و قف مسلمانان است که به وسیله آن در کار جنگ
برضدستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتز، حش بن ربیعہ کنانی به پاخاست و گفت: «من نیز شما را
به همین ترتیب شاهد می گیرم.»

سلیمان بن صرد گفت: «بس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به
نزد عبدالله بن وال تیمی بیارد و چون آنچه از اموال خویش که می خواهید بدهید
پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست و بی چیزتان را با آن کمک دهیم.»

حمید بن مسلم از دی گوید: وقتی خالد بن سعد گفت: «اگر می دانستم با کشتن
خودم از گناه بیرون می شوم و پروردگارم از من بخشنود می شود خودم را می کشتم.»
سلیمان بن صرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده اند به این کار مامور شده اند
و ما از آن ممنوع شده ایم.» و او گفت: «این برادران فردا طعمه نخستین سرنیزه
می شود.»

گوید: و چون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت به
ثوابی که خدای به بندگان می دهد که برای خویش از پیش فرستادند.»
حصین بن یزید گوید: زامه ای را که سلیمان بن صرد هنگام سالاری قوم به سعد
ابن حذیفه بن یمان نوشته بود به مداین به دست آوردم و خواندم و چون بخواندم
مرا شگفتی آورد و آن را به خاطر سپردم و فراموش نکردم، به او نوشته بود:
«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از سلیمان بن صرد به سعد بن حذیفه و مسلمانانی که پیش اویند،
«سلام بر شما، اما بعد، دنیا خانه ای است که نیکیهای آن برفته و بدیهای
آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می کند و بندگان نیک خدای از آن
«آهنگ رحیل کردند و اندک دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و
«باقی خدای فروخته اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان

«پسیرتان در کار خویش و این بلیه که در مورد پسر دختر پسیرشان رخ داد اندیشه کرده اند که وی را خوانند و اجابت کرد اما دعوت کرد و اجابت نیافت. خواست برگردد و بداشتندش، اما خواست و ندادند، کسان را رها کرد اما رهائش نکردند و بر او تاختند و خونش بریختند، آنگاه جامه اش را برگرفتند و برهنه اش کردند به ستم و تعدی و گردنفرازی با خدای و جهالت، و خدا بینی اعمال آنهاست و سرانجامشان به پیشگاه خدا است» زود باشد کسانی که ستم کرده اند بدانند که کجا «باز گشت می کنند»

«و چون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تامل کردند بدانستند که خطایی بزرگ کرده اند که از یساری امام پاك و پاکیزه بازمانده اند و او را به دشمن واگذاشته اند و کمکش نکرده اند، خطایی که رهایی و توبه از آن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده اند، شما نیز بکوشید و آماده شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده ایم که بیایند و محطی که ما را ببینند، وقت اول ماه ربیع الاخر سال شصت و پنجم است و جایی که ما را می بینند نخپه. چنان دیدیم که شما را نیز که پیوسته باران و برادران و همدلان ما بوده اید به این کار که خدا برای برادرانتان خواسته و چنان می نمایند که می خواهند به وسیله آن توبه کنند، دعوت کنیم که شما شایسته اید که فضیلت بجوید و ثواب بخواهید و از گناه به پیشگاه پروردگار تان توبه برید و گرچه در این کار قطع گردنها باشد و کشته شدن اولاد و مصادره اموال و هلاک عشاير. کسانی که در مرجع عثرا کشته شدند - یعنی حجر و باران وی - از این که اکنون زنده نیستند، زیان

« نکرده اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می خورند با صبر و
 «جانسپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانان
 «که دست بسته کشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و
 «ستم دیدند زیان ندیده اند که اکنون زنده نیستند و به گناهان شما مبتلا
 «نیستند، خدا برایشان امتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا
 «ان شاء الله پاداششان بدار. خدایتان رحمت کند در سختی و جنگ صبور
 «کنید و هر چه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما در خور آید که
 «هر کس از یارانان به طلب پاداش خدای، بر بلبه ای صبری کرده
 «و شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبری کنید و هر که با عملی رضای
 «خدا طلبیده و گرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیله آن رضای خدا
 «طلبید. پرهیز کاری بهترین توشه این جهان است و هر چه جز آن است
 «فنا می شود و نابود که باید از آن چشم پوشید. -الب خانة عاقبت باشید
 «و پیکار دشمن خدا و دشمن خودتان و دشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه و
 «شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما و شما را از ندگی تیکودهد و ما و شما
 «را از جهنم برهاند و چنان کند که مرگتان کشته شدن باشد به دست کسانی
 «که خدایشان بیشتر از همه مخلوق خویش منفور دارد و بیشتر از همگان
 «با وی دشمنند که او هر چه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار
 «سازیها کند و سلام بر شما باد.»

گوید: ابن سرد این نامه را نوشت و همراه عبدالله بن مالک طایی برای سعد
 ابن حدیفه فرستاد. سعد نامه وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم
 کوفه بودند که مداین را پسندیده بودند و آنجا مفر گرفته بودند و هنگام مقرری و
 روزی گرفتن به کوفه می آمدند و حق خویش را می گرفتند و به مفر خویش باز
 می گشتند، سعد نامه سلیمان بن سرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای

او کرد سپس گفت:

«اما بعد، شما هم آهنگ بودید و قصد یاری حسین و پیکار دشمن
«وی داشتید، و ناگهان از کشته شدن وی خبر یافتید، خستد ایتان بر حسن
«نیت و قصد یاری وی پاداش نیک می‌دهد. اینک برادرانتان کس
«فرستاده‌اند و از شما یاری می‌جویند و کمک می‌خواهند، سوی حق و
«سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش و نصیب خواهید
«داشت دعوتتان می‌کنند، رای شما چیست و چه می‌گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می‌کنیم و همراه آنها پیکار می‌کنیم و رای ما در
این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله بن حنظل طایبی حزمی به پناخت و حمد خدا گفت و شنای او
کرد سپس گفت: و اما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم و رای ما نیز
چون رای آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.
سعد گفت: «آرام باش و شتاب مکن، برای مقابله دشمن آماده شو بد و جنگ
را بسازید آنگاه می‌رویم و می‌روید.»

گوید: سعد بن حذیفه همراه عبدالله بن مالک طایبی برای سلیمان بن صرد

نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«به سلیمان بن صرد

«از سعد بن حذیفه و مؤمنانی که پیش‌رویند.

«اما بعد: نامه ترا خواندیم و بدانستیم که ما را به کاری که یاران
«تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقا که بخت خویش را یافته‌ای و راه
«رشاد گرفته‌ای، ما نیز می‌کوشیم و آماده می‌شویم و زین و لگام می‌زنیم و
«انتظار فرمان می‌بریم و گوش به دعوت داریم و چون بانگ آید بیاییم و

«منحرف نشویم، ان شاء الله، والسلام»

گوید: و چون سلیمان بن صرد نامه وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان یک نسخه از نامه‌ای را که برای سعد بن حذیفه نوشته بود برای مثنی بن مخزوم بن عبدی نوشت و همراه ظبیان بن عماره تمیمی سعدی فرستاد مثنی بدو نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم و به یارانت دادم که خوانند و رای

ترا پسندیدند و اجابت کردند و ان شاء الله در موعدی که نهاده‌ای و در

«محلّی که گفته‌ای پیش تومی آیم و سلام بر تو باد.»

عبدالله بن سعد بن نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت و یکم بود، همان

سال که حسین رضی الله عنه کشته شد، پیوسته در کار فراهم آوردن ابزار جنگ و

آماده شدن برای پیکار بودند و نهانی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین

دعوت می کردند و گروه پس از گروه و دسته پس از دسته دعوتشان را می پذیرفتند

تا وقت مردن یزید بن معاویه که به روز پنج شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول

سال شصت و چهارم، رخ داد، در این کار و بوی این روش بودند.

از کشته شدن حسین تا هلاکت یزید بن معاویه سه سال و دو ماه و چهار روز

بود. وقتی یزید هلاک شد امیر عراق عبیدالله بن زیاد بود که به بصره بود و نایب وی

به کوفه عمرو بن حرث مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش وی آمدند و گفتند:

«این جبار بمراد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمرو بن حرث تازیم

از قصر برونش کنیم و خونخواهی حسین را اعلام کنیم و قساتلان وی را دنبال کنیم

و مردم را به این خاندان ستمدیده حق باخته دعوت کنیم.»

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلیمان بن صرد به آنها گفت: «آرام

باشید و شتاب نکنید، من در آنچه می گوید نگرسته‌ام و دیده‌ام که قاتلان حسین

بزرگان کوفه‌اند و یکه سواران عرب که خون حسین را از آنها بایندخواست و چگون

قصه شما را بدانند و آنگاه شوند که آنها را می‌جوید به مخالفت شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت و دلشان خنک نمی‌شود و دشمن خویش را سرکوب نمی‌کنند و طعمه آنها می‌شوند، به جای این کار دعوتگران خویش را در شهر روان کنید و شیعه و غیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما را آسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوبد: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند و کسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین بن یزید، به نقل از یکی از مردم مزینه، گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری و وعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان بن صرد از دعوتگران شهر بود و چون گروهی از کسان بر او فراهم می‌شدند حمد خدا آغاز می‌کرد و ثنای او می‌گفت و صلوات پیمبر خدای - آنگاه می‌گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی الله علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزید و همه فضیلت، خاص او کرد و شمارا به پیروی وی عزت بخشید و به ایمان حرمت داد و خونهایتان را که می‌ریخت محفوظ داشت و راههای ناامتان را امن کرد بر لب مفاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید، بدینسان خدا آیه‌های خویش را برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید»

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگتر باشد؟ مگر باقیمانده هیچک از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر بر این امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده و نخواهد

۱- وَتَنْتَقِمُ عَلٰی شَاقِقَةٍ مِنَ النَّارِ لَمَّا تَخْتَضِعُ لَهَا لَئَلَّامًا يَّسْتَكْفِرُ بَيْنَ يَدَيْهِ لَكُمُ آيَاتُ لَعْنَتِكُمْ لَعْنَتِي

بود. ای نیک‌مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید و نشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی‌پناه به چنگش آوردند، به خونس آغشتند و در خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند و حق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند و طعمه گفتارها به جنا نهادند؟ به خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگ‌مردی بود حسین بن علی که با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود و صبور و امین و جوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دختر زاده پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم بودند و دشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او را کشت و دوستش از یاریش بازماند، وای بر قاتل و تنگ بر دوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی ننهاد و دوست غافل وی را معذور نمی‌دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد و بسا قاتلان بچنگد و بسا ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد و خطا را ببخشد. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر و خونخواهی خاندان وی و جهاد منحرفان و ستمگران دعوت می‌کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است و اگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می‌بریم.»

گوید: هر روز این سخنان را برای ما تکرار می‌کرد چندان که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم.

گوید: هنگام هلاکت یزید بن معاویه، مردم به عمرو بن حرث تاختند و از قصر بیرونش کردند و بر عامر بن مسعود جمعی اتفاق کردند. شاعر او را گردونه‌جعل لقب داده بود که به کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش خزانه دارش بود، عمرو امامت نماز می‌کرد و برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. یاران سلیمان بن صرد همچنان پیروان خویش و دیگران را دعوت می‌کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزید بن معاویه کسان آسانتر از ایام پیش به بیعت آنها می‌آمدند.

گوید: چون ششماه از هلاکت یزید گذشت، به روز جمعه نهمه مادر مفضلان

مختار بن ابی عبیده به کوفه آمد.

گوید: عبدالله بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن زبیر به امارت کوفه آمد که عهده دار جنگ و مرز بود. ابراهیم بن محمد بن طلحه نیز از جانب ابن زبیر بلوی آمده بود که امیر خراج کوفه بود، عبدالله بن یزید به روز جمعه هشت روز ماند از ماه رمضان سال شصت و چهارم به کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران و اعیان کوفه به دور سلیمان بن سرد فراهم آمده بودند و مختار را با وی برابر نمی کردند و چون کسان را به خویشتن می خواند و از خونخواهی حسین سخن می کرد، شیعیان بدو می گفتند: «اینک سلیمان بن سرد، پیر شیعه که مطیع وی شده اند و بر او فراهم آمده اند.»

اما مختار به شیعیان می گفت: «من از پیش مهدی، محمد بن حنفیه، پسر علی آمده ام که معتمد و امین و برگزیده و وزیر اویم» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که گروهی از آنها بدو متمایل شدند که حرمتش می کردند و سخش را می پذیرفتند و منتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان با سلیمان بن سرد بودند و سلیمان برای مختار ناراحت کننده ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می گفت: «می دانید، این - یعنی سلیمان بن سرد - چه می خواهد؟ فقط می خواهد قیام کند و خودش را به کشتن دهد، شما را نیز به کشتن دهد که از کار جنگ بصیرت و اطلاع ندارد.»

گوید: یزید بن حارث شیبانی پیش عبدالله بن یزید انصاری رفت و گفت: مردم می گویند که شیعیان یا ابن سرد بر ضد تو قیام می کنند، جمعی از آنها نیز با مختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می گویند مختار نمی خواهد قیام کند تا ببیند سرانجام کار سلیمان بن سرد چه می شود که کار وی آماده است و همین روزها قیام می کند، اگر خواهی نگهبانان و جنگاوران و سران قوم را فراهم آری و سوی آنها روی ما نیز با تو بیاییم، وقتی به منزل وی تاختی وی را پیش خوانی

اگر آمد اورا بس واگر با توبه جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای و او غافل است که بیم دارم واگر او آغاز کند و بگذاری تا بر ضد تو قیام کند نیرویش بسیار شود و کار وی بزرگ شود.»

عبداللہ بن یزید گفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند با آنها جنگ می‌کنیم واگر ما را واگذارند دنبالشان نمی‌کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟»

گفت: «این کسان می‌گویند که سرخونخواهی حسین بن علی دارند.»

گفت: «مگر من حسین را کشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان بن سرد و یارانش می‌خواستند در کوفه قیام کنند، عبداللہ بن یزید پیامد و به منبر رفت و به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که گروهی از مردم این شهر می‌خواهند بر ضد ما قیام کنند، پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟ گفتند: به پندار خویش سرخونخواهی حسین بن علی دارند، خدا این گروه را رحمت کند که جاهایشان را می‌دانم و به من گفته‌اند بگیرمشان، گفته‌اند پیش از آنکه آغاز کنند، من آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم و گفتم: اگر به جنگ من آیند با آنها جنگ می‌کنم، واگر مرا واگذارند دنبالشان نمی‌کنم، برای چه با من بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام و با وی نجنگیده‌ام و از کشته شدنش که رحمت خدا بر او باد، غمین شدم. این گروه در امانند»

«بیایند و آشکار شوند و سوی قاتل حسین روند که سوی آنها روانست و من بر ضد قاتل حسین، پشتیبان آنها هستم، اینک ابن زیاد قاتل حسین و قاتل نیکان و برجستگان شما سوی شما می‌آید، وی را در یک منزلی پل»

«منبج دیده‌اند، بیکار وی و آماده شدن برای مقابله با او بهتر و عاقلانه‌تر»

«از این است که به جان هم افتید و همدیگر را بکشید و خون یکدیگر را

«بریزید و فردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این
 «آرزوی دشمن شما است، اینک کسی سوی شما می آید که او را بیشتر از
 همه مظلوم خدا دشمن دارید، کسی که خودش و پدرش هفت سال
 «ولایتدار شما بوده اند که پیوسته در کار کشتن اهل عفت و دین بوده اند.
 «اوست که از شما کشتار کرده و بلیه از او دیده اید و کسی را که به
 «خونخواهیش برخاسته اید او کشته، اینک سوی شما می آید. با همه نیرو
 «و قدرت بروید و نیروی خویش را بر ضد وی، نه خودتان، به کار اندازید،
 «که من از نیکخواهی شما باز نمانده ام، خدا ما را متفق کند و پیشوایانمان
 «را به صلاح آرد.»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش
 جوی شما را در کار خشونت و شمشیر مغرور نکند، به خدا اگر کسی بر ضد ما قیام
 کند می کشیمش و اگر بقین کنم که گروهی می خواهند بر ضد ما قیام کنند، پدر را به
 جای فرزند می گیریم و فرزند را به جای پدر، دوست را به جای دوست می گیریم و
 سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند و به اطاعت گردن نهند.»

گوید: مسبب بن نجبه به طرف اوجست و سخنش را برید و گفت: «ای پسر
 پیمان شکن، ما را از خشونت و شمشیرت می ترسانی، به خدا تو زبونتر از اینی،
 ملامت نمی کنم که ما را دشمن داری که پدر و جدت را کشته ایم، به خدا امیدوارم
 خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد و پدرت کنند. اما تو ای امیر
 سخن صواب گفتی، به خدا چنین دانم که کسانی که سر این کار دارند اندر زتر می شنوند
 و گفتار ترا می پذیرند.»

ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «بله، به خدا کشته می شود که سستی کرده و
 آشکار کرده.»

گوید: عبدالله بن وال تیمی به یاحاست و گفت: «ای مرد بنی تمیمی! دخالت تو

میان ما و امیرمان بیجاست، به خدا تو امیر ما نیستی و بر ما سلطه‌ای نداری، تو امیر سرانه‌ای، برو خراجت را بگیر، به خدا اگر تو فساد می‌کنی کار این امت را کسی جز پدر وجد پیمان شکنت به فساد نکشانی که سزای آنرا دیدند و کارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه و عبدالله بن وال روی به عبدالله بن یزید کردند و گفتند: «اما درباره‌ی رای تو ای امیر، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایشت کنند و هم به نزد کسی که وی را منظور داشتی و توجه اومی جستی، پست‌نیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عمال ابراهیم بن محمد و جمعی از همراهان وی خشمگین شدند و به دفاع از او ناسزا گفتند، مردم نیز به آنها ناسزا گفتند و مجادله کردند. و چون عبدالله بن یزید گفتارشان را بشنید فرود آمد و به خانه رفت.

گوید: ابراهیم بن محمد برفت و می‌گفت: «به خدا عبدالله بن یزید با مردم کوفه سستی کرد، به خدا این را برای ابن زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبث بن ربعی تمیمی پیش عبدالله بن یزید رفت و این را به وی خبر داد که با وی و یزید بن حارث بن رویم بر نشست و پیش ابراهیم بن محمد رفت و قسم یاد کرد که از آن گفتار که شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان کسان نمی‌خواستم که یزید بن حارث با من چنان و چنان گفت و صلاح دیدم با آنها چنان گویم که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید و الفت از میان نرود و این قوم به جان هم نبفتند» و ابراهیم ابن محمد وی را معذور داشت و سخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان بن صرد، آشکارا به خرید سلاح پرداختند و آماده می‌شدند و لوازم و وسایل خویش را آشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله بن زبیر آمده بودند و همراه وی با حصین بن نمیر سکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند و سوی بصره رفتند،

آنگاه اختلاف پیدا کردند و دسته‌ها شدند.

سخن از سبب جدایی
خوارج از ابن زبیر و سبب
اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابولباب بسیار کس از خوارج را بکشت، پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود و زنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابولباب به ریشه کن کردن و هلاک کردنشان همت گماشت. گوید: چون ابن زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند و از آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده و در آن جهاد را بر شما مقرر داشته و از گفتار خویش حجت آورده. اینک ستمگران و متجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. یکی در مکه شوریده بیاید سوی کعبه رویم و این درد را ببینیم اگر موافق عقیده ما باشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم و اگر عقیده دیگر داشته باشد تا آنجا که توانیم از کعبه دفاع کنیم، آنگاه در کارهای خویش بنگریم.»

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله بن زبیر رسیدند که از آمدنشان خرسند شد و گفت: که با عقیده آنها موافق است و بی‌تأمل و گفتگورضاپنشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد و سپاه شام از مکه برفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند و گفتند: «آنچه از پیش کرده‌اید بی‌اندیشه بوده و ناصواب، همراه کسی جنگیده‌اید که نمی‌دانید، شاید موافق عقیده شما نیست همین پیش خود او با شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید و درباره عثمان پرسش کنید اگر از او بی‌زاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»

گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم و عقیده ترا نپرسیدیم تا بدانیم از مایی یا از دشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می گویی؟»
گوید: عبدالله نظر کرد و دید یارانش در اطرافش اندکند و به آنها گفت: «شما وقتی آمده اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیاید تا آنچه را می خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برقتند و عبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح پوشید و شبانگاه پیش من آید، چنان کردند، وقتی خوارج پیامدند یاران ابن زبیر با سلاح در دو صف به دورش ایستاده بودند و جمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند و چماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائله شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد و چنانکه می بینید بر ضدتان مهیا شده»

گوید: پس ابن ازرق نزدیک وی شد و گفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس و خاین تبعیض گر را دشمن بدار و با اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد و خلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می کنی و خویشش را از عذاب دردناک می رهانی و اگر این کار را نکنی از جمله آنهایی که «از نصیب خویش بر خوردار شده اند» و «در زندگی دنیا برکات خویش را تمام کرده اند»^۱ ای عبیده پسر هلال برای این کس و یارانش عقاید ما را که مردم را به سوی آن می خوانیم بگوی.» پس عبیده بن هلال پیش آمد.

ابو قبیصه بن عبدالرحمان قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیده بن هلال را دیدم که پیش آمد و سخن کرد، گوینده ای بلیغ تر و درست گفتارتر از او ندیده بودم. وی عقیده خوارج داشت.

گوید: چنان بود که گفتار بسیار را درباره معنی مهم در کلمات اندک جای می داد.

۱- استمعوا بخلافهم، نوبه، آیه ۶۹

۲- اذهم طبباتکم فی حیاتکم الدنیا. سورة الاحقاف آیه: ۲۵

گوید: حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای و خلوص دین دعوت کند که دعوت کرد و مسلمانان اجابتش کردند و میان ایشان مطابق کتاب خدا و فرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی الله علیه وسلم، آنگاه مردم ابوبکر را خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد، هر دو شان مطابق کتاب و سنت پیغمبر خدا عمل کردند و خدا پروردگار جهانیان را حمد، آنگاه مردم، عثمان بن عفان را خلیفه کردند که قرقها نهاد و خویشاوندان را مزیت داد و جوان را به کارگرفت و نازیانه بلند کرد و به کاربرد و قرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد و منکران ستم را بزد و تبعیدی پیغمبر خدا را پناه داد و مسلمانانی را که فضیلت تقدم داشتند بزد و تبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را که خدا به مسلمانان داده بود برگرفت و میان بدکاران قریش و بدله گویان عرب تقسیم کرد. پس گروهی از مسلمانان که خدا پیمان اطاعت از آنها گرفته بود و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند سوی وی رفتند و خونش بر ریختند، مادوستان آنها ایم و از پسر عفان بیزار، توای پسر زبیر چه می گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد، آنچه را گفتمی فهمیدم، از پیغمبر یاد کردی که چنان بود که گفتمی، صلی الله علیه وسلم، و بالاتر از آنچه گفتمی، آنچه را درباره ابوبکر و عمر گفتمی فهمیدم موفق بودی و صواب آوردی. و نیز آنچه را درباره عثمان بن عفان که رحمت خدا بر او باد گفتمی فهمیدم و هیچکس از خلق خدا را نمی شناسم که به کار عثمان داناتر از من باشد و قبی قوم بر او اعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند با وی بودم که هر چه را قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند در باره آنها نوشته و دستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته ام اگر می خواهید شاهد بیارید و اگر نبود برای شما قسم یاد می کنم.

به خدا شاهد نیاز و دند و قسم یاد کردن از او تخواستند و بر او تاختند و خونش بر ریختند. چیزهایی را که بر او عیب گرفتی شنیدم که چنان نبود و شایسته هر گونه نیکی بود و من شما و حاضران را شاهد می‌کنم که در دنیا و آخرت دوست پسر عقیقه‌ام و دوست دوستانش و دشمن دشمنانش، خدا از توای دشمن خدا بیزار باشد.»

عقیقه گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا» و قوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع بن ازرق حنظلی و عبدالله بن صفار سعدی صریمی و عبدالله بن ابی‌باض، او نیز صریمی، و حنظله بن بیهس و عبدالله و عقیقه‌الله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند و ابوطالوت زمانی و عبدالله بن ثور قیسی، ابوفدیک، و عطیه بن اسودیشکری سوی یمامه رفتند و با ابوطالوت به یمامه تاختند. پس از آن بر نجد بن عامر حنفی فراهم آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند و همگی عقیقه ابو بلال داشتند.

ابوالمثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند و بیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فترتی بوده است. علمای مادر این سرزمین بمانند و چراغهای کسان باشند و آنها را سوی دین دعوت کنند و صاحبان کوشش و پرده‌پز قیام کنند و با پروردگار پیوند گیرند و شهیدان باشند زنده و روزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع بن ازرق داوطلب شد و با سیصد کس یمان کرد و قیام کرد و این به وقتی بود که مردم بر عقیقه‌الله بن زیاد شوریده بودند و خوارج، در زندان‌ها را شکسته بودند و برون شده بودند. مردم به جنگ ازد و ربیع با بنی تمیم و قیس در باره خون مسعود بن عمرو سرگرم بودند و خوارج از اشتغال مردم با همدیگر فرصت یافته بودند و آماده‌گی یافته بودند و فراهم آمده بودند و چون نافع بن ازرق قیام کرد پیر و او شدند. مردم بصره بر عبدالله بن حارث توافق کردند که امامت نماز کند. ابن زیاد نیز سوی شام رفت. ازد و بنی تمیم صلح کردند و مردم به خوارج پرداختند و دنبالشان کردند و برسانیدند تا باقیمانده‌شان از

بصره برون شدند و به ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آنوقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله بن صفار و عبدالله بن ابیاض و کسانی از یاران ایشان که عقیده آنها داشتند.

نافع بن ازرق نظر کرد و چنان پنداشت که دوشی با کسانی که به جای مانده‌اند روانیست و به جاماندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیله قیامتان حرمت داد و درباره چیزی که دیگران کور مانندند بصیرت داد، مگر نمی‌دانید که شما به طلب شریعت و فرمان خدای قیام کرده‌اید و فرمان وی شما را اجبر است و کتاب، شما را پیشواست و از سنت‌ها و اثر آن تبعیت می‌کنید؟» گفتند: «چرا»

گفت: «مگر حکم شما درباره دوستان همانند حکم پیمبر درباره دوستانش نیست و حکم شما درباره دشمنان همانند حکم پیمبر درباره دشمنانش نیست؟ اکنون هر که دشمن شماست دشمن خداست و دشمن پیمبر، چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست و دشمن شماست.»

گفتند: «چرا»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «برائة من الله ورسوله الى الدين هاديتهم من المشرکين»

یعنی: یزاری خداست و پیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید.

و هم فرموده: «لا تنکحوا المشرکات حتی یؤمنن»^۱

یعنی: زنان مشرک را (به زنی) نگیرید تا ایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان و قبول شهادتشان و آموختن علم دین از ایشان و ازدواج با ایشان و

۱- توبه آیه ۱

۲- بقره آیه ۲۲۲

مواریثشان را حرام کرده، خدا بوسیله دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده و می‌باید کار دین را به کسانی که از پیش آنها آمده‌ایم تعلیم دهیم و آنچه را خدا نازل فرموده حکموم نداریم که او عزوجل فرموده:

«ان الذين يكتُمون ما اتزلنا من البينات والهدى من بعد ما بيناه للناس في الكتاب، اولئك يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون.»

یعنی: کسانی که حجت‌ها و هدایت ما را که نازل کرده‌ایم با وجود آنکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیح داده‌ایم پنهان دارند خدا و لعنت‌گران لعنتشان می‌کنند.

گویند: پس همه بارانش این رای را پذیرفتند و او چنین نوشت:

«از بنده خدا نافع بن ازرق»

«به عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی که با آنها‌یند

«سلام بر بندگان مطیع خدا، و کارچنان و چنان است...»

و همان گفته را بر خواند و همان وصف را شرح داد و نامه را برای آنها فرستاد که چون به دستشان رسید عبدالله بن صفار آنرا بخواند و بگیرد و پشت سر نهاد و برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند و اختلاف کنند.

عبدالله بن اباض بدو گفت: «قدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ما کشته شده‌اند یا کسی شان اسیر شده؟»

ابن صفار نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «خدایش بکشد چه رایی آوردد نافع بن ازرق راست می‌گوید، اگر این قوم مشرک بودند رای وی درست بود و حکمی که می‌دهد به حق بود و روش او چون روش پیامبر بسود، درباره مشرکان ولی این سخن که می‌گوید، این قوم منکر نعمت و احکامند دروغ گفته و دروغ آورده. ایشان از مشرک به دورند و فقط خونشان بر ما حلال است و اموالشان حرام.»

ابن صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از مردوتان بیزار باشد.»
 ابن ابیاض گفت: «خدا از تو و از او بیزار باشد»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن ازرق بالا گرفت و جمع وی فزون شد و سوی بصره آمد و نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عیسی بن کریز را با مردم بصره به مقابله افرستاد. ابو جعفر گوید: در نیمه ماه رمضان همین سال مختار بن ابی عبید تقی به کوفه آمد.

سخن از سبب آمدن مختار به کوفه

نضر بن صالح گوید: شیعیان ناسزای مختار می گفتند و ملامت او می کردند به سبب رفتاری که با حسن بن علی داشته بود، آنروز که در سیاهچال سا با طزخم خورد و او را به ایض بردند.
 گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانه مختار فرود آمد. همان که اکنون خانه مسلم بن مسیب است.
 مختار بن ابی عبید نیز با دیگر مردم کوفه با مسلم بیعت کرد و نیکخواهی کرد و مطیعان خویش را سوی او خواند تا وقتی که مسلم قیام کرد. آنروز مختار در دهکده خریش به نام لففا در ناحیه خطر نیه بود. هنگام ظهر خیر یافت که ابن عقیل در کوفه ظهور کرده که قیام وی در آن هنگام از روی وعده یا یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی بن عروه مرادی را زده اند و بداشته اند، قیام کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به باب القیل رسید. عبیدالله برای عمرو بن حربث پرچمی بسته بود و او را سالار همگان کرده بود و گفته بود در مسجد بنشیند. و چون مختار بیامد و بر باب القیل ایستاد هانی بن ابی حبه و ادعی بر او گذشت و گفت:

«چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی و نه در خانه خویش»

گفت: «رای من از بزرگی گناه شما آشفته است»

گفت: «به خداگمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی»، آنگاه پیش عمرو بن

حریث رفت و سخنی را که با مختار گفته بود با جواب مختار برای او برگفت.

عبدالرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی بن ابی حبه گفتار مختار را

به عمرو بن حریث خبر داد پیش وی نشسته بودم، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات

برگرد و بگو که یارش نمی‌داند او کجاست، خودش را به زحمت نیندازد.»

گوید: برخاستم بروم، زایده بن قدامة بن مسعود پیش جست و گفت: «پیش

تومی آید به شرط اینکه در امان باشد.»

عمرو بن حریث گفت: «از جانب من در امان است، اگر درباره او چیزی به

امیر عبدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم و شفاعت می‌کنم.»

زایده بن قدامة بدو گفت: «با این ترتیب انشاءالله بجز نیکی نخواهد بود.»

عبدالرحمان گوید: برفتم و زایده نیز با من پیش مختار آمد. گفته ابن ابی حبه

را با سخن ابن حریث بدو خبر دادیم و قسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود.

پس او پیش ابن حریث آمد و سلام گفت و زیر پرچم وی نشست تا صبح شد. مردم

از کار و رفتار مختار سخن آوردند و عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش عبدالله رفت و

قصه را با وی برگفت و چون روز بر آمد در عبدالله بن زیاد را گشودند و به مردم

اجازه دادند که مختار نیز با دیگر کسان به درون رفت. عبدالله بن زیاد او را پیش

خواند و بدو گفت: «تو بودی که با کسین آمده بودی ابن عقیل را یاری کنی؟»

گفت: «من چنین نکردم، بلکه آمدم و زیر پرچم عمرو بن حریث جا گرفتم و

شب را تا صبح با وی بودم.»

عمرو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گویدی»

گوید: عبدالله بن زیاد چوب را بلند کرد و به صورت مختار زد که به چشمش

خورد و پلکش را وارونه کرد و گفت: «نزدیک خطر بودی، به خدا اگر شہادت عمر
 نبود گردنت را می زدیم، به زندانش برید.»
 پس او را بہ زندان بردند و بداشتند و همچنان بہ زندان بود تا حسین کشته
 شد.

گوید: پس از آن مختار کس پیش زاید بن قدامہ فرستاد و از او خواست کہ
 در مدینہ پیش عبداللہ بن عمر رود و از او بخواہد کہ بہ یزید بن معاویہ بنویسد کہ بسہ
 عبداللہ بی زیاد بنویسد کہ او را آزاد کند.

گوید: زایدہ ہر نشست و پیش عبداللہ بن عمر رفت و پیغام مختار را بداد. صفیہ
 خواہر مختار کہ زن عبداللہ بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و
 بگریست و بتالید، و چون عبداللہ بن عمر این را بدید ہمراہ زایدہ بہ یزید بن معاویہ
 نوشت:

«اما بعد، عبیداللہ بن زیاد مختار را بداشتم کہ خویشاوند من است و دوست
 دارم آزاد شود و کارش سامان گیرد، خدا ما و تو را رحمت کناد اگر خواهی بہ ابن
 زیاد بنویسی کہ رہایش کند، بنویس و سلام برتو باد»

گوید: زایدہ ہر مرکب خویش نامہ را بہ شام پیش یزید برد کہ وقتی آنرا
 بخواند بخندید و گفت: «ابو عبدالرحمان شفاعت می کند و شایستہ این کار است.»
 پس بہ ابن زیاد نوشت:

«اما بعد، وقتی نامہ مرا دیدی مختار بن ابی عیید را رها کن و سلام بر تو
 باد.»

گوید: زایدہ نامہ را بیاورد و بہ ابن زیاد داد کہ مختار را بخواند و رها کرد
 و گفت: «سہ روز مہلت می دہم، اگر پس از آن ترا در کوفہ یا قتم جانت در خطر
 است» و او بہ جای خویش رفت.

ابن زیاد گفت: «زایدہ ہر من جرات آوردہ کہ پش امیر مؤمنان سفر می کند تا

برای رهایی کسی که می‌خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارم، او را پیش من آرید.»

گوید: عمرو بن قافع، ابو عثمان، یکی از دبیران ابن زیاد بر زاینده گذر کرد که در جستجوی وی بودند و بدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زاینده برفت و آنروز تهاش شد پس از آن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع بن شوره ذهلی و مسام بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابومخنف گوید: و چون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت، ابن عرق وابسته ثقیف گوید: از حجاز می‌آمدم، وقتی به بسیطه رسیدم، آن سوی واقصه، مختار بن ابی عبید را دیدم که به آهننگ حجاز برون شده بود و این به وقتی بود که ابن زیاد او را رها کرده بود و چون بدیدمش خوش آمد گفتم و نزدیک وی رفتم و چون پلک وی را و ارونه دیدم انالله گفتم و پس از همدردی بدو گفتم: «خدایت بدند چشمت چه شده؟»

گفت: «روسی زاده با چوب به چشم من زد و چنین شد که می‌بینی.»

گفتم: «انگشتانش عاجز شود»

مختار گفت: «خدایم بکشد اگر انگشتان ورگها و اعضایش را قطعه قطعه

نکنم.»

گوید: از گفتار وی در شگفت شدم و گفتم: «از کجا چنین دانسته‌ای.»

گفت: «همین است که می‌گویم به یاد داشته باش تا درستی آن را ببینی.»

گوید: آنگاه درباره عبدالله بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده و می‌گوید پناهنده پروردگار ابن خانه‌ام، مردم

می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد و چنان پندارم که اگر نیرو گیرد و مردان کافی

بیابد مخالفت آشکار می کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید و سخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم و اگر نکند من از هیچیک از عربان کمتر نیستم، ای ابن عرق فتنه غریبه ورخ نموده گویی رسیده و نیش خود را بست کرده، باشد تا این را در جایی بینی و بشنوی که نمودار شده ام و گویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی مظلوم شهید، مقتول دشت طغ، سرور مسلمانان و پسر سرورشان حسین بن علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتم: «سبحان الله، این اعجوبه ایست با قصه قدیم»

گفت: «همین است که می گویم، به خاطر داشته باش تا درستی آنرا بینی.»
آنگاه مرکب خویش را به حرکت آورد و روان شد و من لختی با وی بردم و برای وی از خدا سلامت و مصاحبت نکو خواستم.

گوید: آنگاه توقف کرد و مرا قسم داد که بازگردم، دستش را بگیرم و بدرود کردم و سلام گفتم و باز گشتم و با خویشتم گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می گوید و پندارد که رخ می دهد چیزی است که با خویشتم گفته؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که او آرزو می کند و پندارد که رخ می دهد و دلیسته اندیشه خویش است. به خدا این اندیشه آشفته است. به خدا چنان نیست که هر چه را انسان پندارد که می شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم و همه آنچه را گفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به او القا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت و آرزویی بود که کرده بود، رخ داد.

ابن عرق گوید: این حدیث را با حجاج بن یوسف بگفتم که به من گفت مختار

می گفت:

«کسی که دنباله خویش را بکشد

«به دجله یا اطراف آن

«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این چیزها را می ساخت و به تخمین می گفت یا از علمی بود که

به او داده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می پرسی نمی دانم ولی چه مردی بود به دینداری و

جنگ افروزی و کوفتن دشمنان.»

عباس بن سهل بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن زبیر آمد من پیش

وی نشسته بودم به ابن زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد و خوش آمدگفت و

جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را

ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند و چون از پیش آنها بروند ناسزا گویند و لعنتشان

کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیک ابن زبیر رفت. گویی رازگویی

می کرد و گفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما

خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تو اند.»

گوید: آنگاه مختار برخواست و برفت و يك سال دیده نشد. يك روز که پیش

ابن زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختارین ابی عبید را کی دیدای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که او را پیش تو دیده ام دیگر ندیدمش.»

گفت: «دینداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تا کنون دیده شده بود.»

گفتم: «يك یا دو ماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم و چند ماه

در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمیره

آمده بودند شنیدم که می گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می گفته که صاحب غضب است و هلاک کننده جباران.

گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاک کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سر نبرده بودیم که از گوشه مسجد نمودار شد.

ابن زبیر گفت: «غایب را یاد کن تا او را ببینی، پنداری کجا می رود؟»

گفتم: «به گمانم آهنک کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنک حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد و به نزدیک حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست و طولی نکشید که کمان از آشنایان وی از مردم طایف و مردم حجاز بر او گذشتند و پیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود و گفت: «به نظر تو چرا پیش ما نمی آید؟»

گفتم: «نمی دانم، اکنون برای تو معلوم می دارم»

گفت: «چنان که خواهی» و این را پسندیده بود.

گوید: برخاستم و بر او گذشتم و چنان وانمودم که می خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم و سلام گفتم و پیش وی نشستم و دستش را بگرفتم و گفتم: «کجا بودی و پس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت: «به طایف و جاهای دیگر بودم» و کار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیک وی شدم و آهسته سخن کردم و گفتم: «یکی مانند تواز کساری

که مردم معتبر و خاندانهای عرب از قریش و انصار و ثقیف بر آن اتفاق کرده اند به دور می ماند؟ خاندان و قبیله ای نمائده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تو و کار تو شکفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت

نکرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم و رای درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت و چون دیدمش که از من بی‌نیساری کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی‌نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفتم در مسجد گفتمی، و این گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را بین من نیز با نومی آیم»

گوید: از پیش وی برخاستم و پیش ابن‌زبیر باز گفتم و گفتار خویش و سخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشا بگردیدم، در محل حجره‌های دیگر را دیدیم و برقیتم تا به خانه ابن‌زبیر رسیدیم و اجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شمارا به خلوت گذارم»

گفتند: «نهان از تو چیزی نداریم» پس نشستیم و ابن‌زبیر دست مختار را بگرفت و مصافحه کرد و خوش آمدگفت و از حال وی و اهل خانه‌اش پرسید آنگاه هر دو مدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد که من می‌شنیدم. آنگاه گفت: «نه پرگویی نکوست و نه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من به سرگیری و من جزو نخستین کسانی باشم که اجازه ورود می‌دهی و چون ساطع یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»

ابن‌زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا و سنت پیمبرش صلی‌الله‌علیه و سلم، بیعت می‌کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا و سنت پیمبرش بیعت می‌کنی، نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تودورتر است نباشد، به

خدا جز با آن شرایط بیعت نمی‌کنم.»

عباس بن سهل گوید: درگوش ابن‌زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره

بیندیشی.»

گوید: ابن‌زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» و دست پیش آورد و با وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصرهٔ اول که حصین بن نمیر سکونی به مکه آمد. در آن روز جنگ کرد و از همه کس کوشاتر و کارسازتر بود وقتی مندر بن زبیر و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبدالرحمان بن عوف کشته شدند مختار بانگ بر آورد که ای مسلمانان، سوی من آید، سوی من آید، من پسر ابی‌عبید بن مسعودم، من پسر کسی هستم که حمله می‌کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب‌روان، ای حافظان حرمت و مدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت آورد و بکوشید و جنگی نکو کرد، سپس با ابن‌زبیر در محاصره بماند تا روزی که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت و چهارم بود.

مختار آنروز با گروهی که همراه وی بودند در حدود سیصد کس چنان جنگید که کس بهتر از آن نجنگیده بود. جنگ می‌کرد تا خسته می‌شد آنگاه می‌نشست و بارانش دور او را می‌گرفتند و چون می‌آسود بر می‌خاست و جنگ را از سر می‌گرفت و به هر گروه از اهل شام رومی کرد چندان ضربت می‌زد که هزیمتشان می‌کرد.

عباس بن سهل گوید: روز سوختن کعبه کار جنگ با عبدالله بن مطیع بود و

من و مختار.

گوید: در آنروز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: يك روز پیش از آنکه مردم شام از مرگ یزید بن معاویه خبر یافتند

جنگی سخت کرد و این به روز شنبه بانزده روز رفته از ربیع‌الآخر سال شصت و

چهارم بود، مردم شام امید داشتند بر ما ظفر یابند و کوجه های مکه را بسته بودند.

گوید: آنروز ابن زبیر برون شد و بسیار کس با او بیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز با گروهی بیسرون شدم و در يك سو جنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندک از مردم بمامه که از خوارج بودند و برای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می جنگید. مختار و گروه وی به يك سو بودند و عیدالله ابن مطیع سوی دیگر بود.

گوید: مردم شام به من حمله بردند و من و یارانم را به يك سو زدند تا با مختار و یارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانند آن می کرد و هرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانند آن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم.

گوید: در آن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار و پیاده از سپاه شام به ما حمله آوردند و من و مختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف بسکی از خانه های مکه راندند. مختار با آنها می جنگید و می گفت: «مردی به مردی، نجات نیابد کسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من نیز با وی برفتم، گفت: «یکی از شما به ماوردی یکی آید» مردی سوی من آمد و مردی نیز سوی وی آمد. من سوی حریفم رفتم و خونس بریختم مختار نیز سوی حریف رفت و او را بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم و به دشمن حمله بردیم، به خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوجه ها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دو حریف مقتول خویش باز گشتیم.

گوید: مقتول من مردی «سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سپاه پررنگ بود. مختار به من گفت: «می دانی، به خدا گمان دارم این دو، مقتولان ما بوده اند، اگر این دو، مقتولان ما باشند عشا بر ما و آنها که از ما امید دارند سرشکسته شوند که این دو کس به نزد من با دوسگ برابرند و پس از این هرگز با کسی ماوردی نمی کنم مگر او را بشناسم.» گفتم: «به خدا من نیز به ماوردی کسی که

نشناصمش نمی روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر بیود تا یزید بن معاویه هلاک شد و محاصره به سر رسید و مردم شام سوی شام باز رفتند و از پس هلاک یزید مردم کوفه بر عامر بن مسعود توافق کردند که امامت نماز کنند تا مردم بر خلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت که عامر بیعت خویش و بیعت مردم کوفه را به ابن زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه و چند روز با ابن زبیر بیود.

سعد بن عاص گوید: به خدا با ابن زبیر بودم، عبدالله بن صفوان بن امیه نیز با وی بود و طواف کعبه می کردیم، ابن زبیر نگرستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن صفوان گفت: «به خدا از گرگی که درندگان اطرافش را گرفته باشند محتاط‌تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت و ما نیز با وی برفتیم و چون طواف را به سر بردیم و دور کعبت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست و به ابن صفوان گفت: «ابن زبیر درباره من چه می گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفته وی را مکتوم داشت و گفت: «جز نیکی نگفت.» گفت: «بله، به پروردگار این بنا قسم، می دادم چه گفت، به خدا یا از من تبعیت کند یا به آتشش می کشم.»

گوید: پس از آن پنج ماه با وی بیود و چون دید که او را به کاری نمی گیرد، هر کس از کوفه پیش وی می آمد از احوال و وضع مردم، از اومی پرسید.

عطیه بن ابی روق همدانی گوید: هانی بن ابی حبه و ادعی به مکه آمد که آهنگ عمره رمضان داشت، مختار از حال وی و حال و وضع مردم کوفه پرسید که گفت: «بر اطاعت ابن زبیرند اما گروهی از مردم هستند که جماعت شهر، دل با آنها دارند و اگر یکی را داشتند که فراموشان می کرد به کمک آنها تا مدتی و لا بئرا می خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابواسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می‌کنم و به کمک آنها کاروان باطل را محسومی کنم و سرکشان لجوج را می‌کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای من، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه‌گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی‌کنم. به هدایت و جماعت دعوت می‌کنم.»

آنگاه برجست و برفت و بر مرکب خویش نشست و سوی کوفه رفت و چون به فرعا رسید، سلمه بن مرثد همدانی را بدید که از دلبران عرب بود و مردی زاهد پیشه بود و چون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خیر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم و به سرانجامش می‌برم.» سلمه گفت: «از خدای بتوس و بدان که مرگ و بعثت و حساب داری و پاداش عمل خویش را می‌بینی، اگر نیک باشد نیک و اگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند و مختار برفت تا به رود حیره رسید، سه روز جمعه. پس فرود آمد و در آن غسل کرد و اندک روغن مالید و لباس به تن کرد و عمامه نهاد و شمشیر خویش را بیاویخت و بر مرکب نشست و بر مسجد سکون و میدان کنده گذشت و بر هر مجلسی که می‌گذشت به مردم آن سلام می‌کرد و می‌گفت: «مژده فتح و ظفر، آنچه می‌خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل و بنی حجر رسید و کس را آنجا ندید که

مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محلهٔ بنی بداء گذشت و عبیده بن عمرو بنی کنده را بدید و بدو سلام کرد و گفت: «مژده فتح و گشایش و ظفر ای ابو عمر! تورا نکوداری که با وجود آن خدا همه گناه ترا می بخشد و همه خطای ترا می پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران و شاعران قوم بود و به دوستی علی رضی الله عنه دل بسته بود و از شراب شکیب نداشت و چون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژدهٔ خیر دهد، مژده به ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا در جایم بین»

عبیده بن عمرو گوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم بین و به اهل این مسجد بگوی که خدا از آنها پیمان گرفته که اطاعت او کنند و مشرکان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند و به نورمبین هدایتشان کند.» گوید: آنگاه روان شد و به من گفت: «راه سوی بنی هند کدامست؟»

بدو گفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم که زین نهادند و بر نشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفهٔ بنی هند رفتم و به من گفت: «مرا سوی خانهٔ اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانهٔ ابن کثیر بردم و او را بیرون آوردم که تحیت گفت و خوش آمد گفت. مختار با وی مصافحه کرد و مژده داد و گفت: «امشب تو و برادرت و ابو عمرو مرا در جایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده‌ام.»

گوید: پس برفت و ما نیز با وی برفتم تا به مسجد جهینه رسید آنگاه سوی باب القیل رفت و مرکب خویش را بخوابانید و وارد مسجد شد، کسان او را بدیدند و گفتند: «این مختار است که آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد و نماز کرد تا وقتی

که نماز جماعت به پا شد و در آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت و همه مدت مابین نماز جمعه تا عصر نماز کرد و چون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عمر شعبی گوید: مختار که جامعه سفر به تن داشت بر حلقه همدان گذشت و گفت: «مژده که با آنچه شما را خرستند می کند آمده ام.» و برفت تا در خانه خویش فرود آمد، همان خانه که به نام خانه سلم بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می رفتند.

عبیده بن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم و چون به نزد وی وارد شدیم و نشستیم از کار مردم و حال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان بر سلیمان بن صرد خزاعی فراهم آمده اند و چیزی نخواهد گذشت که قیام می کند.»

گوید: پس او حمد خدای گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمد بن علی مرا سوی شما فرستاده که امین و وزیر و برگزیده و امیر اویم و دستور داده که با بیدیتان بجنگم و به خونخواهی خاندان وی قیام کنم و از ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل بن خدیج گوید: عبیده بن عمرو و اسماعیل بن کثیر می گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند و دست به دست اوزدند و بیعت کردند. گوید: مختار کس پیش شیعیان می فرستاد که بر سلیمان بن صرد فراهم آمده بودند و به آنها می گفت:

«از پیش ولسی امر و معدن فضل و وصی و امام مهدی آمده ام
 «با چیزی که در آن شفا هست و کشف نهان و کشتن دشمنان و اكمال
 «نعمت، سلیمان بن صرد که خدا ما و او را رحمت کند پیری است خشکیده

«و فرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد و از جنگ بی‌خبر است،
 «می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد و شما را نیز به کشتن
 «دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند
 «عمل می‌کنم که مایه عزت ولی شماس است و کشته شدن دشمنان و خاک
 «شدن دل‌هایتان، گفتار مرا گوش بگیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل
 «باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای
 «شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار و امثال آن را چندان گفتم که گروهی از شیعیان را به
 خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمد داشتند و بزرگش می‌شمردند و مراقب کارش
 بودند اما بیشتر شیعیان و سرانشان با سلیمان بن سرد بودند که پسر شیعه بود و
 کهنالترشان، و کسی را با وی برابر نمی‌کردند، اما مختار گروهی از آنها را که بسیار
 نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان بن سرد برای مختار ناخوشایندترین خلق
 خدا بود.

گوید: کار ابن سرد فراهم شده بود و آهننگ قیام داشت، اما مختار
 نمی‌خواست بجنبد و دست به کاری بزند، می‌خواست ببیند کنار سلیمان به کجا
 می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر او فراهم آیند و برای وصول به مقصود
 نیرومندتر شود.

گوید: و چون سلیمان بن سرد قیام کرد و سوی جزیره رفت عمر بن سعد بن
 ابی وقاص و شیث بن ربیع به عبدالله بن یزید خطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه
 گفتند: «مختار از سلیمان بن سرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما
 بجنگد و آنها را زبون شما کند و از دیارتان بیرون شده اما مختار می‌خواهد در
 شهرتان بر شما بتازد. سوی او روید و بند آهتیش نهید و پیوسته در زندان بدارید تا
 کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند و ناگهان متوجه شد که وی و خانه اش را در میان گرفته اند، او را از خانه برون آوردند و چون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده اید»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه به عبدالله بن یزید گفت: «بازوی او را ببند و پیاده به راهش انداز»

عبدالله بن یزید گفت: «سبحان الله من او را پیاده نمی برم و پا برهنه نمی کنم، با مردی که آشکارا با ما دشمنی و جنگ نکرده و تنها از روی بدگمانی او را گرفته ایم چنین رفتار نمی کنم.»

گوید: ابراهیم بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست راه بیفت، ای پسر ابی عبید، این خبرها چیست که از توبه مامی رسد؟»

گفت: «هرچه درباره من شنیده ای باطل است، پناه بر خدا از خیانتی چون خیانت پدر و جد تو.»

فضیلی گوید: به خدا او را می دیدم که بروش آوردند و این سخن را شنیدم که به ابراهیم بن محمد گفت اما نمی دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگت بیاوردند که مختار بر نشیند، ابراهیم به عبدالله بن یزید گفت: «در بندش نمی کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست.»

یحیی بن ابوعیسی گوید: با حمید بن مسلم از دی به دیدار مختار رفتم و دیدمش که در بند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، و نخلستانها و اشجار، و صحراهای خشکزار، و فرشتگان نیکو کار، و برگزیدگان اخیار، که همه مردم ستمکار را یا نیزه لرزان و تیغ بران به کمک یاران که نه بی نیزه اند و بی کاره و نه بی-

سلاح و بدکاره، می کشم و چون ستون دین را به پا داشتم و شکاف مسلمانان را بیستم و دل مؤمنان را خنک کردم و انتقام پیمبران را گرفتم زوال دنیا را به چیزی قشمرم و از مرگ و فتنی بیاید بآه ندارم (*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان در آمد.

گوید: از آن پس که این صرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلبری می نمود.

ابوجعفر گوید: در این سال ابن زبیر خانه را ویران کرد که دیوارهای آن از سنگ منجنیقها که سوی آن انداخته بودند کج شده بود.

عکرمه بن خالد گوید: ابن زبیر خانه را ویران کرد و به کسف زمین رسانید آنگاه پایه ها را بکند و حجر را جزو خانه کرد، کسان از بیرون پایه ها طواف می بردند و به طرف جای حجر نماز می کردند. حجر الاسود را در پارچه ای ابریشمین پیچید و در صندوقی پیش خود نگهداشت و زیورخانه را با جامه ها و بوی خوش که در آن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد و چون بنا را از نو ساخت آنرا به جای برد.

عطاء گوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد و هم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی بر مدینه برادرش عبیده ابن زبیر بود. عامل کوفه عبدالله بن یزید خطمی بود، قضای کوفه با سعید بن نمران بود که شریح از قضا دست برداشته بود و چنانکه از او نقل کرده اند گفته بود: «من در فتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله بن معمر تیمی بود، قضای آنجا با هشام بن حبیره

* این گفتار که با زحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن گنجای تمام نشان می دهد که فرصت طلب ثقیف شصت سال پس از آنکه فرهنگ مسلماتی بر دفتر سجع کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق و تحقیق جماعات را با کلمات معطنین می خواست.

بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.

آنگاه سال شصت و پنجم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال شصت و پنجم

از جمله این حوادث قضیه توبه گران بود که برای خون خواهی حسین بن علی سوی عبدالله بن زیاد رفتند.

عبدالله بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان بن صرد می خواست برود، و این به سال شصت و پنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و چون هلال ماه ربیع الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخيله وعده نهاده بود، پس سلیمان بیامد و به اردوگاه خویش رسید و میان کسان و سران یاران خویش یگشت و شماره کسان را کافی ندید. پس حکیم بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد و لیدین غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد و گفت: «بروید و وارد کوفه شوید و بانگ بزنید ای خونیهای حسین» و به مسجد اعظم بروید و همین بانگ را بزنید. پس آنها برفتند و نخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونیهای حسین» زدند.

گوید: حکیم بن منقذ کندی با سواران برفت، و لیدین غضین نیز با سواران برفت تا به طایفه بنی کثیر گذشتند. یکی از بنی کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن خویش سهله دختر صبره بن عمرو بود که او نیز از بنی کثیر بود و زنی زیبا بود و محبوب وی بود و چون بانگ «ای خونیهای حسین» شنید، با آنکه پیش شیعیان نمی رفته بود و دعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست و آنها را پوشید و سلاح خویش را خواست و بگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای تو مگر دیوانه شده ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم واجابت او می‌کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا درباره من هرچه خواهد مقرر کند.»
زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانه بی‌شریک، خدایا کس و فرزند خویش را به تو می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت و پسران دیگر با مصعب بن زبیر کشته شد.
گوید: عبدالله برفت تا به یانگزان پیوست و زنش نشسته بود و بر او می‌گریست، زنان دیگر بر او فراهم آمدند و عبدالله با قوم برفت.

گوید: آنشب سواران در کوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیار کس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیهای حسین» زدند. پدر عزه فایضی نیز با آنها بود. کرب بن نمران در مسجد نماز می‌کرد و گفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخيله.»

گوید: پس او سلاح برگرفت و اسب خویش را خواست که بر نشیند دخترش رواغ که زن ثبیب بن مرثد فایضی بود بیامد و گفت: «پدرجان چرا می‌بینمت که شمشیر آویخته‌ای و سلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دختر کم، پدرت از گناه خویش سوی پروردگارش می‌گریزد.» دختر فغان و گریه آغاز کرد، خویشان و عموزادگان کرب بیامدند که با آنها وداع کرد آنگاه برون شد و به قوم پیوست.

گوید: سلیمان بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دختر خویش را خواست تا شمار کسانی را که با وی بیعت کرده بودند در آن ببیند که شانزده هزار کس بودند.

گفت: «سبحان الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده‌اند.»

حمید بن مسلم گوید: به سلیمان بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می‌دارد.» من جزو سه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می‌گفتند: «دو هزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما بساز مانده‌اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی‌ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که درباره یاری و جهاد با ما کرده‌اند از یاد برده‌اند؟»

گوید: سه روز در نخیله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می‌فرستاد و خدا و تعهدشان را به یادشان می‌آورد که در حدود یک هزار کس پیش وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت و گفت: «خداست رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد و جز کسانی که به خویشش آمده‌اند همراه تو جنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش و در کار خویش بگوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده‌ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای و ثواب آخرت برون آمده از ماست و ما از اویم و خدایش در زندگی و مرگ رحمت کند و هر که دنیا و کشت دنیا می‌خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی‌رویم به جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا و نقره و خز و دینار همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان را به دوش داریم و نیزه‌هایمان را به دست، باتوشه‌ای به اندازه رسیدن مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید.»

گوید: صحیر بن حذیفه مزنی به پاخاست و گفت: «رشاد یافتی و خدا حجت خویش را به تو نمود، قسم به خدایی که جز او خدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصدها و نیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه از گناه و خونخواهی پسر دختر پیمبران ما را به قیام و ادا داشته، دینار و درهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم و نونک نیزه‌ها»، و کسان از هرسو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم و برای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب از دی گوید: پیش یاران عبدالله بن سعد رفتیم که با وی وداع گوئیم.

گوید: او برخاست و ما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان عصم شده بود حرکت کند. عبدالله بن سعد بدو گفت که به طرف عبدالله بن زیاد رود. سلیمان و سران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله بن سعد می‌گوید که به طرف عبدالله بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست و از جانب او مصیبت دیده‌ایم.»

عبدالله بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست و اگر درست نباشد از جانب من است که از اندرز گفتن شما و خودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. ما به خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ از آن جمله عمر بن سعد بن ابی وقاص و سران محلات و بزرگان قبایل، چرا از اینجا برویم و قاتلان و خونبهارا واگذاریم؟»

سلیمان بن سعد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست آورد و آنچه با شما گفت درست است به خدا اگر سوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبدالله بن زیاد را نخواهیم یافت. خونبهای ما اینجا در شهرند.»

سلیمان بن سعد گفت: «اما رای من چنین نیست، آنکه یار شما را کشت و سپاه سوی او فرستاد و گفت به نزد من امان ندارد مگر آنکه تسلیم شود و حکم خویش

را دربارهٔ او روان کنم، این فاسق بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمنان حرکت کنید. اگر خدایان بر او ظفر داد امیدواریم کسانی که پس از او هستند نیروی کمتر داشته باشند و امید هست که این کسان از مردم شهرتان که پشت سر می گذارید تسلیمتان شوند که بنگرید و هر که را در خون حسین شرکت داشته بکشید و به زحمت نباشید و اگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید و آنچه به نزد خدا هست برای تیکان و راستی پیشگان بهتر است، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را به بینه که برادر یا پدر یا دوستش یا مردی را که کشتن او را نمی خواسته کشته، از خدا خیر خواهید و حرکت کنید.» و مردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد از رفتن ابن صرد و یارانش خیر یافتند و در کار خویش نگریستند و چنان دیدند که بروند و به آنها بگویند که به جای نمایند و همدست ما شوید و اگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که منتظر بمانند تا سپاهی فراهم آرند و با جماعت و قوت به جنگ دشمن روند.

گوید: پس عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد، سوبد بن عبدالرحمان را پیش سلیمان بن صرد فرستادند که گفت: «عبدالله و ابراهیم می گویند ما می خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان گفت: «بگو بیایند.» آنگاه به رفاعه بن شداد بجلي گفت: «بر خیز و کسان را بیارای که این دو مرد چنان و چنان پیغام داده اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشینند و چیزی نگذشت که عبدالله بن یزید با بزرگان کوفه و نگهبانان و بسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله بن یزید به هر مرد

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا» که بیسم داشت او را به بیتند و بر او بتازند. و چنان بود که عمر بن سعد در این ایام که سلیمان در نخیله اردوزده بود شب را با عبدالله بن یزید در قصر امارت به سر می برد مبادا قوم سوی خانه اش آیند و خانه را بر سرش ویران کنند و او بی خبر باشد و کشته شود.

عبدالله بن یزید به عمرو بن حریث گفته بود: «اگر من تأخیر کردم امامت نماز ظهر را عهده کن»

گوید: و چون عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد پیش سلیمان بن سعد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله بن یزید حمد خدا گفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت و دغلی نکند شما برادران ما و اهل ولایتان هستید که شما را از مردم هر شهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتر دوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر میاشید. و با جدایی از جماعت ما شمارمان را مکهاید، با ما بمانید تا آماده شویم و چون دانستیم که دشمنان نزدیک شهرمان رسیده با همه جمع خویش سویشان رویم و با آنها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بن سعد حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می دانم که در کار نیکخواهی خلوص دارید و در مشورت کوشیده اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه خدا ایم. برای کاری برون آمده ایم و از خدا می خواهیم که به راه رشاد و صوابمان برد. انشاء الله خواهیم رفت.»

عبدالله بن یزید گفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شما کنیم که با جماعت و قوت با دشمنان رویه رو شوید.»

سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید و مادر کار خویش می‌اندیشیم ان‌شاءالله
نظر ما به شما می‌رسد.»

عون بن ابی‌جحیفه سوانی گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به سلیمان
گفتند با آنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل شوند به شرط آنکه خراج جوخی را
خاص وی و یارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان گفت: «ما به طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین گفتند از آنرو که شنیده بودند عبیدالله بن زیاد رو سوی عراق

دارد.

گوید: ابراهیم بن محمد و عبدالله بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم
مصمم شدند حرکت کنند و به مقابلهٔ ابن‌یزید روند و چون نظر کردند یارانشان از
مردم بصره و نیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند و کسانی از یاران سلیمان
بیامدند و ملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگوئید که به نظر من وقتی از کار شما و وقت
حرکتان خبر یابند با شتاب بیایند که پندارم از آنرو به جای مانده‌اند که خرجی و
لوازم کافی نداشته‌اند و مانده‌اند تا فراهم کنند و لوازم بگیرند کسه وقتی به شما
می‌رسند نیرومند باشند، از دنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و

ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیت شما چیست و به طلب چه بیرون شده‌اید.

دنیا را بازرگانهاست و آخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابد و در

طلب آخرت می‌کوشد و آن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام و قعود است و

رکوع و سجود. طلا و نقره و دنیا و لذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در

آن می‌چرد و به جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هر حال و با هر کار خیری که در قدرت شماست به خدا جل ذکره تقرب جوید تا با این دشمن منحرف متمگر مقابل شوید و با وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما و شما را در شمار پندگاران صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی ها صبور باشیم، امشب از این منزل حرکت می کنیم ان شاء الله»

گوید: پس حرکت کردند و حرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع الاخر سال شصت و پنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان و یارانش از نخیله در آمدند، سلیمان، حکیم بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعمور نماند و مردم شب را در دیر اعمور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در افساس مالک بر ساحل فرات منزل کرد در آنجا کسان را سنان دید و هزار کس از آنها را به کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان بسا شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفستگی نمی آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند و بازشان داشت و این فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد و صبحگاه به نزد قبر حسین بودند و يك شب و يك روز آنجا بماندند که صلوات وی می گفتند و برای وی غفران می خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند و بگریستند و به هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن غزیه گوید: وقتی به قبر حسین علیه السلام رسیدیم کسان یکباره گریستند و شنیدم که آرزو می کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می کنیم که ما بر دین و راه آنها هستیم و دشمن قاتلا نشان و دوست دوستانشان.»

آنگاه بر رفت و فرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابوصادق گوید: وقتی سلیمان بن صرد و یارانش به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشته ما را ببخش و توبه ما را بپذیر که توبه پذیر و رحیمی، حسین و یاران شهید و صدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را ببخشی و بر ما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: يك روز و يك شب آنجا بسودند که صلوات حسین می گفتند و می گریستند و تضرع می کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح را به نزد قبر وی بکردند و این ماندن به نزد قبر کینه آنها را بفرزود.

گوید: پس از آن برنشستند و سلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی کرد تا پیش قبر حسین آید و بایستد و بر او رحمت فرستد و غفران خواهد. گوید: به خدا دیده شان که بر قبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان بر حجر الاسود می کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود و چون جسمی برای وی دعا می کردند مسیب بن نجبه و سلیمان بن صرد به آنها می گفتند: «خدایان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

و چنین بود تا در حدود سی کس از یاران وی بماندند و سلیمان و یارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدا بپیرا که اگر خواسته بود ما را نیز حرمت

شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از او محروم مدار.»

عبدالله بن وائل گفت: «چنین دانم که به روز رستاخیز حسین و پدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیه این امت عجب مدارید که دوتن از آنها را کشتند و نزدیک بود آن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «من از قاتلان نشان و هر که هم عقیده قاتلان باشد بیزارم با آنها دشمنی می کنم و می جنگم.»

گوید: همه سران نیکو سخن کردند، مثنی بن مجزیه یکی از سران و بزرگان قوم بود و از اینکه نشدیدم او نیز مانند دیگران سخن کند آزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی نگذشت که او نیز سخنانی گفت که کمتر از سخن دیگران نبود، گفت: «خدا این کسان را که یاد کردید به سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها را کشته اند که ما از آنها بیزاریم و با آنها دشمن، از دیار و کس و مال خویش به منظور نابود کردن قاتلانشان جدا شده ایم، به خدا اگر جنگ با آنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجویم تا بدان برسیم که این غنیمت است و شهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدو گفتم: «راست گفتی و صواب آوردی و توفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم و راه حصاصه گرفتیم پس از آن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره گذشتیم.

حارث بن حصیره گوید: سلیمان، کریب بن یزید حمیری را بر مقدمه خویش گماشت.

سری بن کعب گوید: بایکی از مردان طایفه به مشایعت برون شدیم و چون به قبر حسین رسیدیم و باران سلیمان بن صرد از قبر جدا شدند و به راه افتادند، عبدالله بن

عوف بن احمر از آنها جلو افتاد، براسپی دم کوتاه و تیره رنگ و نکوشکل و پرشور بود و رجزی می خواند به این مضمون:

«برون شدند و ما را به شتاب می بردند

» که می خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

» قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

» از کسان و اموال

» و مستورگان سپید روی و خلوتگاه

» چشم پوشیدیم

» تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل بن خلیفه طائی گوید: عبدالله بن یزید به سلیمان بن سرد نامه نوشت .

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من فرستاد»

طائی گوید: در قیاره بدورسیدم و او پیش روی یاران خویش رفت و پندارم از

آنها جلو افتاد.

گوید: آنگاه بایستاد و به کسان اشاره کرد که به دوروی ایستارند و نامه را داد

که بخوانند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن یزید

به سلیمان بن سرد و مسلمانانی که با اویند: سلام بر شما باد.

اما بعد: این نامه من نامه اندرزگوی مشفق است و ای بسا اندرزگوی دغلی

که هست، و ای بسا دغلی که اندرز از او خواهند و دوستش شمارند. شنیده ام می خواهید

با شمار اندک سوی جمع انبوه روید. هر که بخواهد کوهها را از جای ببرد کلنگ

هایش کند شود و از کار بماند و عقل و عملش مضموم باشد. ای قوم ما، کاری نکنید که

دشمتان به طمع مردم این ولایت افتند که شما همه نیکانید و چون دشمن به شما

دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید و در کسانی که پشت سرتان مانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها بر شما غلبه یابند سنگسارشان کنند یا به ملت خویش برند و هرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما و دست شما یکی است، دشمن ما و شما نیز یکی است و چون با هم متفق شویم بر دشمنان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مسرا دغلی میندازید و با دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیابید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد و از عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای این‌صرد و یاران وی بخواندند به کسان گفت: «رای شما چیست؟ وقتی در شهرمان و میان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینک که در آمده‌ایم و دل برپیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیک شده‌ایم رای درست چنین نیست.»

گوید: بانگ زدند که رای خویش را با ما بگوی.

گفت: «رای من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیک نبوده‌اید. رای من اینست که از این کار به حق، که خدایتان بر آن فراهم آورده و به سبب آن فضیلت می‌جوید باز مگردید، ما و اینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفر یابند ما را دعوت می‌کنند که همراه ابن‌زبیر جهاد کنیم و من جهاد همراه ابن‌زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به اهلش می‌سپاریم و اگر کشته شدیم به نیت‌های خویش کار کرده‌ایم و از گناهان خویش تائب شده‌ایم، ما را صورتی است و ابن‌زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به‌جز صورت خودم

«پس علامت کم کن

«که تو دیگر شده‌ای و صورت، دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند و سلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله بن یزید، از سلیمان بن صرد و مؤمنانی که باویند.

سلام بر تو، اما بعد: نامه ترا خواندیم و نیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری و نیکو امیر و نیکو برادر و عشیره. به خدا تو چنان کسی که در غیاب از او در امانیم و در کار مشورت از اویند می جوئیم و به هر حال خدا را ستایش می گوئیم. شنیده ایم که خدا عزوجل در کتاب خویش می گوید:

«ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون و يقتلون و وعدا عليه حقا في التوراة و الانجيل و القرآن و من اوفى بعهده من الله فاستبشر و ابشعكم الذي بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم.» «التائبون العابدون الحامدون السائحون الراكعون الساجدون الامرون بالمعروف و الناهون عن المنكر و الحافظون لحدود الله و بشر المؤمنين»^۱

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند و کشته شوند و عده خدمت که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادار تر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع گزار سجده گزارند که به معروف و اذ دارند و از منکر باز دارند و حافظان حدود خداوند و مؤمنان را نوید بده.»

این قوم به بیعتی که کرده اند خوشدلند و از گناه بزرگشان توبه کرده اند و سوی خدا روی آورده اند و بر او توکل کرده اند و به قضای خدا رضا داده اند. پروردگارا به تو توکل می کنیم و سوی تو باز می گردیم که سرانجام سوی تو است و سلام بر تو

باد.»

گوید: و چون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند و بر-
مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی خویش
را بتمایند و بسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان بن غزیه گوید: از هیت سوی فرقیسیا رفتیم و چون نزدیک آنجا
رسیدیم سلیمان بن صرد توقف کرد و ما را نیک بیاراست و چون از کنار فرقیسیا گذشتیم
نزدیک آنجا فرود آمدیم، زفر بن حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصارى شده بود
و به مقابله آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب بن نجبه را فرستاد و گفت: «پیش عسوزاده خویش
رو و بگویی برای ما بازاری به پا کند که ما قصدوی نداریم بلکه به مقابله این منحرفان
می‌رویم.»

گوید: مسیب بن نجبه برفت تا به در فرقیسیا رسید و گفت: «بگشاید در مقابل
کی حصارى شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب بن نجبه.»

گوید: پس هذیل بن زفر پیش پدر رفت و گفت: «اینک مردی است با وضع
نکو اجازه ورود می‌خواهد. از او پرسیدیم که کیست؟ گفت: مسیب بن نجبه.»

هذیل گوید: من آنوقت کسان را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم این چه جور کسی
است.

پدرم گفت: «پسر کم، نمی‌دانی این کیست. این یکه سوار همه مضریان حمره
است و اگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است
عابد و دیندار، بگو بیاید.»

گوید: پس من اجازه ورود دادم و پدرم او را پهلوی خویش نشانید و از او پرسید و در پرسش تطفف کرد.

مسیب بن نجبه گفت: «از کی حصارى شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را بر ضد این ستمگران منحرف کمک کنی، اینست برای ما بازاری به پا کن که يك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفر بن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حيله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی و رفتار نکو و خوشایند شما را شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست و گفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم و يك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم و جویسای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا در آید یا لنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یاران خود رفت و بازاری برایشان پیاکسردند که چیز خریدند.

گوید: از پس پیا کردن بازارها و دادن علوفه و آذوقه بسیار بیست شتر برای مسیب بن نجبه فرستاد، برای سلیمان بن صرد نیز مانند آن فرستاد و به زفر پسر خود گفت درباره سران اردو پرسش کند که عبدالله بن سعد بن قیل و عبدالله بن وال و رفاعه بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه گانه هر کدام ده شتر فرستاد و علوفه و آذوقه بسیار. برای اردو شتران بسیار و جو فراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هر چه می‌خواهید بکشید و از این جو هر چه می‌خواهید ببرید و از این آرد هر چه می‌توانید توشه برگیرید و آنروز در رهاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت و آرد و جو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شما می آیم و بدرقه تان می کنم. پس بیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده اند که از رقه حرکت کرده اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن محرز باهلی و ابومالک بن ادهم و ربیعة ابن مخارق غنوی و جبلة بن عبدالله با آنها هستند و همانند خار و درخت سوی شما آمده اند با شمار بسیار و نیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده ام که به دیدار و لوازم و شایستگی خیر بهتر از مردان همراه تو باشند، ولی شنیده ام که جمعی بی شمار سوی شما روانند.»

ابن سرد گفت: «به خدا نکیه می کنیم و نکیه کنان باید بر خدا نکیه کنند.»

آنگاه زفر گفت: «می خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را بر شما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود و دستها یکی شود و اگر خواهید بر در شهر ما جای گیرید ما نیز برون شویم و پهلوی شما اردوزنیم و چون این دشمن بیاید همگی با آنها بجنگیم.» سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می خواستند کرد و چنین گفتند که تومی گویی و از پس آنکه حرکت کسردیم برای ما نوشتم، اما این را مناسب خویش ندیدیم و چنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه را می گویم در نظر بگیرد و بپذیرد و کار بندید که من دشمن این

قوم و دوست دارم که خدا مغلوبشان کند، دوست شما ایم و دوست دارم که خدا شمارا قرین

سلامت بدارد. این قوم از رقه حرکت کرده اند پیش از آنها به عین الورد برسد و شهر را پشت

سر خویش نهید که روستا و آب و لوازم و عرصه ما بین شهر ما و شهرتان به دست شما باشد و

امنیت خاطر داشته باشید، به خدا اگر اسبان من نیز چون مردانم بودند، کمکتان می دادم،

هم اکنون راه عین الورد را در پیش گیرید که قوم ما تندر دوها حرکت می کنند و شما

براسیانید. به خدا کمتر گروه اسبانی بهتر از این دیده ام، هم اکنون آماده شوید که

امیدوارم زودتر از آنها برسید ، اگر زودتر از آنها به عین‌الورده رسیدید در عرصه باز با آنها روبه رومشوبید که تیراندازی کنید و ضربت زنید که آنها از شما بیشترند و بیم دارم شما را در میان گیرند، در مقابلشان توقف مکنید که تیراندازند و ضربت بزنید که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به آنها رسیدید مقابلشان صف مبندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان و پیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می‌کنند و پیادگان سواران را حمایت می‌کنند، شما پیاده ندارید که سواران را حمایت کند. در مقابل آنها دسته‌ها و گروه‌ها شوید و این گروه‌ها و دسته‌ها را مابین پهلوی راست و پهلوی چپ آنها پراکنده کنید و با هر گروه گسروه دیگر نهید که چون به یکی از دو گروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود و سوار و پیاده را از آن براند و چون گروهی بخواهد، راه بالاگیرد و چون گروهی بخواهد، راه پایین‌گیرد: اگر شما در يك صف باشید و پیادگان به شما حمله آرند و به صف پیش روند صف بشکند و هزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کرد و با آنها وداع گفت و از خدا خواست که همراهیشان کند و یاریشان کند. کسان ثنای او گفتند و برایش دعا کردند، سلیمان بن صرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکو جای دادی و نیکو پذیرایی کردی و در کار مشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند و دو منزل یکی کردند.

گوید: از شهرها گذشتیم تا به ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان بن صرد چنانکه زفر گفته بود گروه‌ها بیاراست و برفت تا به عین‌الورده رسید و در مغرب آن فرود آمد و از آن قوم زودتر رسیده بود. در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند و حرکت نکردند، استراحت کردند و آرام گرفتند و اسبان خویش را استراحت دادند.

عبدالله بن غزیه گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار يك روز و شب راه از

عین آورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان نوز مین و کوهها و دریاها و آیت‌ها که در آذین هست سخن آورد و عطیه‌ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد. سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده‌اید و از این کار چنانچه و امی نماید توبه خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده‌اند بلکه شما سوی آنها آمده‌اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خدا یار صایران است. هیچکس به آنها پشت نکند» مگر برای جنگ منصرف شود یا سوی گروهی دیگر رود. «فراری را نکشید و زخم‌دار را بیجان مکنید. اسیر مسلمانان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده‌اید یا شما بچنگد یا از جمله قتلۀ برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیر مؤمنان علی بن ابی طالب درباره مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله بن وال است. اگر عبدالله بن وال کشته شد سالار کسان رفاعه بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه را یا چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله‌بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرود آیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرود آید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب بن نجبه بودم که همه باقیمانده

روز و شب راه پیمودیم و صحرای فرود آمدیم و به اسبان خود توبره زدیم و به اندازه خوراک آن چرتی زدیم آنگاه بر نشستیم تا صبح بر آمد که فرود آمدیم و نماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریة عبدی را با یکصد سوار از یاران خود و عبدالله بن عوف بن احمر را با یکصد بیست و حنشل بن ابی ربیعہ کنانی را با همین مقدار فرستاد و خود او با یکصد کس بماند. گفت: «نخستین کسی را که دیدید پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم يك بدوی بود که چند خورا می راند و شعری می خواند باینمضمون:

«ای مالک سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در امانی»

گوید: عبدالله بن عوف بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه

قسم این بشارت است، آنگاه به بدوی گفت: «از کدام طایفه ای؟»

گفت: «از بنی تغلب»

گفت: «قسم به پروردگار کعبه غلبه می یابید ان شاء الله.»

گوید: مسیب بن نجبه به ما رسید و آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی

یگفتیم و وی را پیش مسیب آوردیم که به ابن عوف گفت: «از سخن تو که گفتمی

بشارت، خرسند شدم و نیز از کلمه حمید بن مسلم، امیدوارم بشارت های خرسندی

آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) و از دشمن به

سلامت باشید (مسلم) و این قالی نکواست پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فالزودن را

خوش داشت.»

آنگاه به بدوی گفت: «میان ما و نزدیکترین دسته این قوم چه مقدار است؟»

گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و

حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است و پسر ذوالکلاع

می گفت: تو کسی نیستی که بر من سالارت کنند. به عبیدالله نوشته اند و در انتظار

دستور اویند، اینک اردوی پسر ذوالکلاع از شما يك ميل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به يك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند و هزیمت شدند و چند کس از آنها بکشیم و کسانی را زخم‌دار کردیم که زخمی بسیار بود و چهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما واگذاشتند و آنچه سبک بود از آنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگک باز گشت داد و گفت: «ظفر یافتید و غنیمت گرفتید و به سلامت ماندید، باز گردید» و باز گشتیم و پیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیدالله بن زیاد خبر یافت و حصین بن نمیر را با شتاب سوی مافرستاد که با دوازده هزار کس فرود آمد و ما به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را بر پهلوی راست خود نهاد و مسیب بن نجبه را بر پهلوی چپ نهاد و خود در قلب بایستاد. حصین بن نمیر بیامد که سپاه خویش را آراسته بود. جمله بن عبدالله را بر پهلوی راست خویش نهاده بود و ربيعة بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ما آمدند و چون نزدیک رسیدند از ما خواستند که بر عبدالملک بن مروان اتفاق کنیم و به اطاعت وی در آییم. ما نیز از آنها خواستیم که عبیدالله بن زیاد را به ما بدهند که او را به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم و عبدالملک بن مروان را خطع کنند و کسانی از خاندان ابن زبیر که در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کار را به خاندان پیمبرمان که خدا از جانب آنها نعمت و حرمتان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمید بن مسلم گوید: پس پهلوی راست ما بر پهلوی چپ آنها حمله برد و هزیمتشان کرد و نیز پهلوی چپ ما بر پهلوی راست آنها حمله برد. سلیمان نیز با قلب به جمع آنها حمله برد، هزیمتشان کردیم و به اردوگاهشان رسیدیم و همچنان ظفر با ما بود تا شب میان ما و

آنها جدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم. گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیرو جوان مانند آن ندیده بود و از جنگی جز برای نواز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل گوی داشتیم: رفاعه بن شداد بجلي و صحیر بن حذیفه و ابوالجویریة عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می گفت و کسان را ترغیب می کرد و از آنجا دور نمی شد. روز دوم، اول روز ابوالجویریة زخمی شد و پیش بارها بماند. صحیر همه آن شب را میان ما می گشت و می گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بدفرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز با هلی بساده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان بر ما فزونی گرفتند و از هر سوی به ما ناخندند و چون سلیمان بن سرد دید که یاران وی چه می کشند پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه پیام شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و پیام شمشیرها را شکستند و با سلیمان رفتند، اسبانشان به جا ماند و با پیادگان بیامخت پس با قوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که تیام آنرا شکسته بودند حمله بردند. سواران نیز به سواران حمله بردند که از جای برفتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صیوری و دلیری قوم را بدید پادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن صرد کشته شد، خدایش رحمت کند، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کند که نیک کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و باز گشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می برد و باز می آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کند.

قرو بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با سبث بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الوردی یاد کردیم.

راوی گوید: این پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین السورده دیدمش که سخت نبرد می کرد و باور نمی کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می خواند و نبرد می کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمه الله علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافته) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه

تغییری نیافته‌اند»^۱

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله بن خضیل طائی و کثیر بن عمرو مزنی و سعیر بن ابی سعیر حنفی که با سعد بن حذیفه و بکصد و هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند و روز حرکت آنها را براسیان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود و گفته بود: «منزلها را باششاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود و خبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

و چنان بود که پنج روز پس از آنکه سعد بن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی بن مخربه عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعد بن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبر یافته بود.

گوید: در ما نگریستند و چون از پادر آمدن یاران خویش و زخمهای ما را دیدند بگریستند و گفتند: «به این وضع افتاده‌اید! انا لله وانا الیه راجعون.»
گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم و مدتی نگذشت که مرئی کشته شد و حنفی نیزه خورد و میان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست و نجات یافت. طائی نیزه خورد و بینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که یکه سواری سخنندان بود.

گوید: ربیع بن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد و جنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی و عبدالله بن سعد ضربتی رد و بدل شد و شمشیرهایشان کاری نساخت و به گردن همدیگر آویختند و هر دو به زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند و ضربت

۱- منهم من قضی نحبه و منهم من یظنر و ما بدلوا تبدیلاً، سوره احزاب آیه ۳۳

زدن آغاز کردند، برادر زادهٔ مخارق بن ربیع به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونش را بریخت. عبدالله بن عوف بن احمر نیز به ربیع بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بن یار دیگر بدو حمله برد و یاران ربیع با نیزه او را بزدند که از پا بیفتاد و یسارانش او را بردند.

گوید: خالد بن سعد بن نفیل گفت: «ربیع بن مخارق قاتل برادرم را به من نشان بدهید» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیع حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کس پیتس پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما با گروهی درگیر بود. رفاعه بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله بن خازم کثیری آنرا برگرفته بود و به ابن وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو

دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می کنی متضمن جهاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابو عزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت

کن.»

گوید: اولحظه ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او برگرفت. ابوالصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده گوید: عبدالله بن وال به ما گفت: «هر که زندگی ای می خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد ابن منحرقان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، و این به وقت پسین بود. پس به آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی از آنها را بکشیم و ماسفتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از حرسوی به ما تاختند و پسمان زدند تا به جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی توانستند بجز از يك سوی بدانجا روند.»

گوید: شب هنگام، ادهم بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد و با سواران و پیادگان خویش به ما حمله آورد و عبدالله بن وال تیمی کشته شد.

فروقه بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج بن یوسف از ادهم بن محرز باهلی شنیدم که با کسانی از مردم شام سخن می کرد، می گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله کردم کسی بود که او را عبدالله بن وال می گفتند و این آیه ها را می خواند:

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا، بل احياء عند ربهم يرزقون. فرحين بما آتاهم الله من فضله، ويستبشرون بالذين لم يلحقوا بهم من خلفهم، الا خوف عليهم ولا هم يحزنون. يستبشرون بنعمة الله وفضل، وان الله لا يضيع اجر المؤمنين»

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند، و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند، که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند. به نعمت و کرم خدا و اینکه خدا پاداش مؤمنان را تباه نمی کند، شادمانند.

می گفت: «به چشم دیدم و با خویش گفتم اینان ما را همانند مشرکان می دانند و پندارند که هر کس از آنها را بکشیم شهید است، پس بدو حمله بردم و به دست چپش ضربت زدم و آنرا قطع کردم و اندکی دور شدم و بدو گفتم: چنان دائم که دوست داری اینک پیش کسان خویش بودی»

گفت: «خطا می کنی، دوست ندارم که این دست تو بوده، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خداگناه آن را بر تو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»

می گفت: «به خشم آمدم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و بر او و یارانش حمله بردیم، سوی او ناختم و با نیزه بزدم و خوتش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می کرده اند و کسان را فتوی می داده اند.»

عبدالله بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن وائل کشته شد نگر بستیم و دیدیم که عبدالله بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعه بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی کنانه به نام واید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرا نمی خواهم»

گفتم: «انا لله، چرا؟»

گفت: «بیایید باز گردیم شاید خدا به روزی سختتر بر ضد حریفان فراهمان

کند.»

گوید: عبدالله بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می کنند، اگر باز گردیم دنیا لمان می کنند و بیک فرسخ نرفته ایم که همگی نابود می شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده ها بگیرندش و او را وسیله تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینک خورشید به طرف غروب می رود و اینک شب فرا می رسد بر اسبان خویش با آنها بجنگیم که اینک در حفاظیم و چون شب تاریک شود آغاز شب بر اسبان خویش نشینیم و

بتازیم و چنین کنیم تا صبح شود و راه سیریم و فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند و ده و بیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند و از پی همدیگر بسودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند و کس راه خویش نداند که به کجا می‌رسد و کجا می‌رود و تا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رقاعه بن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مرد کنسانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه تو می‌خواهی نمی‌خواهم، می‌خواهم به پیشگاه پروردگار خویش روم و به برادران خویش و اصل شوم و از دنیا سوی آخرت روم تو تفره دنیا می‌خواهی و هوس بقا داری و جدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدو داد و برفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدو گفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن و خویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان او را قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. و آنها پیش آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند و با یکه سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت و تا هنگام عشا با آنها به سختی جنگیدند. پیش از شب آنگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند و گفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده تان را بگیرید و پیش قوم خویش به کوفه فرستید»

من عبدالله بن عزیز کندهم»

گفتند: «تو عسوزاده مائی و امان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت و میخهای زمین بودند و خدا

به سبب امثالشان یاد می شد بی رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنیال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسر کم اگر چیزی پرس

اطاعت پروردگار مرجح توانست بوده، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی ناله و گریه پسرش را از دنیال وی دیدند قسمش دادند

و نسبت به وی و پسرش رفت بسیار و نمودند تا آنجا که بنالیدند و گریستند. آنگاه

از جایی که مردم قومش آمده بودند به پکنورفت و هنگام شب به صفشان حمله برد

و نبرد کرد تا کشته شد.

مسلم بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریم بن زید حمیری سوی آنها

رفت پرچم بلقارا به دست داشت، با جمعی بود که از صد کستر نبود و اگر بود

اندکی بود. از کاری که رفاعه شبانگاه می خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری

کسانی از حیره و همدان را به دور خود فراهم آورد و گفت: «بندگان خدا به پیشگاه

پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا و توبه به پیشگاه

اورا نمی گیرد. شیده ام جمعی از شما می خواهند بازگردند و سوی دنیای خویش

روند که از آنجا برون شده اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان

بازمی گردند و بی به خدا من پشت به این دشمن نمی کنم تا همانند برادرانم کشته

شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند و گفتند: «رای ما نیز همانند رای تو است.»

وی یا پرچم خویش برفت تا نزدیک قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این

پرچم حمیری است یا همدانی» و نزدیکشان آمد و پرسید که با وی بگفتند. گفت:

«شما اماندارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته ایم، به جستجوی امان آخرت

آمده ایم»

گویید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گویید: صحیر بن حذیفه مزی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما تکوثر است.»

گویید: آنگاه بر فئند و نبرد کردند تا کشته شدند.

گویید: و چون شب شد و مردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای در آمده بودند و زخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تیسیر بود و از خوابور گذشت و مبرها را برید و از هر مبری می‌گذشت آنرا می‌برید.

گویید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد و معلوم داشت که جماعت رفته‌اند و کس به دنیالشان نفرستاد و شتابان با کسان برفت. رفاعه، ابوالجویریسه عبیدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند و چون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به زاد افتاده دید بردارد و از آن سخن گفت اگر کسی به طلب بر آمد و جویای آن شده، کس بفرستد و بدو خبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قر قیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه و علوفه فرستاد و نیز طیبیان فرستاد و گفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت و معاونت می‌بینید» سه روز بمانند پس از آن هر کدامشان از آذوقه و علوفه هر چه خواستند توشه گرفتند.

گویید: سعد بن حذیفه بیامد تا به هبت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را بر سر قوم آمده بود با وی بگفتند که باز گشت و در صندوقها به مثنی بن مخر به عبیدی رسید و قصه را با وی بگفت، آنجا بمانند تا خیر آمد که رفاعه نزدیک رسیده

و چون نزدیک دهکده رسید بیرون رفتند و از اویشوار کردند، کسان به همدیگر سلام گفتند و به نزد یکدیگر گریستند و از مرگ یارانشان به همدیگر خبر دادند. يك روز و یکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند و مردم بصره سوی بصره رفتند و مردم کوفه راه کوفه گرفتند و بدانستند که مختار به زندان است.

عبدالرحمان بن یزید گوید: ادهم بن محرز باهلی خبر فتح را برای عبدالملک ابن مروان برد.

گوید: پس او به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، خدای از جمله سران عراق سلیمان بن صرد، فتنه زای و سر ضلالت، را بکشت بدانید که سر مسیب بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد و نیز خدای از سران آنها دو گمراه گمراه کتند: عبدالله بن سعد از دی و عبدالله بن رال بکری را بکشت و از پس اینان کسی که دفاع با مقاومت کند نماند.

ابو مخنف گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان بود، آنگاه به یاران خویش گفت: «برای این مرد به عزا رفته، از ده روز یا کمتر از يك ماه بشمارید آنگاه خبری آید و حشمت انگیز، نصادفی هلاکت خیز و ضربتی قاطع و کشتاری جامع و کاری نابودی آور. آنگاه کی مرد آن است؟ من مرد آنم. تکذیب مکنید من مرد آنم.»

ابان بن ولید گوید: وقتی رفاعه بن شداد از عین الوردی بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت:

«اما بعد: آفرین به گروهی که وقتی بر فتنه خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کعبه هیچکس از شما قدمی برنداشت و کامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملك دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد و خدایش ببرد و روح وی را با ارواح پیسیران و راستی پیشگان و شهیدان پسرما قرین کرد، وی کسی نبود که به وسیله

وی فلتر باید، امیر فرمان یافته و امانتدار مؤمن و سالار سپاه و قاتل ستمگران و انتقام گیرنده از دشمنان و قصاص گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید و خوشدل باشید و بشارت جوید که شما را به کتاب خدا و سنت پیامبر وی صلی الله علیه و سلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان و تیرد منحرفان دعوت می کنم و السلام.»

ابوزهیر عبسی گوید: کسان بدینگونه در باره مختار سخن کردند و عبدالله ابن یزید و ابراهیم بن محمد خبردار شدند و با کسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمید بن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبدالله بن غزیه بر کشتگان بایستاد و گفت: «خدایتان رحمت کند، شماراستی آوردید و صبوری کردید و مادر و غ آوردیم و فرار کردیم.»

گوید: وقتی برقتیم و صبح شد عبدالله بن غزیه با حدود بیست کس میخواستند سوی دشمن بازگردند و جانبازی کنند. رفاعه و عبدالله بن عوف و جمعی از کسان بیامدند و گفتند: «شما را به خدا پراکندگی و کاستی ما را بیشتر نکند که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی فرینیم» و همچنان بگفتند و قسم دادند تا بازشان گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم بیامد و چون از او غافل شدند برفت تا با شامیان مقابل شد و با شمشیر حمله برد و ضربتشان زد تا کشته شد.

حمید بن مسلم از وی گوید: این مرد مزنی دوست من بود و چون میخواست برود او را به خدا قسم دادم گفت: «در امور دنیا هرچه از من خواسته بودی حق تو بود و میباید عمل کنم، اما این که میخواستی، خدا را از آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد و به مقابله قوم رفت و کشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را بیستم که در باره وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه کرد.

گوید: عبدالملک بن جزمین حدرجان از دی را در مکه بدیدم و میان ما سخن رفت و از آنروز باد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد و با شمشیر خویش به من حمله آورد و ما به مقابله وی شتافتیم.»

عبدالملک گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدا! یا در نهان و آشکار رضوان تومی‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ای ویران‌کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و

شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان بن عمرو از دی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگر را زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هر سو بدو حمله بردند و خویش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از او ندیدم.

حمید بن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی را بدانم چنین

گفت، چشمانم پر اشک شد.

عبدالملک گفت: «مگر میان تو و او خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که با منش دوستی و برادری بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بربک مرد مضر می‌گیری که به

حال گمراهی گشته شده؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین و هدایت پروردگار
خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند و خدا اشک ترا بسراو
خشک نکند.»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که در این باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از
مکتوبات است که در آن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب یک ثلث قصیده است گوید:

«هرچه را فراموش کنم

«بیوسته نصیب مرد معتبر و الامقام را

«به یاد می‌آورم

«که با پرهیزکاری و صداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای و التوبه کرد

«از دنیا گذشت و گفت: آترا رها کردم

«و تا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«و با گروه فراوان سوی ابن زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی و توبه بودند

«برفتند و رای ابن طلحه را نپذیرفتند

«و گفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین‌الورده با سپاه روپرو شدند

«و آنها را با شمشیر نیز همی‌کشتند

«پس از آن شامیان از هر طرف سوی آنها آمدند

«با گروهها که همانند موج دریا بود
 «و چیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند
 «و از آنها جز دسته‌ها نجات نیافت
 «مردم صبور از پا در آمدند و چنان شدند
 «که باد صبا و اسبان بر آنها می‌گذرد
 «اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است
 «و هر کس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»
 (که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان بن صرد و توبه‌گرانی که در عین‌الوردیه با وی کشته شدند
 در ماه ربیع‌الآخر بود.

در همین سال مروان بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش،
 عبدالملک و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش
 کرد.

سخن از سبب اینکه مروان
 دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه گوید: وقتی عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، مصعب بن زبیر را که
 برادرش عبدالله بن زبیر او را سوی فلسطین فرستاده بود هزیمت کرد، سوی مروان
 بازگشت در آن هنگام مروان به دمشق بود و بر حجه شام و طف تملط یافته بود و
 خیر یافت که عمرو می‌گوید از پس مروان خلافت از آن من است و ادعا داشت که
 مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان بن مالک بن بجدل را پیش خواند و
 بدو گفت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی خویش
 بیعت بگیرد و سخن عمرو بن سعید را که شنیده بود به وی خبر داد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرو را از پیش برمی دارم و شبانگاه وقتی کسان بر مروان فراهم آمده بودند حسان برخواست و گفت: «شنیده ایم که کسانی آرزوها دارند بر خیزید و با عبدالملک و عبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند و همگی بیعت کردند.

در همین سال مروان بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق در گذشت

سخن از سبب

هلاکت مروان

ابی الحویرث گوید: وقتی معاویه بن یزید، ابولسلی، را مرگه در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان بن مالک می خواست از پس معاویه بن یزید خلافت را به برادر وی خالد بن یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدر خالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می خواست از پس او کار خلافت با خالد بن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد و مردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود و به طلب خلافت بر نیاید.» مروان نیز مادر خالد را که دختر ابی هشام بن عنبه بود به زنی گرفت. يك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دو صفا می آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم این احمق است، بیا ای پسر زنی که... نشتر است!» تحقیرش می کرد که او را از چشم مردم شام بپندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت و قصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «ندانم که به من گفته ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد و پرسید: «خالد درباره من چیزی با تو

نگفت؟»

گفت: «خالد دربارهٔ تو چیزی بگوید! حرمت توبه نزد خالد بیشتر از آنست که دربارهٔ ات چیزی بگوید» و مروان این را باور کرد.
 گوید: ام خالد روزی چند صبر کرد و يك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که او را بکشت.
 ابو جعفر گوید: به گفتهٔ واقدی هلاک مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت و سه سالگی.

اما هشام بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت و یکساله بود، به قولی به وقت وفات هفتاد و یکساله بود. و به قولی هشتاد و یک ساله بود.
 کنیه اش ابو عبدالله بود، وی پسر حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بن امیه کنانی بود.
 مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه نبود و به قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم بیود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش بن دلجه قینی و دیگری سوی عراق به سالاری عبیدالله بن زیاد، عبیدالله بن زیاد برفت تا در جزیره فرود آمد که خبر مرگ مروان بدو رسید و توبه گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی آمدند و کارشان چنان شد که از پیش بساد کردیم. ان شاء الله باقی خبر وی را تا به وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال حبیش بن دلجه کشته شد

اما حبیش بن دلجه چنانکه در روایت عوانه بن حکم هست برفت تا به مدینه رسید که جابر بن اسود بن عوف برادر زادهٔ عبدالرحمان بن عوف از جانب ابن زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس از آن حارث بن ابی ربیع برادر

عمر بن ابی ربیع (غزلسرای معروف و بزرگ عرب) که از جانب ابن زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف بن سحیف تمیمی برای جنگ حبیش ابن دلجه فرستاد و چون حبیش از آمدنشان خبر یافت از مدینه به مقابله آنها رفت، عبدالله بن زبیر عیاش بن سهل بن سعد انصاری را به عاملی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره که به سالاری حنیف به کمک ابن زبیر آمده بودند برخورد کند. عیاش با شتاب به جستجوی آنها رفت تا در ربهه به آنها رسید. یاران ابن دلجه بدو گفتند: «بگذارشان و در کار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه گفت: «تا از قند دارشان * نخورم پیاده نمی شوم.» پس تبری ناشناس پیامد و او را بکشت. مندرین قیس جذامی و ابو عقاب غلام ابوسفیان نیز با وی کشته شدند. در آن روز یوسف بن حکم و حجاج بن یوسف با ابن دلجه بودند و بربک شتر نجات یافتند. در حدود پانصد کس از آنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش گفت: «به حکم من تسلیم شوید» و چون به حکم وی تسلیم شدند گردنشان را بزد. سپاه حبیش نیز به شام برگشت.

علی بن محمد گوید: کسی که در جنگ ربهه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن سیاه اسواری بود که تبری بینداخت و او را بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود و لباس سپید داشت و طولی نکشید که لباسش سیاه شد از بس که مردم دست به آن زده بودند و بوی خوش بر آن ریخته بودند.

ابوجعفر گوید: در این سال طاعونی که آنرا طاعون نابودکننده (جارف) نامیده اند در بصره رخ داد و بسیار کس از مردم بصره از آن تلف شدند.

مصعب بن زید گوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله بن عبیدالله بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس را نیافتند که آنرا بردارد و عاقبت چهار بومی را اجیر کردند که جنازه را سوی گور بردند و عبیدالله آنوقت

* کلمه من، مقند، یعنی آرد مخلوط بقند. که از کلمه قند، اسم مقول عربی ساخته اند. م.

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالا گرفت و نافع بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خیر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

محمد بن زبیر گوید: عیدالله بن عبیدالله، برادرش عثمان بن عبیدالله را با سپاهی به مقابله نافع بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلافی کرد، عثمان کشته شد و سپاهش هزیمت شد.

و هب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثه بن بدر فرستادند و چون با خوارج تلافی شد به یاران خویش گفت:
«عدا بگیرید و آب بگیرید»
«و هر کجایی خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن عبیس برقتیم و با خوارج تلافی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن عبیس نیز کشته شد.

ابو جعفر گوید: هشام بن کنین از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن ازرق و پسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع بن ازرق بالا گرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعود بن عمرو، میان از دو ربیعه و تمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن ازرق بسیار شد و سوی بصره آمد تا به نزدیک پل رسید. عیدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریز را با مردم بصره به مقابله او فرستاد، مسلم برقت و ابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یک سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابله همدیگر آماده شدند و از دوسو حمله بردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را برپه‌سوی راست

خویش نهاد و حارث بن بدر تمیمی غدانی را بر پهلوی چپ نهاد این ازرق نیز عبیده ابن هلال یشکری را بر پهلوی راست خویش نهاد و زیرین ما حوز تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد، آنگاه تلافی شده و ضربت زدن آغاز کردند و نبردی سخت کردند که هرگز نبردی سخت تر از آن دیده نشده بود. مسلم بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج بن باب حنیری را سالار خویش کردند و دوباره بیامدند و نبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله بن ماحوز سالار از ارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعہ الأجدم تمیمی را سالار خویش کردند و باز بیامدند و نبرد کردند تا شب شد و دو گروه از همدیگر متنفر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمک خوارج آمد و از جانب مردم عبدالقیس حمله آورد و کسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعہ الأجدم نبرد کرد تا کشته شد و حارث بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت و لختی نبرد کرد. کسان رفته بودند و او پشت سرشان با محافظان و مردم صبور نبرد کرد آنگاه با کسان برقت و آنها را به محلی در اهواز فرود آورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب گوید:

«آه جگرم، نه از گرسنگی و تشنگی

«آه جگرم از عشق ام حکیم

«اگر مرا در جنگ دولا ب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل در آب غرور رفت

«واسبان را سوی نیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس بود

«ویران ازد وقتی در آب فرو می‌رفتند

«به ذلت افتاده بودند.»

و چون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ربیع را فرستاد که پیامد و عبدالله بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب بن ابی صفره پیامد که فرمان خراسان داشت. احنف به حارث بن ابی ربیع و همه کسان گفت: «نه، به خدا این کار جز از مهلب ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند و با او سخن کردند که نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیر مؤمنان همراه من است برای خراسان، و فرمان و دستور وی را و انمی‌گذارم.»

ابن ابی ربیع او را پیش خواند و در این باب سخن گفت که همان جواب براداد، آنگاه رای ابن ابی ربیع و رای اهل بصره بر این قرار گرفت که از زیان ابن زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن زبیر

به مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو باد، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، حارث بن عبدالله به من نوشته که از ارقه بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده و بزرگان آن بسیار بوده‌اند شکسته و می‌گوید که سوی بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم و فرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون از کار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبرد آنها را عهده کنی که امیدوارم بخت تو برای مردم شهرت میمون و مبارک باشد. پادشاه این بیشتر از رفتن سوی خراسان است. رشیدانه سوی آنها برو و با دشمن خدا و دشمن خودت نبرد کن و از حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن که از قلمرو ما، خراسان و غیر

خراسان، از دست تو نمی رود ان شاء الله و سلام بر تو باد یا رحمت خدای.»
 گوید: نامه را به او دادند و چون بخواند گفت: «به خدا نمی روم مگر آنچه
 را بر آن تسلط می یابم از آن من باشد. از بیت المال نیز چیزی دهید که همراهان
 خویش را با آن نیرو دهم و از سواران و سران بزرگان قوم هر که را خواهم برگزینم.»
 گوید: همه مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: «از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید
 همه نوشتند مگر مالک بن مسمع و گروهی از بکرین و ائیل که مهلب این را در دل گرفت.
 احنف و عیدالله بن زیاد بن ظبیان و بسزرگان بصره به مهلب گفتند: «وقتی
 آنچه را خواسته ای همه اهل بصره پذیرفته اند چه اهمیت دارد اگر مالک بن مسمع
 و پیروان او نپذیرند؟ مگر مالک می تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین
 حقی دارد؟ ای مرد شتاب کن و در کار خویش مصمم شو و سوی دشمنت حرکت کن.»
 گوید: مهلب چنین کرد و برای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عیدالله
 ابن زیاد بن ظبیان را سالار بکرین و ائیل کرد، حریش بن هلال سعدی را سالار بنی
 تمیم کرد. خوارج پیامدند تا به پل کوچک رسیدند سالارشان عیدالله بن ماحوز بود،
 مهلب با بزرگان و بیکه سواران و سران قوم برفت و آنها را از پل کنار زد و عقب
 راند و این نخستین بار بود که مردم بصره آنها را عقب راندند که چیزی نمانده بود
 که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه
 آراست و با سوار و پیاده سوی آنها رفت و چون دیدند که نزدیک می شود يك
 مرحله دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می زد و پششان
 می راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدند به نام سلی و سلبری و آنجا بماندند.
 گوید: چون حارثه بن بدر غدانی خبر یافت که مهلب بن ابی صفره سالاری
 نبرد از ارقه یافته به کسانی که همراه وی بودند گفت:

«غذا گیرید و آب گیرید»

«وهر کجا می خواهید بروید

» که مهلب سالار شد»

و کسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند و حارث بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. و چون مهلب به نزدیک خوارج فرود آمد خندق زد و پادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد و سپاه همچنان به صف بود و کسان با پرچمهای خویش بودند و به ترتیب نواحی شهر بر گذرگاههای خندق، مردان گماشته بود که اگر خوارج می خواستند بر مهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می دیدند و باز می گشتند و هیچکس با آنها نبود نکرده بود که برای آنها سختگیر تر و خشم انگیزتر از مهلب باشد.

عبدالله بن عوف گوید: یکی از خوارج مرا گفت که خوارج، عیبه بن هلال و زبیر بن ماحوز را شبانگاه با دو گروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زیر از جانب راست اردوگاه آمد و عیبه از جانب چپ آنگاه تکبیر گفتند و به مردم بانگ زدند اما دیدندشان که آرایش جنگ داشتند و به صف بودند و احتیاط بداشته بودند و آماده بودند و آنها را غافلگیر نتوانستند کرد و به چبزی دست نیافتند و چون می خواستند باز گردند عیبه الله بن زیاد بن ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا و منزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تو و امثال تو ذخیره کرده اند جهنم برای کافران فراهم شده و تو از آنها بی.»

گفت: «می شنوید، همه غلامان من آزاد باشند اگر شما به بهشت در آید حتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تا آخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر و دختر و خواهر خویش را به زنی می برند وارد بهشت شوند.»

عیبه گفت: «ای فاسق خاموش باش که تو بنده ستمگر لجوجی و همدست

شیطان رجیم»

کسان به ابن ظبیبان گفتند: «خدایت توفیق دهد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: و چون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوئی راست سپاه بودند. بکر بن وائل و عبدالقیس پهلوئی چپ سپاه بودند. مردم بیرونشهر در قلب و میان سپاه بودند. خوارج، عبیده بن هلال یشکری را بر پهلوئی چپ خویش نهاده بودند. لوازمشان از مردم بصره بهتر بود و اسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به سبب اینکه زمین سپرده بودند و همه جا را لغت کرده بودند و از کرمان تا اهواز را خورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید و ساق بندهای زره‌ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمر بندها آویخته بودند. و چون دو گروه مقابل شدند نبردی سخت کردند و همه روز دو طرف مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار و به سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت و فراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد و به جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید و بانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آید! سوی من آید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند و دسته‌های عمان نیز بیامدند و در حدود سه هزار کس بر او قراهم شدند.

و چون قراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بسا باشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند و جمع اندک را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جز ضعفتان نمی‌افزودند. از هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ یا خویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند و سوارانشان به تعقیب برادران شما رفته‌اند،

به خدا امیدوارم که سوارانشان باز نیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند و مهلب آنها را پس آورد و ناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان بر کنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عیدالله ابن ماحوز و یاران او مقابل شدند که زره و سلاح کامل داشتند و چنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت و سنگ به صورت او می‌زد تا خونین می‌شد، آنگاه نیزه خویش را در او فرو می‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد، مدت نبرد چندان نپایید که عیدالله بن ماحوز کشته شد و خدا چهره یاران او را بزد و مهلب اردوگاهشان را با هر چه در آن بود گرفت و بسیار کس از ازارقه بکشت.

آنجا که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنها را می‌ربوند و می‌کشتند، در حال بازگشت پراکنده و کشته و مغلوب شدند و راه کرمان و اصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج و شش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سرینک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند و تعداد کم بود. چنین بود تا از جانب بحرین کمک برایشان رسید و سوی کرمان و اصفهان رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز بود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد و حارث ابن عبداللہ را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب بر ازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث بن عبدالله

از مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، حمد

خدایی را که امیر مؤمنان را نصرت داد و فاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را

بر آنها فرود آورد و به انواع گونه‌گون بکشت و به هر جا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلافی کردیم که آنجا را سلی و سلبری گویند. سوی آنها رفتیم و حمله بردیم. همه روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروه‌های سوار ازارقه باهم شدند و به گروهی از مسلمانان حمله آوردند و هزیمتشان کردند و مسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد و چون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی از اهل دین و صدق و صبر و وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند و با آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع و نیرویشان آنجا بود و اوپیشان تیز بود که مردم معتبر و صاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی نبرد کردیم و با نیرو نیزه زدیمشان آنگاه دو گروه دست به شمشیر بردند و مدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خدا عزوجل نصرت خویش را بر مؤمنان نازل کرد و چهره‌های کافران را بزد، طغیانگرشان با بسیار کس از محافظان و صاحب همتان پیش آمدند که خدادار معرکه آنها را بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و در گودالها و دهکده‌ها کشته شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان را و سلام بر تو باد بار رحمت خدای.»

گوید: و چون ابن نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد و حارث به مهلب نوشت:

«اما بعد، نامه‌ی تو که از نصرت خویش و ظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف و عزت دنیا و ثواب و فضیلت آخرت بر تو خوش باد و سلام بر تو باد و رحمت خدای.»

گوید: و چون مهلب نامه‌ی وی را خواند بخندید و گفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابو علقمه یحمدی در جنگ سلی و سلبری نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود. به جوانان ازد و غلامان یحمد بانگ می‌زد که کله‌هایتان را مدتی از روز بماعاریه دهید. جوانان حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند آنگاه سوی او باز می‌گشتند و می‌خندیدند و می‌گفتند: «ای ابو علقمه دیگرها را عاریه می‌گیرند» گوید: و چون مهلب ظفریافت یکصد هزار به او داد که سخت کوشی وی را دیده بود. گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من توانا تر است» و چون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که بر هر سوزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد و سبکروان قوم وی و دیگران که همراه او باشند، و هر که به جای ماند چیزی ندارد. این را از او پذیرفتند و در این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را درباره مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچک با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچک را زدند و حبیب از پل گذشت و به طرف عمرو و یارانش رفت و با آنها نبرد کرد تا از مابین دو پل بیرونشان راند و هزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس از دیگران آماده شد و برفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود و مغیره پسر خویش را با سوار و پیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند و سواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تا پل را زدند و یاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به این ما حوز و یارانش پیوست که در مفتوح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند و هشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیه سال را بماند و خراج ولایت دجفه را گرفت و یاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به کمک وی آمدند و آنها را در دیوان نوشت و مقرری

داد تا سی هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ اینان جنگی که سبب هزیمت از ارقه شد و از بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت و ششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودند زیرا در جنگی که میان آنها و مهلب در سلی و سلبری رخ داد هفت هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد و این پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، عبدالله بن یزید را از کوفه عزل کرد و عبدالله بن مطیع را ولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیده بن زبیر را نیز از مدینه برداشت و برادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب عزل عبیده چنانکه واقعی گوید آن بود که با مردم سخن کرد و گفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه برسریک قوم آمد؟» و او را از زیاب شتر نامیدند. چون این خبر به ابن زبیر رسید گفت: «تکلف همین است.» در همین سال عبدالله بن زبیر بیت الله الحرام را بساخت و حجر را جزو آن کرد. زیاد بن جیل می‌گفت: «روزی که ابن زبیر بر مکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من گفت که پیمبر خدا به عایشه گفته بود «اگر نبود که از ایام کفر قومت چندان نگذشته، کعبه را بر پایهٔ ابراهیم می‌نهادم و حجر را به کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازهٔ شتر و یکی را تکان دادند که برقی زد و گفت: «به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت و برای آن دودر نهاد که از یکی درون شوند و از دیگری برون شوند.

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است